

رمان دل سیر | دلا فروز کاربر انجمن قصه سرا

خلاصه داستان

زنی در آستانه سی سالگی جدا از همسر و فرزندانش روزگار سختی می گذراند. مردی از دیار گذشته دست کمک به سمت او دراز می کند

صبح شد،

...آفتاب آمد

چای را خوردیم،

روی سبزه زارِ میز

...ساعت نُه، ابر آمد

نرده ها تر شد

لحظه های کوچک من زیر لادن ها نهان بودند

یک عروسک پشت باران بود

ابرها رفتند

یک هوای صاف

...یک گنجشک

یک پرواز... در گشودم

قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من

آب را با آسمان خوردم

... لحظه های کوچک من خواب های نقره می دیدند

سهراب\_سپهری #

صدای ساعت که می آید می دانم دوباره شش صبح است. وقت بیداری. یک روز دیگر؛ تکراری تر از تکراری. بلند میشوم و کور مال کور مال به آشپزخانه می روم. بسیار آهسته کتری را پراز آب می کنم و روی گاز می گذارم. دوباره در تاریکی به ساعت نگاه می کنم. عادت کرده ام که در تاریکی کارهایم را بکنم

در من بیماری عود کرده به نام خود آزاری. با اینکه می دانم دیگر لزومی نیست این ساعت بلند شوم و می توانم مثل ملکه ها کمی بیشتر در جایم بخوابم و فارغ از هر گونه فکری در جایم لم بدهم بلند شده ام و چای دم کرده ام و جلوی پنجره ایستاده ام. دل که تنگ باشد هر کاری برایش انجام میدهمی مثل من که هرروز خاطراتم را دم می کنم و هی می نوشم و می نوشم و وقتی حالم جا می آید دوباره زن امروزهایم میشوم. به جایم بر می گردم و پتو را تا خرخره بالا می آورم. چشمانم را می بندم تا کمی بیشتر بخوابم و روز متفاوتم را آغاز کنم. در من دو زن خوابیده اند؛ زنی غوطه ور در دوازده سال خاطره و زنی با یک بغل تنهایی

با عجله دکمه های مانتو ام را می بندم. دوباره و دوباره مثل همیشه دنبال جورابه هایم می گردم. برای چندمین بار کشوی مخصوص جورابه هایم را می گردم. با عصبانیت کشو را می بندم و زیر لب غرغر می کنم

اه... نیست... بی حواسی -

دوباره کشو را باز می کنم و یک جوراب دیگر بر می دارم اما این جوراب را دوست ندارم. ناچاراً می پوشم، دیرم شده است. رو به روی آینه شالم را سر می کنم. موهایم را به حالت کج روی پیشانی مرتب می کنم. باز هم رنگ موهایم... خوب است! همه چیز خوب است. نگاه از خودم می گیرم... هر چند همه چیز خوب به نظر می رسد اما دیگر هیچ چیز در من جذابیت نداشت. سریع قبل از پوشیدن کفشهایم چهار قل می خوانم. در را باز می کنم و با صدای بلند با سکوت خانه، یار این یکساله ام، خدا حافظی می کنم. در را می بندم

در واحد روبه رویی در همان زمان باز میشود. مرد میانسال همسایه هم از در بیرون می آید. سریع سرم را پایین می اندازم و زیر لب سلامی می دهم. بر عکس من بلند پاسخ می گوید  
صبح شما هم بخیر خانم صدر -

سریع جلوتر راه می افتم اما صدایش باعث می شود بایستم

نبودین دیروز تو جلسه ساختمون -

پوففف. اصلاً حوصله روده درازی نداشتم. همانطور که از پله ها پایین می رفتم جواب بیربطی را  
دادم

ببخشید من عجله دارم -

عجله داشتم!! چقدر مسخره! اما برای چه؟؟ برای من که در آستانه سی سالگی تمام رشته های امید و انگیزه ام را بریده بودند عجله معنایی نداشت

قدم در خیابان می گزارم. هوای مهرماه است و من دلم هنوز هم زمستان است. قدم می زنم و هوا به ریه هایم می فرستم. پیاده روی عجب چیز خوبی ست و من آنرا تازه کشف کرده ام. خیلی چیزهای خوب بود و من در این یکسال تازه تازه کشف می کنم. کشفیاتم زیاد شده اند. قدم زدن، پارک رفتن، دائم مغازه ها را کشتن و خرید کردن های بیمورد و خیلی چیزهای دیگر. مثل همین الان که با لبخند ویتترین مغازه ها را نگاه می کنم. نگاه می کنم و راه می رم که باز حال و روزم با دیدن دختر بچه کوچک تقریبا دوساله ای که گریه کنان دنبال مادرش بود به هم میریزد. لعنت به ما زنها که بلد نیستیم از هیچ چیز لذت ببریم. نگاهم روی قطرات درشت اشک چشمان دختر خیره ماند. دخترک گریه می کرد و به پاهای مادرش می زد. ناخودآگاه قدمهایم را آهسته تر بر می دارم. تا ببینم این مادر چه چیز مهمی به زن همسایه می گوید که گریه کودک را نادیده می گیرد. وای کلافم کرده، دوروزه از شیر گرفتمش روزگار برام نذاشته-

قدمهای آهسته ام سست تر می شود. سینه ام تیر می کشد، نفسم حبس می شود و تمام وجودم یخ می زند. لعنت به من که فراموشم نمیشود. فراموشم نمی شود که مادر بودم. تا همین یکسال پیش... استعفا داده ام از شغلم آمده ام گوشه ای و خودم را به در و دیوار دنیا می زنم تا فراموش کنم. پوست بی اندازم و زن جدیدی بشوم. اشکی که داشت روی گونه ام راه باز می کرد را گرفتم. گوشه مدتی است در جیب کیفم زنگ می خورد و من مثل گنگ ها فقط راه می روم. به خودم می آیم و با دستانی لرزان گوشه را از کیفم بیرون می کشم و دکمه پاسخ را فشار می دهم. صدای کلافه اش از پشت گوشی می آید

پس کجا موندی -

آه می کشم. کمی شالم را مرتب تر می کنم

پیاده دارم می یام ...می رسم چند دقیقه دیگه-

پیاده می روم و باز هم دل و دماغ از من سلب شده است. منی که تازه بعد از کلی مشاوره به این مرحله رسیده بودم مثلاً؛ به مرحله ای که باید با شرایط جدیدم کنار بیایم. کنار بیایم که یک زن مجرد هستم. کاش آرزایم می گرفتم آن موقع این زندگی بهترین زندگی بود. به پارک همیشگی و جای قرارم با هاجر رسیدم. پسر کوچکش روی نیمکت کنارش نشسته بود و شیر و کیک می خورد. مرا میبیند و از دور برایم دست تکان می دهد. نزدیکش می روم و به پایم بلند می شود و سوتی می کشد وای..چه خوشگل شدی خانوم! خیلی خوب عمل کردی-

.ذوق می کنم

مرسی-

روی نیمکت می نشینم. پسر هاجر هم با دهان پر سلام می کند و با لبخند جوابش را می دهد. دوباره به من نگاه می کند و به نیمکت چوبی می زند  
بتر که هر چشم بدی که چشمت کنه-

می خندم

حالا بی خیال دماغ عملی من. اینم از مزایای مهریه گرفته دیگه-

اخمی می کند اما جدی نیست

گمشو! مزایا! مثلاً قبلاً نمی تونستی عمل کنی-

نگاهش می‌کنم. چرا نمی‌توانستم هاجر جان! اما آن موقع‌ها هر وقت هوای عمل کردن به سرم می‌زد، کسی بود مرا پشیمان می‌کرد. فقط یک جمله کافی بود؛ فقط کافی بود بگویم "چی از خوشگلی کم داری"

آن موقع بود که من زیباترین ملکه دنیا بودم. به خودم می‌آیم و آه می‌کشم  
اون موقعها دلم نمی‌یومد پول اضافی خرج کنم ولی حالا فرق می‌کنه -

آری فرق می‌کرد. حالا دیگر اولویتی غیر از خودم نداشتم تا دار و ندارم را به پایش بریزم. 14 سکه از مهریه ام را گرفته بودم و از همان دلم آمده بود و هزینه جراحی بینی داده بودم. مثلاً می‌خواستم دلم را خوش کنم با اینکه می‌دانستم دیگر با هیچ چیز دلم خوش نمی‌شود. خودم آگاهانه خودم را گول می‌زدم. داستان لاغر و استخوانی اش که روی دستم می‌نشیند مرا از هیپروت خاطرات بیرون می‌کشد. نگاهم را به صورت بی‌رنگ و رویش می‌دهم. زمانه با این زن هم لج بود. کارگری می‌کرد. جوان بود شاید زیبایی خاصی نداشت اما همتی داشت مردانه. کودکش را به دندان گرفته بود و بزرگش می‌کرد.

دیگه فکر شدم نکن. بیخیال -

باید بخندم. او مرا دل‌داری می‌داد! او که خودش کوهی از مشکلات بود. وضعیت من در مقابل او خیلی بهتر بود. اما او مرا به بیخیالی ترغیب می‌کرد. اما به خدا بی‌خیالی برای من نبود. من که جنس مرغوب مادر بودن را لمس کرده بودم و حالا دور از تمام انگیزه‌ها، در گوشه‌ای از این تهران آلوده، بی‌هوا نفس می‌کشیدم

علی پسر هاجر بلند میشود و به طرف وسایل بازی می‌رود. کمی پایش روی زمین کشیده میشود. یکی از پاهایش کوتاهتر است. نگاه از پسر می‌گیرم و به چهره غمگین هاجر نگاه می‌کنم

کفشها آماده نشد هاجر؟-

غمگین نگاهم می کند

گفت هفته دیگه-

دست دور شانه اش می اندازم و به خودم فشارش می دهم

خدا بزرگه غصه نخور-

اشکش بالاخره می چکد. دست روی گلویش می گذارد

غصه گوله شده اینجام! الان تازه روز ای خوش شه. بزار بزرگ بشه حالا غم و غصه هاش -  
مونده. بگردم براش. حیف از اون قیافه قشنگش

دست از روی شانه اش بر می دارم و دستهای زحمت کشش را در دستانم را می گیرم

اینجوری فکر نکن. در عوض سعی کن یه بچه با اعتماد به نفس بار بیاد. اونوقت به خاطر یه -  
نقص کوچیک زمین نمی خوره

اشکش را پاک می کند و دستان دعا گویش را بالا می آورد و زیر لب دعا می کند. آمینی می  
گوید و دوباره به سمتم بر می گردد

.الهام برات کار پیدا کردم-

از تعجب ابروهایم بالا می روند

برای من؟ اونوقت چرا؟-

چهره اش در هم میشود. انگار توی ذوقش زده بودم

کار برای چی پیدا می کنن؟ برای اینکه حقوق بگیریم. همون شرکت بازرگانی که کار می کنم -  
مسئول فروشش رفته، دنبال مترجم خوب می گردن. منم تو رو معرفی کردم

صاف می نشینم و نگاه از او می گیرم و به چند کودک در حال بازی در پارک می دهم

!من به کار احتیاج ندارم. حقوق همین کار برام بسه هاجر. به چه دردم می خوره! ببرم تو قبرم -

کلافه از دلمردگی من محکم روی رانش می زند

حالا دو زار بیشتر در بیاری بده. والا مردم دو سه جا کار می کنن. اونوقت تو چسبیدی به -

همون دارالترجمه فکسنی

دوباره به سمتش بر می گردم و مستقیم در چشمانش نگاه می کنم

به چه دردم می خوره آخه بگو. حقوق همینجا نصفش میره به اجاره خونه نصف شم تا آخر ماه -

تا ریال آخرشو خرج می کنم. واسه فرار از تنهاییم که کار تو خونه گرفتم. بسه دیگه... بخدا

به میانه حرفم می پرد و با اخم نگاهم می کند

الهام! دیوونه من بخاطر تو، رو زدم به مدیر شرکت. آگهی دادن و قر و قر متقاضی می یاد. دنبال -

یه نفر خوب می گردن. رفتم تو اتاقش و بی مقدمه اسم تو رو بردم... مسخره نشو

اینبار کلافه میشوم

هاجر! هاجر! بخدا اصلا سر سو زدم برام مهم نیست. من همینجوریم زوری دارم ادامه میدم -

بیخیال من شو. من از حال الانم راضی ام خدا شاهده. همینجوریم الکی یه کارایی می کنم که خوشی

چاشنی زندگیم بشه

اینبار دستم را می چسبد و هر چه التماس دارد در چشمانش می ریزد



روم و زمین ننداز جون هاجر! شاید سواد درست و حسابی نداشته باشم ولی عقل نا قصم می‌گه - اینکار برات خوبه. یه شرکت بازرگانی تو کار واردات لوازم پزشکی و اینا. چیش بده... مثل خانوم می‌یای میشینی کارت رو می‌کنی و بعدم یه حقوق بهتر می‌گیری. تو هم که همیشه اینجوری نمی‌مونی. شاید یه روز موقعیت ازدواج پیش بیاد... یا چه بدونم بتونی بچه هات رو ببینی. چرا فقط به... همین الانت فکر می‌کنی... جون هاجر بخاطر من

تشر می‌زنم

!! چرا جون تو قسم می‌خوری ای بابا-

گیر کرده ام بین یک جدال بزرگ بین نه گفتن و یک بله بخاطر هاجر. هاجر این روزها تنها فرد زندگی‌م بود. او را اولین بار در اسباب‌کشی به این خانه دیدم. پله‌های آپارتمان را تمیز می‌کرد. من را دید و گفت کار تمیزکاری خانه هم انجام می‌دهد. او را خواستم برای تمیز کردن. هی تمیز می‌کرد و از بدبختیهایش می‌گفت. از زمین‌گیر شدن شوهرش. از قوم ظالم همسر، از بیوه شدنش، از جان‌کندش. آنقدر گفت و گفت که بدبختیهای خودم را فراموش کردم... وضعیت او واقعا سخت بود. یاد دوستی افتادم که کار دور و برش زیاد سراغ داشت. به او زنگ زدم و همین شرکت را معرفی کرد. آنجا هم آبدارچی بود و نظافت می‌کرد اما کارش کمتر و حقوقش بیشتر بود و من به قول خودش شدم فرشته نجاتش. حالا مثلاً می‌خواست به رسم معرفت تلافی کند. چه باید می‌گفتم. کمی با ناخن بازی کردم و نفس محکمی کشیدم

باشه! اما فقط بخاطر تو هاجر-

جیغ می‌کشد و مرا محکم بغل می‌کند. اعتراض می‌کنم

چه خبره... زشته‌ها-

انگشتش را لای دندان می‌گیرد

وای ببخشید یهو ذوق کردم-

می خندم ،او هم فقط مرا دارد.ما دو آدم تنها اتفاقی بهم برخورد کردیم و حالا دوست هستیم .دوستی ما شاید چهار پنج ماه باشد باز هم پر از خاطره ام آنوقت چطور می توانستم دوازده سال خاطره را پاره کنم، درون کیسه زباله بیندازم و بگذارم دم در تا ماشین زباله بیاید و آنها را ببرد.دوباره غرق خودم میشوم و حواسم نیست هاجر مرا نگاه می کند و این پا و آن پا می کند برای رفتن. بلند میشوم و لبخند می زنم

برو خیالت بابت علی راحت.میزارمش مدرسه-

باز هم رو بوسی می کند و سیل تشکر ها که به جانم می ریزد. دوست دارم لااقل برای او مفید باشم تا گنداب نگیرم.از منکه دیگر جز این کاری بر نمی آمد.لااقل پنجشنبه ها که بخاطر تعطیلی شرکت، هاجر جای دیگری کار می کرد مواظب پسرش می شدم. جای همان عزیزانی که الان از آغوشم دورند

هاجر که رفت به طرف اسباب بازی ها می روم و علی را بلند صدا می کنم

علی!بیا خاله بسه دیگه.بیا بریم مدرسه دیر میشه-

با همان لنگیدن سریع به سمتم می آید.نفس نفس می زند.دوستش دارم و دوست دارم واقعا به جایی برسد.در تاتر مدرسه ثبت نام کرده و پنجشنبه ها برای تمرین می رفت.تازه هفته سوم بود که می رفت.آرام دستش را در دستم می گذارد.خواستم راه بی افتم دستم را می کشد.نگاهش می کنم سرش را به مانتو ام چسباند

چیه خاله؟چیزی می خوای-

میشه نریم خاله-

می نشینم تا هم قدش بشنوم و چشمانش را ببینم. چشمان طوسی اش خیلی غم داشت. ما بزرگترها هیچوقت درد کودکان را نمی فهمیم

چرا خاله؟ تو خودت گفتی تاتر دوست دارم، چی شد یهو-

شانه اش را بالا می اندازد

دیگه دوست ندارم خاله-

بازوان لاغرش را در دستانم می گیرم. نگاهش را از من می دزدد

نمی خوای بگی چرا. نمی خوای به خاله بگی-

لب و لو چه اش آویزان میشود

خودشون گفتن تو دیگه نیا-

لعنت به ما آدمهای بزرگ هیچی ندان. امید طفل معصوم را نا امید کرده بودند. به همین راحتی

غرورش را به خاک مالیده بودند و گفته بودند برو. آخر بودن این کودک در آن تاتر کوفتی چه

مشکلی داشت. عصبانی میشوم و سریع بلند میشوم. دستش را می گیرم و دنبال خودم می کشم. با

التماس می گوید

خاله کجا می ریم-

بی توجه دنبال خودم می کشم

مدرسه-

به مدرسه که رسیدم رو به علی می ایستم

خاله همینجا ایستا تا من بیام باشه، جایی نریا-

فقط سرش را تکان می دهم. با قدمهای سریع به اتاق مدیریت می روم تا مدیر محترم را ببینم. مدیر مهربان مدرسه که تربیت بچه ها زیر نظر اوست. در می زنم و با صدای بفرمائید در را باز و داخل میشوم. یگراست سمت میز مدیر که حتی اسمش را نمی دانم می ایستم. نگاه از دفترش گرفته و و به من نگاه می کند. سعی می کنم سریع سر اصل مطلب بروم

واقعا وظیفه شما توی این مدرسه چیه می خوام بدونم-

به صندلی اش تکیه می دهد و طلبکار به من نگاه می کند

....ابتدا سلام، شما خانم-

لبم را تر می کنم و دستم دور بند کیفم مشت میشود

صدر هستم. اومدم در مورد علی آسوده صحبت کنم-

دوباره به جلو خم میشود و با دست اشاره میکند تا بنشینم. من هم انجام می دهم و روی

صندلی می نشینم

خب... حالا بفرمائید مسالتون چیه-

مساله ام چیه. مساله ام شمایی که فقط بخاطر یه نقص کوچیک دل این طفل معصوم رو می -

شکونین. چرا بین بچه ها آنقدر فرق می زارین. یعنی واقعا می خوام بدونم که علی بخاطر پاش حق

نداره دنبال علائقش بره. چرا... چون امثال شماها راه رو براش می بندین

اینجا کلی بچه هست. منکه دقیق نمی دونم علی کیه-

پوزخند می زنم

اتفاقا خیلی خوبم فهمیدین دارم درباره کی حرف می زنم-

انگشت شصتتش را به پیشانی می کشد

خانم...چیز ..یادم رفت-

صدر-

بله...خانم صدر...من تازه دو هفته هست اومدم.تازه تازه دارم با روند اینجا و بچه ها آشنا -  
میشم.بچه ها رو تک و توک میشناسم.یعنی واقعا اصلا نمی دونم در مورد چی حرف می زنین  
گفتم از علی از مشکلش .از تاتری که مدرسه قرار است بگذارد و علی را حذف کرده اند.آدم با  
حوصله ای بود و همه را گوش کرد. از زندگی خصوصی علی گفتم.طوری که بفهمد زیر سرش بالش  
پر نیست.دلش به همین چیزها خوش است. آخر سر که من حرفهایم را تمام می کنم بلند می شود و  
روبه روی من روی صندلی می نشیند

من تمام این مسائل را بررسی می کنم.و و اما شما رو تقدیر می کنم که بخاطر فرزند یکی -  
دیگه اومدید.نمی دونم چی بگم ولی درستش می کنم

من علی رو مثل بچه خودم دوست دارم. نزارین این بچه از اول سرخورده بشه. به خدا -

مسئولین.در برابر این بچه و بقیه بچه ها

چشم!چشم حتما رسیدگی می کنم-

بلند میشوم و تشکر می کنم برای گوش شنوایش .لااقل به حرفهایم گوش داد.دوباره پیش علی  
می روم و با هم از مدرسه بیرون می رویم.تقریبا وقت نهار بود و باید به علی حتما غذا می دادم

کمی با پسر کوچک هاجر می‌گردم جیره پیتزای این هفته را هم برایش می‌گیرم. او را به آدرسی که هاجر آنجا کار می‌کرد بردم و به مادرش سپردم. حالا تک و تنها وقت چپیدن در قفس تنهایی ست. دیگر کاری برای انجام دادن ندارم. تمام شد. حس بیهودگی هر روز بیشتر در من رشد می‌کند. به خانه میرسم و در را باز می‌کنم. تاریکی ست و سکوت و سرما... باید این خانه را از تنهایی در می‌آوردم. بلند به تنهایی خانه سلام می‌دهم و چراغ را روشن می‌کنم. در را می‌بندم و وارد خانه پنجاه متری ام میشوم. کوچک اما برای من در آن دشت است. لباس م را در اتاق کوچک خانه عوض می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. کتری را روی گاز می‌گذارم. بغض باز هم زودتر از من آمده است. آخر امروز پنجشنبه است. پنجشنبه‌ها، تنهاترم

پنجشنبه‌ها غمگینترم

پنجشنبه از از بس لای خاطراتم را ورق می‌زنم، ورق‌های پوسیده اش پودر میشوند  
پنجشنبه‌ها مهمانان خیالم می‌آیند. ببین تنها نیستم. احساس می‌کنم دو فرشته کوچک  
زیبایم دارند دنبال هم می‌دوند. می‌روم و روی مبل می‌نشینم و تو که خندان روبروی خیالم نشسته  
ای. پنجشنبه است دیگر! بگو گلم اینبار کدام خاطره را می‌خواهی. بلند میشوم و به آشپزخانه می‌روم  
برای خودم که چای می‌ریزم، دوباره برمی‌گردم و یک لیوان چای هم برای تو می‌ریزم. تو آخر  
خیلی چای دوست داشتی. دوباره روبه رویت می‌نشینم و نگاهت می‌کنم. آه لعنت به تو که هر چه  
فکر می‌کنم هیچ خاطره ام بدون تو نیست. آخر توی لعنتی از هجده سالگی روح عاشق من را  
بردی. من از همان اول تو را دیدم. یادت می‌آید. هجده ساله بودیم و هر دو مدرسه می‌رفتیم. من که  
سال آخر به جای کنکور دفتر عشق تو را ورق می‌زدم. فقط از کنار هم رد می‌شدیم و همدیگر را  
نگاه می‌کردیم. اما نگاهمان هم خاطره است میبینی. من دارم یاد نگاهت را می‌کنم. دلم از یادآوری  
روز آخر مدرسه گرم میشود. مثل همیشه داشتیم به سمت هم می‌آمدیم و قرار بود فقط با یک نگاه  
از کنار هم رد بشویم. به هم رسیدیم و اینبار روبه رویم ایستادی. قلبم به طپش افتاده بود و از خجالت

سرم را بلند نکردم. خواستم از کنارش رد شوم که دوباره سد راهم شد. اینبار نگاه مستقیمم را به چشمانش دادم و دلم را گرو برد؛ به همین سادگی. فقط نگاهم کرد و در آخر سر صدایش را هم شنیدم که اسمم را صدا زد "الهام" نگاهم ثابت ماند. اسمم را صدا زد و عاشقترم کرد. چشمان لرزانش هیجان دلم را بالا برد. صدایت برای هزارمین بار در گوشم اگو میشود که گفتم "دیگه از این به بعد بدون دیدن تو چه کار کنم من" اشکم را پاک می کنم. حالا که روبه روی خیال من نشستی بگو منکه از عنصری به نام امیر ساخته شده ام بدون این ماده حیاتی چطور زنده بمانم. نگاهم به لیوان چایمان می افتد. لبخند می زنم

.ببین باز هم با خیالت، دلم را گرم و چایم را سرد کردی

با همین خاطرات جمعه را هم می گذرانم و غروب می کنم. شنبه باید روز دیگری باشد و هست. زیرا هاجر زنگ زد و گفت شنبه باید شرکت باشم. کلافه ام. اصلا نیازی به یک کار دیگر نمی بینم اما در رو در بایستی هاجر گیر کرده ام

دوباره طبق معمول صبح زود بیدار میشوم و به حمام می روم موهایم را خشک می کنم. ذهنم می رود به رنگ موهایم، همان شرابی بادمجانی مورد علاقه امیر. دوباره در آینه موهای بلند و سشوار کشیده خودم را نگاه می کنم. نه هنوز هم همان الهام هستم. فرق زیادی نکرده ام. فقط کمی لاغرتر شده ام. شکمم دیگر کوچک شده و آخرین اثر از مادر بودنم کمی کمرنگ. خب با تمام همه اینها مغزم را چطور تنظیم کنم تا قسمتی از خاطراتم پاک شوند. بیخیال فکرهای همیشگی می شوم و منتو ام را می پوشم. برای اینکه اینبار دنبال جوراب نگردم آنها را در کفشم جلوی در گذاشته ام. دوباره با خانه ام خداحافظی می کنم. از پله ها پایین می روم اما با باز کردن در ورودی آپارتمان مرد همسایه روبه روی جلوی در ظاهر میشود با یک ساک بچه در دست. تعجب می کنم چون تا

جائیکه می دانم تنها زندگی می کرد. نمی دانم چرا دوست ندارم با او روبرو شوم. فقط سلام می دهم و کنار می روم تا داخل بیاید. برعکس من اهل خوش و بش و مزه پرانی ست  
سلام و صبح عالی، متعالی خانوم صدر-

داخل که آمد داشتم از در بیرون می آمدم که دوباره با صدایش برگشتم  
اگر راه دوری تشریف می برین ماشین دم دره برسونمتون-

آرام می گویم

نیازی نیست-

و در را می بندم و می روم

به نشانی که هاجر داده می رسم. پلاک ساختمان را نگاه می کنم همین است. نفس عمیقی می کشم تا از استرسم کم شود. داخل می روم و نگهبان بلند میشود  
با کی کار دارین خانم-

سلام می کنم اما به لکنت می افتم. لعنت به من که فراموش کردم نام مدیر را از هاجر  
بپرسم

ببخشید... چیزه... من برای مصاحبه اومدم در مورد آگهی-

لبخند مهربانی می زند

بله! بله... بفرمایین طبقه دوم و با خانم موسوی هماهنگ کنین-

تشکر می کنم و به طبقه دوم می روم. منشی خانم اخمویی بود که وقتی گفتم با مدیر  
مصاحبه دارم سر تا پایم را بر انداز کرد و بعد شماره اتاق مدیر را گرفت



سلام جناب مختاری! خانمی به اسم صدر او مدن برای مصاحبه -

تلفن را که قطع می کند رو به من نگاهی می اندازد

بفرمایین آخرین اتاق منتظرتون هستن -

کمی دودل هستم و استرسم بیشتر می شود. پشت در اتاق می ایستم و در می زنم

بفرمایین داخل -

دوباره نفس عمیقی می کشم و در را باز می کنم. اما با وارد شدن به اتاق دهانم از تعجب نیمه باز می ماند و به فرد پشت میز نگاه می کند. لبخندی بر روی لب دارد و مرا با همان لبخند نگاه می کند

!! به به! ببینین امروز چشممون به جمال کی روشن شده... خانوم الهام صدر عزیز -

میان در همینجور خشک میشوم و به مرد روبه رویم خیره ام. باورم نمی شود او باشد. روزبه مختاری. دانشجوی مدیریت، همکلاسی امیر، دلباخته قدیمی الهام صدر. کاش اینجا نبودم و کاش هیچوقت او را نمی دیدم. چهره اش جا افتاده تر شده است. یادم می آید از امیر دو سال بزرگتر بود. دست تقدیر عجب شارلاتانی بود. دوباره تو را رو در روی او قرار داد. گفته بود کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم چرا. بیا رسیدیم. و حالا داشتیم به هم نگاه می کردیم من مات و دستپاچه و او با زیرکی و لبخندی بر روی لب

چرا داخل نمی یاین خانم صدر. مگه برای مصاحبه تشریف نیوردین؟ -

با صدایش به خودم می آیم. نمی دانم کدام کار درست است واقعا داخل بشوم و یا از آنجا بروم. معذبه ولی در نهایت تصمیم می گیرم داخل بروم. از آن ماجراها زمان زیادی گذشته بود و ما هر

کدام راه خودمان را رفتیم و من امیر را انتخاب کردم. حال امیری نبود و من دست از پا دراز تر روبه روی این مرد قرار داشتم. از پشت میز بلند میشود. هول میشوم و دستی به مقنعه ام می کشم. اشاره به مبلی می کند. سریع می نشینم چون فشارم افت کرده است و اوهم با همان لبخند مسخره رو به رویم می نشیند. پا روی پا می اندازد و دست زیر چانه می گزارد. آه خدا یا دارد من را نگاه می کند. چقدر معذبم. دستان عرق کرده ام را نامحسوس به مانتو ام می کشم. بلند میشود و سمت میز می رود و تلفن را بر می دارد. نگاهی اجمالی به اتاق شکیل و بزرگش می اندازم که با بهترین وسایل مبله شده است. حقیقتا اتاقی در خور یک مدیر است. صدایش تو جهم را جلب می کند

خانم و کیلی دو تا چایی با کیک بیارین دفتر من -

آه خدایا امروز را به خیر بگذران. دوباره روبه رویم می نشیند و استیل قبل را تکرار می کند. دسته چرمی کیفم را آنقدر مچاله کرده ام که چروک افتاده است

خب! واقعا مشتاق دیدار خانوم! چه کارا می کنین؟ -

اه خدایا ... چه بگویم به این مرد بگویم امیر تنه ایم گذاشت و حرف تو درست از آب در آمد. امیر بی وفا از آب در آمد. لبخندش لحظه ای محو نمی شود. سعی می کنم خونسرد باشم کمی راحتتر روی مبل می نشینم و لبخندی می زنم

شکر! همه چی خوبه -

با انگشتش مثلا پرزی از روی شلوارش بر می دارد

با زندگی چه کار می کنین؟. راستی بچه ام دارین -

عرق سرد تیره پشتم کلافه ام کرده و کمی لرز می کنم. دستم را زیر مقنعه می برم و به گردن خیسیم می کشم. شرایطم اصلا خوب نیست و دوست ندارم با او هم کلام باشم. آه! امیر ببین من را به چه روزگاری انداختی

باز هم به صدایش نگاهم به سمتش کشیده میشود

نمی خواین چیزی بگین خانم صدر-

تا خواستم دهان باز کنم در اتاق زده میشود و هاجر با سینی چای وارد میشود. آه هاجر مگر دستم به تو نرسد. عامل بدبختی الان من دیگر تویی. روزبه تشکری می کند و هاجر می رود. دوباره تکیه می دهد و پاهایش را روی هم می اندازد. نگاهش به من است

خیلی سال میگذره... پنج شش سالی میشه... هر کس دنباله زندگیش رو گرفت... ولی من موندم - همون خم کوچه اول

دوباره نگاهش میکنم. منظورش را درست درک نمی کنم. یعنی می خواهد بگوید هنوز مجرد است. نمی دانم... سعی می کنم چیزی بگویم

این کار یه که همه آدمها می کنن. دنبال زندگی رفتن -

تای ابرویش را بالا می دهم

اما من جنگیدن رو دوست دارم. شکست چیز مزخرفیه -

شانه ای بالا می اندازم و عمیق نفس می کشم. حسی به من می گوید می خواهد سر صحبت گذشته را باز کند. آن موقع ها هم به امیر گفته بود با او می جنگد

.هر کس نظری برای زندگی داره -

می خندد و باز نگاهم می کند

هیچ فرقی نکردی الهام صدر. هنوزم همون آدم مرد ستیزی. همون دختری که دوست نداشت -

ذره ای با پسر ای دانشگاه حرف بزنه. همون طور جدی و اخمو و البته دوست داشتنی

آب دهانم را به زور قورت می دهم. سعی می کنم محکم باشم ولی لبخند روی لبش اعصابم را بهم می ریزد. صدایم کمی می لرزد

من اینجا برای مصاحبه کاری اومدم نه صحبت درباره خودم و گذشته ها-

گوشه لبش به لبخند کشیده می شود

خب پس شما استخدامی...خوبه...دیگه قرار نیست شاگرد زرنگ دانشکده زبان رو رد کنم -  
که...درسته اینجا ترجمه تحقیقات بچه های دانشگاه رو انجام نمیدین. ..اما من ایمان دارم از پیشش  
بر می یاین

دستانم را به هم می مالم. می خواهم چیزی بگویم که دوباره او شروع می کند

البته یه پوئن مثبت هم بهتون می دم، همه یه دوره سه ماه آزمایشی دارن شما یک ماه. اینم -  
یه پارتنری بازی کوچولو برای شما به لطف سالهای گذشته

نگاهم را به کیف روی پایم می دهم. خدا لعنتت کند روزبه که کامم را تلخ کردی. استخدامم  
کرد و من هر روز باید عذاب دیدنش را به جان بخرم. دستی به دور دهانش می کشد  
چای هم که سرد شد-

مهم نیست-

دوباره تکیه می دهد و موشکافانه نگاهم می کند

وظایف کارتون رو نمی خوانین بدونین-

مردد نگاهش می کنم. دوست دارم از آنجا فرار کنم. اگر کمی دیگر می ماندم گریه می  
کردم. انقدر دقیق در من خیره شده است که حالم را فهمیده انگار. دستانش را روی زانو می گذارد و  
بلند می شود

بهتره شرح وظائف باشه برای فردا. ساعت کاری 8 تا 5 بعد از ظهر. در مورد مدارک هم خانوم -  
موسوی رو ببینین. این روال باید طی بشه در هر صورت

سریع بلند میشوم. تشکری سرسری می کنم و به سمت در پا تند می کنم. در را باز می کنم  
که با صدایش باز هم مجبور میشوم بایستم  
به امید دیدار -

بدون حرفی در را می بندم. غصه در قلبم تلمبار شده و راه نفسم را می گیرد. دلم یک دل سیر  
گریه می خواد. هاجر جلوی راهم در راهرو سد میشود. اصلا حوصله اش را ندارم. برای خرابی روزم  
، روزبه کافی بود دیگر تحمل توضیح برای هاجر را نداشتم  
چی شد. چه زود تموم شد -

زود بود آیا؟ به نظر من یک قرن طول کشید و من پیر شدم. امروز دیدن روزبه سیلی محکم  
بدبختیهایم بود. دلم به شدت گرفته است و اقیانوسی از درد شده ام. دلم فقط تنهایی و گریه و آه و  
نال می خواهد. بدون حرفی از کنارش رد میشوم. از اخم من تعجب می کند و باز جلویم را می گیرد  
چیزی شده الهام؟ رنگت پریده -

نگاهش می کنم. کمی لحنم شاکی میشود

هیچی نشده فقط می خوام برم به درد خودم بمیرم فقط همینطور نگاهم می کند. پشتم را می -  
کنم و بدون رفتن پیش منشی، آن شرکت لعنتی را ترک می کنم. پایم که به خیابان می رسد، همان  
هوای آلوده، حکم حیاتم میشود. نفس عمیقی می کشم. چشمه اشکم می جوشد. خدایا مرا هم  
بین! دلم برای بچه هایم لک زده برای بچه ها و خود لعنتیش. من می خوام همه اینها را. خودش را

بچه هایم را، همان خانه نقلی هشتاد متری را، من تمام گذشته ام را یکجا در همین زمان حال که ایستاده ام می خواهم. حس تهی بودن در من امروز دیگر فوران کرده است. آتشفشان دلتنگی دائم می گدازد و گدازه هایش آتشم می زند. کاش اینطور نمی رفتی امیر! ماندن را به رفتن ترجیح می دادی. من طاقت ندارم اینهمه مدت دوری ندیدن را. دوری از تو و فرزندانم تاب و توان و خواب و خوراک را از من گرفته است. کاش می ماندم و فرزندانم را حفظ می کردم! پیشیمانم اما چه سود! آتشی در زندگی افتاد، طوفان به مزرعه سرسبز زد و همه چیز از بین رفت. جدایی میان من و امیر افتاد. اشکهایم باران پاییزی ست. سیل آسا و بی وقفه. همانجا خسته و گریان لب جدول خیابان می نشینم. امروز نفهمید از فردا که بفهمد دیگر امیری در کار نیست چه؟ فکرم به امیر است بدتر از آن بچه ها! الان دارند چه کار می کنند. گوشی ام را در می آورم. باز هم وسوسه میشوم شماره اش را بگیرم. من شماره ام را عوض کرده بودم اما او نه. چند باری زنگ زده بودم و جواب نشنیده بودم و دلتنگ تر شده بودم. بیخیال شماره گرفتن میشوم. بلند میشوم و با یک تاکسی در بست به خانه ام می روم. به اتاق می روم و لباسهایم را در می آورم. می نشینم کف زمین. باز هم گریه ام می گیرد. امروز باید سرم را بالا می گرفتم و می گفتم با امیر خوشبختم اما فقط سرم پایین بود. روزبه هم انگار حس کرده بود چیزی هست. یاد لبخند مسخره اش می افتم. هوا تاریک شده و من همینجور در اتاق نشسته ام و غصه می خورم. صدای زنگ، پشت سر هم می آید و من همینجور زانوهایم را بغل کرده ام. می خواهم بیخیال شنیدن صدای زنگ بشوم اما دستش را روی زنگ گذاشته و یک روند زنگ می زند. آخر سر بلند میشوم و با عصبانیت سمت در می روم و در را باز می کنم

با دیدنش هوفی می کشم. اصله حوصله اش را ندارم. سریع و بدون تعارف داخل می آید  
چت شد تو یه دفعه اونجوری گذاشتی رفتی -

بدون جواب می روم و روی مبل می نشینم. هاجر و علی هم می آیند و روبه رویم می نشینند. دستی به صورتم می کشم. چشمانم از گریه متورم است و کلاقیافه افتضاحی دارم می دانم

الهام ازت یه سوال پرسیدم-

خیلی پریم. او نمیفهمد دلتنگی چیست. اصلا من و او که هر دو بیوه بودیم و تنها زندگی می کردیم زمین تا آسمان با هم فرق داریم. دوباره اشکهایم می ریزد. نگران بلند میشود و می آید کنارم. دستانش دورم حلقه می شوند

!حرف بزن الهام! کشتی منو-

اشکم را پاک می کنم و از آغوش بیرون می آیم

مدیر اون شرکت هاجر. کاش قلم پام می شکست هیچوقت اونجا نمی رفتم-

.دست روی دهانش می گذارد

هییی! چی کار کرد! حرفی زد-

کلافه دست در موهایم می کنم

اون آدم !!! اخ هاجر چطور بگم ... رقیب عشقی امیر بود. .. امروز دلم می خواست می مردم. -

..حالا بفهمه امیری تو زندگی من نیست کلی به ریشم می خنده

کمی سرش را در صورتم خم می کند

برای این ناراحتی-

اشک ، دیدم را تار می کند

موضوع کم یه به نظر تو؟-

نفس عمیقی می کشد و من باز گریه می کنم

من برای این یارو کلی صغری و کبری چیدم تا جواب منفی دادم برای که از سر راه من و امیر -  
بره کنار. اونموقع ها گفت خواهیم دید چند سال دیگه رو...منم مسخره اش کردم گفتم خواهیم  
دید. حالا به هم رسیدیم

دیگر از شدت گریه نمی توانم حرفی بزنم. هاجر از کنارم بلند میشود و بعد از کمی دوباره کنارم  
می نشیند. یک برگ دستمال کاغذی جلوی صورتم می گیرد. از دستش می گیرم و اشکهایم را پاک  
می کنم.

بیا این آبم بخور-

آب را هم می خورم اما حالم سر جایش نمی آید. بیشتر دوست دارم تنها باشم. صدایش تو جهم  
را جلب می کند

حالا می خوام چی کار کنی-

با یادآوری اینکه استخدام کرده است اخمهایش در هم می رود

مردک همونجا گفت استخدامی. من با این آدم چطوری کار کنم. امیر از این مرد متنفره-

هاجر کلافه می شود

اوه! هی امیر امیر! کدوم امیر؟ کو الهام؟ داری با توهم امیر زندگی می کنی حالته. می گی می -

یاد مثلا؟ از کجا؟ اگر قرار بود سر و کله اش پیدا بشه تو این یه سال می شد خب

دوباره اشکم می ریزد

خب همش تقصیر منه احمقه. ولی می دونم من حسام خوب کار می کنه، بالاخره یه روزی با -

...هم روبه رو میشیم. واقعا اینو حس می کنم. اونوقت اگه قرار باشه چیزی هم بینمون درست بشه



دست روی شانه ام می گذارد، نگاهش می کنم

ول کن تو رو خدا اگر و شاید و اینا رو... در حال حاضر نیست. پس مطمئن باش همچینم حاش -  
بد نیست

ته دلم خالی شد. آه امیر! من چه خطایی در زندگیم داشتم جز دوست داشتن تو. دستم را زیر  
چانه ام می گذارم و به فکر فرو می روم. غرق در رویاهایم. الان یکسال گذشته و حتما بچه هایم  
بزرگ تر شده اند

تنهایی چیز بدی ست. هر چه را که فکرش را بکنی و از آن بترسی شب هنگام سراغت می  
آید. من هم چند وقتی ست همینطورم. خوابهای نامفهوم قر و قاطی می بینم. از خواب می پرم و  
دست روی پیشانی عرق کرده ام می گذارم. نمی خواهم به دلم بد راه بدهم اما حس عجیبی به من  
نهییب می زند. چیزی، جایی خوب پیش نمی رود. دوباره دراز می کشم و آیته الکرسی می خوانم. یک  
بار نه سه بار می خوانم. آه خدایا! سه عزیز زندگیم هر جا هستند سالم باشند و لبهایشان خندان. فقط  
گاهی هم مرا یاد کنند. دوباره اشکم می چکد. سعی می کنم بخوابم اما خواب لحظه ای مهمان  
چشمانم نمیشود. ساعت زنگ می زند و من بیحال از هجوم کابوس و خاطره و دلتنگی، صبح نحس و  
مسخره دیگری را آغاز می کنم. روز اول کاری من است اما کوچکترین اشتیاقی ندارم. اشتیاق آن بود  
که قبلا داشتم. .. حتی چای هم مزه دیگری می داد قبل ترها. آه می کشم و حاضر میشوم. حوصله  
حتی همان یک ذره آرایش را هم ندارم. یک ژاکت بافتنی هم بر می دارم. هوا هم این روزها مثل حال  
من است، نمی داند چه مرگش است. روز اول را حسابی ولخرجی می کنم و با آژانس می روم. منشی  
اتاقی کنار اتاق مدیر نشانم می دهد. کار با رایانه را بلدم. خلاصه ای از کارها و نامه نگاری ها به من  
نشان می دهد و می رود. در حال بررسی کاغذها، صدایی چهار ستون بدنم را می لرزاند  
صبح بخیر خانوم صدر-

نگاهم به دو چشم خندان مختاری می افتد. به احترام اینکه مدیر من است از جا بلند میشوم و سلام می دهم. داخل می آید و نفسم تنگ می شود. انگار تمام اکسیژن اتاق را یکجا او بلعیده و هوایی برای من نیست. نفس عمیقی می کشم. می آید و کنارم می ایستد. نسبت به زمان دانشجویی و بیست سالگی اش چاقتر است. کمی به طرف رایانه خم میشود

بایگانی نامه ها هم کار خودتونه. می تونین یا از خودم یا از آقای رحمانی مسئول برنامه و رایانه - اینجا کمک بگیرین

چشمی می گویم. صاف می ایستد و نگاهم می کند

کامپیوتر این شرکت به صورت لوکال بهم متصله. مثلا من اگر از شما نامه ای بخوام نیازی به - برگه نیست. اون نامه رو از برنامه اکسل به کامپیوتر من میل می کنین. حالا کم کم آشنا میشین

بادقت به حرفهایش گوش می دهم. خوشبختانه امروز جدی تر است. دستهایش را در جیب کرده و بسیار جدی همه کارهایم را گوشزد می کند و من فقط با سر تایید می کنم. حرفهایش بالاخره تمام میشود

هر سوالی داشتین داخلی 121 رو بگیرین من بر می دارم. هر سوالی داشتین پرسین در - خدمتم خانوم

بله حتما-

به سمت در می رود اما دوباره می ایستد و نگاهم می کند

می دونم برای کم شدن ناراحتیت داری کار می کنی. یه سری چیزا فراموش کردنش سخته، اما - جای خوبی رو برای فراموش کردن انتخاب کردنی. به این شرکت خوش اومدی

لبخندی به رویم می پاشد و می رود و من از درون می شکنم و گریه می کنم. او می داند که  
من در چه گردابی افتاده ام

می نشینم و غرق به کار می شوم. چیزهایی از روند کار دستم آمده ولی هنوزم گنگم. از طرفی  
نمی خواهم به روزبه زنگ بزنم. نمی دانم شاید اخلاق بدی باشد اما من واقعا دوست نداشتم با  
مردهای غریبه هم سخن باشم. این اخلاق از همان زمان دختری با من بود و ترک نمی شد. سرم را از  
روی مقنعه می خارانم. لیوان چایی رو میز گذاشته می شود. هاجر به اتاق آمده و به من لبخند می  
. زند

سلام خوشگل خانوم خوبی؟-

اخم می کنم

هاجر، اینجا محل کاره ها! بده-

کمی به جلو خم می شود و صدایش را آهسته تر می کند

مخصوصا که رئیس شرکتتم جوونه، قد و بالا داره، خاطر خواهم که بوده-

با شیطنت به من نگاه می کند و من اخم می کنم

خوبه یه چیزی بهت گفتم هاجر ها! دست بگیر همش برام-

سرش را نزدیک گوشم می آورد

زن شو طلاق داده! سه ساله مجرد. این منشی هم خیلی تو نخشه. حواست باشه-

پفی می کشم. به من ربطی نداشت این حرفهای خاله زنکی. خواستم جوابش را بدهم تلفن

اتاقم زنگ می خورد. بر می دارم و باز صدایش من را متزلزل می کند

بزن .یه سری لیست محصولات برات میل کردم.ازش قیمت C.a.e خانوم صدر یه نامه به-  
بخواه

هاج و واج گوش می دهم ولی نمی فهمم دقیقا باید چه کنم.انگار از آنطرف خط حالت گیج مرا  
می بیند.نفس عمیقی می کشد  
می یام الان اتاقت-

تا به خودم بجنبم وارد اتاق می شود و خیلی جدی برگه ای روبه رویم می گذارد .دستانش را  
روی میز می گذارد و کمی به طرفم دولا میشود

این برگه ،خلاصه ای از شرکتهایی که باهاش کارو مکاتبه می کنیم. مطالعه کن.اسم شرکت و -  
کسانیکه باید نامه بهشون بزنی توش هست.نامه باید شماره داشته باشه.به خانوم موسوی زنگ می  
زنی تا بهت شماره نامه بده.اینکار برای اینه که شماره ها قاطی نشه.بعد از همه اینها نامه رو به من  
میل کن.وقتی جواب نامه بیاد و نامه رسمی تر بشه،بهت میل می زنم و تو نامه رو بایگانی می کنی  
تا ثبت سفارشهامون رو داشته باشیم.متوجه شدین؟  
.بله ممنون-

می تونی از نمونه نامه ها هم کمک بگیری.تا یه ربع دیگه یه نامه تمیز انگلیسی می -  
خوام.عجله ایه

راست می ایستد و بدون حرفی دیگه به اتاق می رود.سریع دیکشنری را باز می کنم و مشغول  
. آماده کردن یک نامه میشوم

نامه را می فرستم و بعد از ثانیه ای پیام تشکر برایم فرستاده میشود.نامه مقبول افتاده  
است.نفس راحتی می کشم .کش و قوسی به بدنم می دهم که هاجر باز سر و کله اش پیدا میشود

بدو بیا نهار-

به سینی در دستش نگاه می کنم

پس این مال کیه؟ فکر کردم مال منه-

می خندد

اوه! چه پر توقع. مال آقای مختاریه خانوم. بدو برو پایین الان غذا تموم میشه-

سریع با سینی وارد اتاق مختاری میشود. چه کلاسی هم می گذارد. با کارمندهایش غذا نمی

خورد. این آدم اصلا هیچ جذابیتی برایم نداشت

بالاخره ساعت کار هم تمام میشود. برای روز اول البته بدون در نظر گرفتن مدیر شرکت خوب هم بود. کاری متفاوت بود از نامه نگاری خوشم آمده بود. هاجر زودتر از من رفت باید علی را هم از خانه دوست قدیمی اش بر می داشت. گرفتار بود و فقط می دوید و باز هم همان جای اولش بود. روی میز را خلوت می کنم. منشی از کنار در اتاقم رد می شود و سرکی می کشد. به نظرم می آید همسن من باشد. ناخودآگاه لبخند می زنم و او هم لبخند می زند به من. رفتارمان با هم رسمی است. بهتر! من زیاد دوست نداشتم با هر کسی خودمانی باشم. صدای حرف می آید از اتاق اما خیلی نامفهوم. ژاکتم را که می پوشم منشی از اتاق بیرون می آید و سریع ناپدید میشود. اتاقش در طبقه پایین بود. من هم بیرون می آیم و در اتاق را قفل می کنم. همزمان روزبه هم از اتاق بیرون می آید. کتش را روی دستش می اندازد و دست دیگرش کیف است. او زودتر پیش قدم می شود در حرف زدن

خسته نباشید-

. کلید را در کیفم می اندازم

همچنین -

می خواهم بروم اما باز حرف می زند

راضی بودین از کار -

نگاه گذرایی می کنم

بله ممنون -

می آید کمی جلوتر و می ایستد

ولی احساس راحتی نمی کنی هنوز -

کلافه ام از حرف زدن بیش از دو کلام با او

من برای کار او مدم نه احساس راحتی کردن -

می خندد

همیشه از جواب دادنات خوشم می یومد. حرف دیگه ای نمی زاری برا آدم -

آب دهانم را محکم قورت می دهم. چرا تمامش نمی کند

کیفش را به دستی که کتش بود می دهد و دست در جیب شلوارش می کند و سوئیچ ماشینی

را در می آورد. کنار می روم تا زودتر از من برود اما رسم ادب را به جا می آورد. ناچار من اول از در

بیرون می روم. با هم سوار آسانسور میشویم

در بسته میشود و او به سمت من بر میگردد. از نگاه کردنش معذبم

در خدمت باشیم برسونمتون -

پفی می کشم

شما رئیس شرکتین.مسئول ایاب و ذهاب کارکنان نیستین. بویژه برای وجهه شما هم خوب -  
نیست

بلند به حرفهایم می خندد

باشه فهمیدم یعنی روتو زیاد نکن -

خب خدا را شکر که می فهمد

اما شما هر کارمندی نیستی برای من -

ترجیح می دهم جوابش را ندهم.منظورش از این تکه های مخصوص را نمی فهمم بعد از ده سال مسلما عاشق سینه چاک من نیست.آسانسور می ایستد و او در را باز می کند بدون حرفی و حتی تعارفی اول از او از آسانسور بیرون می روم.یک خداحافظی هم با دربان می کنم و سریع وارد خیابان می شوم.احساس می کنم دهانم تلخ است. کاش جای روزبه امیر بود و یک حرف عاشقانه می زد. آنوقت من پروانه میشدم .تمام مسیر را پیاده می رفتم گلها را بو می کردم،روی جدولهای کنار خیابان راه می رفتم اما حالا پژمرده تر از صبح، احساس می کنم چقدر راه است پیاده تا سر خیابان. صدای بوق ماشینی از کنارم می آید.بر می گردم.روزبه است...دیوانه برای جلب توجه چه کارهایی که نمی کند همان کارهایی که من بدم می آید.بالاخره می رسم و وارد خانه میشوم.چقدر از تاریکی بدم می آید. طبق معمول چراغها را روشن می کنم و به اتاقم می روم.بعد از عوض کردن لباسهایم از کشوی میز یک گوشی در می آورم به شارژ می زنم و روشنش می کنم.خطی که با آن به خانواده ام زنگ می زنم و بعد دوباره خاموشش می کنم.سریع شماره خانه را می گیرم.پدرم قبل از بیمار

شدنش همینجا در کرج زندگی می کردند اما بعد از بیماری به شهر خودشان برگشتند. چند بوق خورد و بعد لطافت صدای مادرم بغضم را بزرگتر می کند

الو-

آب دهانم را قورت می دهم تا نفهمد الان است که زیر گریه بزنم. شاید دیگر دختر بچه کوچک نازک دل قبل نبودم اما دلم برای مادرم اندازه سر سوزن شده بود

الو مامان -

بر عکس من اجازه می دهد بغضم بشکند

الو..مامان..چرا گریه می کنی خوبی -

با همان صدای لرزان ادامه می دهد

یه زنگ می زدی که اونم دریغ کردی. کندی از کنار ما رفتی خوشی حالا-

باز شروع شد. گله هایش تمامی نداشت. اگر کسی هم بر ایم حرف در نمی آورد او خودش برایم حرف در می آورد

من رفتم شما راحت باشین از حرف مردم و خوش و خرم باشین. ولی میبینم گله ها تمومی -  
نداره

من مادر تم. ممکنه هزار تا حرف بهت بزنم ولی کی بد بچه آمد خواستن هان؟! من وظیفمه -  
اشتباهاتو گوشزد کنم

کمی اما فقط کمی صدایم بالا می رود



از کدوم اشتباه حرف می زنی مامان... بگو تا توجیهت کنم... آگه اشتباهم تنها شدن منه بله -  
خب... باعث خجالت شما بودم... هر دفعه رفتی بیرون اومدی، فلانی اینو گفت، بهمان اونو گفت... تو به  
تی شرت تنم هم گیر می دادی می گفتمی عوض کن فلانی داره می یاد بد فکر می کنه راجع بهت به  
خرخره ام رسوندین. ..هنوز یادم نمی یاد منو با خودت عقد کنون بهاره نبردی... چرا... هه... من گورمو  
گم کردم خان داداش گرامیم خجالت زده نشه پیش فامیل زنش. ..ول کن مادر من. ..آنقدر رنجیدم  
ازتون که... فقط زنگ زده بودم حالتو بپرسم چون می دونم حتی یه ذره هم دلتون برای من تنگ  
نمیشه ولی دل من چرا... دل من خیلی تنگ میشه ... دل من برای خیلی چیزها تنگ میشه شما درک  
نمی کنین

دیگر به گریه افتاده بودم. نگذاشتم حرفی بزند و سریع قطع می کنم. می خواهم خطی را که  
فقط برای زنگ زدن به آنها بود و با خط همیشگی ام فرق داشت را خاموش کنم چشمم به پیامکی  
خورد. بازش کردم

\* مامان می گفت با این شماره زنگ می زنی. برگرد الهام اونا دوستت دارن. منم همینطور \*

اشکم سرازیر میشد. از امید بود. از وقتی پیش آنها رفتم، زن احنقش از ناراحتی بودن من، انید  
را به حان من انداخت و با من سر سنگین شد. می گفت باید می ماندی و با چنگ و دندان از زندگیت  
محافظت می کردی. برای چه می جنگیدم... با کدوم قدرت و اصلا با کدام انگیزه... وقتی تمام امیدهام  
... برای زندگی دود شد و هوا رفت... امیر بی رحمانه از زندگی ام کنار کشید

می خواهم قطع کنم که گوشی در دستم زنگ می خورد. از خانه است. دلم طاقت نمی آورد و  
جواب می دهم

الو-

صدای پدرم مرا بی تاب تر می کند

الو! الهام بابا... چرا قطع کردی با من حرف نزدی -

گریه ام شدت می گیرد

ببخشید بابا... نشد -

از حرفای مادرت تو چرا آنقدر ناراحت میشی. بخدا معصومه روزی نیست که از دلتنگی تو -  
اشک نریزه. مادر و دختر با هم اینجوری نباشین بابا جان

بابا... شما هم منو درک کنین چی میشه. من اینجا تو شهری که بچه هام نفس می کشن -  
راحت ترم. نمی تونم پیام شهرستان پیش شما. اونجا نمی تونم. من می دونم، به دلم افتاده، بالاخره بچه  
هامو می بینم

نفس عمیقی می کشد. کلافه است معلوم است

پس گوشی تو خاموش نکن بابا. بزار دائم در تماس باشیم. انقدرم از ماها تا یه حرفی می زنیم -  
به دل نگیر. تو دل نازک شدی بابا وگرنه ما هیچی به ضررت نگفتیم

حوصله بحث ندارم. پدرم قلبش مریض است و مدارا باید کرد. هر چه گفت می گویم چشم. تلفن  
را قطع می کنم و به آشپزخانه می روم تا شکمم را سیر کنم. هیچ چیز در یخچال ندارم. نان و پنیر  
در می آورم. فقط شکمم سیر باشد کیفیت مهم نیست. می نشینم زمین و لقمه ای درست می کنم و  
با بغض فرو می دهم. نمی توانم پنیر بخورم ... آریای عزیزم نان و پنیر خیلی دوست داشت. از گلویم  
پایین نمی رود. در پنیر را می بندم و تکه ای نان خالی را با بغض فرو می دهم. این هم غذای شب  
!!! من، نان و بغض. خیلی هم می چسبد اتفاقا

سکوت امشب طولانی شده است و حوصله ام سر می روم. می رم و روی مبل دراز می کشم. ذهنم پی امروز در شرکت و رئیس آن شرکت کشیده شد. روزبه! یاد دوران دانشگاه می افتم. من یک سال اولی بودم در رشته زبان و روزبه آن موقع بیست ساله بود. دو سال بزرگتر از من هجده ساله بود. بعد دو سال پشت کنکور سراسری آمده بود دانشگاه آزاد. من هم بر عکس، دانشگاه سراسری رشته حقوق را ماندم آمدم دانشگاه آزاد. چون خانواده اجازه نداد مسیر بین تهران و کرج را بخاطر تحصیل بروم. زبان را دوست داشتم اما حقوق چیز دیگری بود. روزبه رشته مدیریت، پسر پولدار شناخته شده دانشکده بود و دختر بود که برایش ناز می کرد. با همه دخترها صمیمی بود و خیلی آزاد برخورد می کرد و من متنفر بودم از او. از پرستیژ پولداری. نه اینکه پولدار بد باشد روزبه آدم خود نمایی کردن بود و گرنه پولدار کم نبود در آن دانشگاه. بین اینهمه دختر که دنبالش بودند چشمش من را گرفته بود که حتی به پسرها سلام هم نمی دادم. شاید اگر پتانسیل دل بستن دیگری داشتم روزبه کیس خوبی بود اما دل من ماند همانجا، در روز آخر مدرسه، پیش امیری که از ندیدن من چشمانش ماتم داشت. خاطره چشمان امیر ولم نمی کرد و حسرت دوباره دیدنش را بدوش می کشیدم و حالا دائم جلوی چشمانم، پسری به نام روزبه برای جلب توجه من پدیدار میشد. اما هیچ حسی در من برانگیخته نمی شد. من یکبار طوفان به احساساتم زده بود و دلم را با خودش برده بود. روزبه با آن قیافه خوبش، روزبه و آن ماشین مدل بالا و ثروتش، اصلا روزبه با کلی محسنات دیگر ذره ای به چشمم نمی آمد. هر چقدر او برای من بی اهمیت بود، برعکس، من برای روزبه دختر خاصی بودم که دائم به من ابراز علاقه می کرد

همه چیز در من دیگر واقعا تکراری است، حوصله سر بر است. مثل همین الان که بعد از یک بیخوابی و یک دل سیر گریه، الان نشسته ام در اتاق و دارم نامه جدیدی تنظیم می کنم. صبح موقع رفتن در اتاق، روزبه کاغذی داده بود تا بر اساس نوشته هایش نامه ای تنظیم کنم. خطش خوانا نبود و مانده بودم چه کار کنم. حرف زدن با او دقیقا نقطه مرگ من بود انگار. در هر حال تصمیم می گیرم از خودش بپرسم. بلند میشوم و کاغذ به دست از اتاق بیرون می آیم. نزدیک اتاق روزبه میرسم منشی

اش خانم موسوی هم به من میرسد. رسمی حرف می زند اما از ته نگاهش یک چیزی می خوانم. انگار از من زیاد خوشش نمی آید

کاری داشتین -

کمی نگاهش می کنم

بله...یه نامه قراره تنظیم کنم دست خط آقای مختاری خوانا نیست. سوال داشتم ازشون -

او هم نگاهم می کند من بی منظور اما او طلبکار

ایشون مهمون خیلی ویژه ای دارن. نمی تونین بدون هماهنگی داخل برین -

می خواهم جوابش را بدهم در همان زمان در اتاق روزبه باز میشود. با دیدن موسوی اخمش دو چندان میشود.

کجایی خانوم. چه وضعشه اخه -

دستپاچه است

ببخشید حسابداری بودم -

پوشه ای تحویل روزبه می دهد

کت و شلوار شیکی پوشیده. می دانم امروز مهمان خارجی دارد. به سمتم بر می گردد. شاید هم من اشتباه می کنم اما به من با اخم نگاه نمی کند

کاری داشتین خانم صدر -

نمی گذارد جواب بدهم و منشی دوباره جای من حرف می زند

خیر ایشون همینجور داشتن می یومدن به بهانه ناخوانا بودن دست خط شما -

یک تای ابرویش بالا می رود اول نگاهی به منشی می اندازد و باز به من که می رسد احساس می کنم من را با میکروسکوپ نگاه می کند همه می دونن دست خط من نا خواناست -

باز هم عرق می کنم. یادم می افتد نامه ای به من نوشت و فردایش از من جواب خواست. به او گفتم دست خطت نا خوانا بود نخواندم. نگاهم به دستش می افتد که به طرفم دراز شده بدین من برگه رو و بفرمایین داخل -

داخل می روم به میهمانش سلام می کنم. ایرانی نیست معلوم است. یک بار دیگر نامه را بلند می خواند و من با دستخط خودم می نویسم. کنارم ایستاده و سنگینی نگاهش دارد مرا له می کند. کمی بیشتر به من نزدیک میشود من برای شما همیشه وقت دارم. موسوی رو بیخیال -

هیچ نگاهش نمی کنم. فقط نامه را تا می کنم و ممنون آهسته ای می گویم و از در بیرون می روم. دوست ندارم این حرکاتش را. دائم برای من صفحه های گذشته را باز می کرد و هی بعضی حرفهای خاص را مرور می کرد که چه بشود. هر چند در این مدت کم از کارم خوشم آمده بود. زیرا برای من در آستانه سی سالگی کار بسیار خوب با شرایطی عالی بود منهای مدیریت آن. اما نمی توانستم آدمی با مشخصات روزبه را تحمل کنم. نه که بد باشد. روزبه جوانی بزازنده، با تحصیلات، موفق و خوش قیافه ای بود اما نمی دانم چرا هر چه بیشتر سعی می کرد خوب باشد و در مرکز توجه، من بیشتر از او بدم می آمد. اما با وجود تمام ناراحتیها، دلم برای دوباره دیدن و بودن امیر و فرزندانم، چه ارزوها که نداشت. روی صندلی می نشینم و دو باره می خواهم نامه را تایپ کنم. پیامی به ایمیل می آید. از "روزبه". ناچاراً باز می کنم

از حرفام چیز دیگه ای برداشت نکن خواهشا. تو فقط برای من جایگاه ویژه ای داری. چون بعد "

"از این همه سال هنوزم زنی با ویژگیهای تو پیدا نکردم

چه کسی خواست فکر دیگری بکند. بدون حتی ذره ای برانگیخته شدن احساس و بدون پاسخ دادن به ایمیل نامه را می نویسم و به او ایمیل می کنم. برای من واقعا حرفی که احساساتم را فوران دهد وجود نداشت. من تمام احساس و زندگی و تمام خودم را صرف زندگی و دوست داشتن امیر کرده بودم.

بعضی از تنهایی ها درمان ندارد پوک می کند... تکه هایی از وجودمان را حذف می کند بعضی از تنهایی ها فقط یک درمان دارد که باشد، بیاید، بماند... \*صابر\_ایر\* و این شرح حال من است واقعا درد و درمانم هم خودش بود

داشتم روی میز کارم را مرتب می کردم هاجر وارد اتاق می شود با دستمال گردگیری. به او لبخند می زنم همینطور که میز را تمیز می کند نگاهم می کند

ناهار همه کارمنداها با مدیر شرکت می رن رستوران -

تعجب می کنم آنهم از آدمی مثل روزبه

به چه مناسبت -

گسترش دامنه کاری شه. اوایل فقط لوازم پزشکی وارد می کرد اما حالا مثل اینکه واردات و -  
صادراتی گنده تر شده

بیخیال روزبه میشوم. حتما خوشحال است

بالاخره گرفتی کفشای علی رو هاجر -

دست به کمرش می زند. خسته است می دانم

گرفتم ولی انگاری زیاد باهاش راحت نیست -

عادت می کنه. اولشه بچم. تاتر چی شد. راستی سهم پیتزاهاش یادم نرفته -

خنده بر لبه‌هایش می آید

.دلش برات خیلی تنگ شده -

منهم لبخند می زنم و چشمک

پنجشنبه پیش خودمه -

از خوشحالی یکبار دیگر میزم را دستمال می کشد. برعکس روزهای کاری قبل امروز سرم خلوت است. رمان در گوشی دارم باز می کنم و ادامه اش را می خوانم. غرق ماجرای رمان بودم که بازهم صدایش من را می ترساند و داد می زنم. اما با دیدنش سریع بلند میشوم و می ایستم. به رفتارم می خندد. سر به زیر و آرام قرار ناهار در رستوران باشیم. تشریف بیارین -

باز هم نگاهم می کند و می خندد و از اتاقم رد میشود. اه. لعنت به من که همیشه باعث میشوم با کارهایم جور دیگری رفتار کند. موبایل را در کیفم می اندازم و از اتاق بیرون میروم. یک طبقه پایین تر می رم تا با هاجر همراه شوم. آشپزخانه دقیقا کنار اتاق منشی در طبقه پایین بود. می خواهم به طرف آشپزخانه بروم صدای صحبت روزبه و منشی اش می آید پس او هم هنوز نرفته است. وارد آشپزخانه میشوم اما هاجر نیست. بیرون می ایتم تا سراغش را از منشی بگیرم تی به دست از اتاق آخر راهرو بیرون آمد. با لبخند به سمتم می آید حاضر نیستی هنوز -

با اشاره دست می گوید کجا. اخم می کنم

رستوران جمیل دیگه -

لبخند تصنعی روی لبش غم به دلم می ریزد. از من جوانتر است اما سی و چند ساله به نظر می رسد. خسته است و با وجود جوانی گوشه چشمانش چروک افتاده است. دست روی بازویم می کشد کارمندای دیگه می رن عزیزم نه من -

داغ می کنم. خدا نکند ارزش آدمها دست انسان بیافتد. اینگونه طبقه بندی میشود. هاجر جز کارمندان شرکت به حساب نمی آید چون شرکت به آن عظمت را روزی دو سه بار تمیز می کند و برق می اندازد. حتی اغراق نکنم گریه ام می گیرد. چون می دانم خنده هاجر از درد است. باز هم. روزبه را مقصر می دانم و بیشتر از او به دل می گیرم

پس منم نمی رم. با هم یه چی می خوریم -

محکم با کف دستش به دهانش می زند

خدا مرگم بده به من چی کار داری تو -

خب دلم نمی خواد برم مگه زو ره -

تازه می خواست نطقم باز شود صدای روزبه را دقیقا از بالای سرم می شنوم

چه خبره اینجا؟ برای چی تشریف نمی یارین؟ -

صدایمان را شنیده است حتما. بر می گردم و شاکی نگاهش می کنم. نگاهم به دهان کج منشی می افتد

هیچ خبری نیست آقای مختاری. ترجیح میدم نیام -



فقط مستقیم چشمان درشتش رو به من و صورت برافروخته ام است

اونوقت چرا؟ دلالتون -

خودم را نمی بازم

ترجیح می دم توی تقسیم بندی کارمندانون جز قسمت خانم و کیلی باشم، اگر ایشون جزو -

پرسنل شما به حساب نمی یام لطفا من رو هم تو این دسته قرار بدین

ابرویش را بالا داده و فقط نگاه می کند. منشی جای روزبه جوابم را می دهد

شما در مقامی نیستین که برای آقای مختاری تکلیف تعیین کنین، هنوزم آزمایشی هستین -

می دونین که

دست به سینه می زنه

خب چه بهتر! ترجیح می دم توی شرکتی که مدیر شرکتش رفتار محترمانه اش بسته به -

موقعیت افراد باشه اصلا کار نکنم

دستانش را در جیب شلوارش می کند. آستین مانتو ام توسط هاجر رنگ پریده کشیده میشود

منکه مشکلی با این موضوع ندارم خانوم جان -

حرصم می گیرد. من دارم از او دفاع می کنم، دارم نطق حقوق بشری می کنم اما طفلک هاجر

تنگدست از بیکار شدنش هراس دارد

من یادم نمی یاد هیچوقت بی احترامی به ایشون کرده باشم -

هاجر دستپاچه می شود

وای آقای مختاری معلومه که هیچوقت بی احترامی نکردین -

مانده ام در این بحث تنها.هاجر هم طرف من نیست اما کوتاه نمی آیم

ببخشید من نظر خودم رو گفتم.منم دوست ندارم تو یه همچین جمعی باشم مشکل منه پس -  
مرخص میشم از خدمتتون

این را می گویم و از کنار روزبه با حالت اعتراض آمیزی می گذرم اما صدایش که می آید می  
ایستم

شما هم تشریف می یارین خانم و کیلی.لطفا با خانوم صدر پایین برین و با نگهبانی هماهنگ -  
کنین تا شما رو به رستوران بیارن

برمی گردم و نگاهمان به هم گره می خورد.از درون خوشحالم برای پیروزی در برابر منشی  
شرکت.نگاه تشکر آمیزی به او می کنم

ممنون -

هاجر هم از روی هیجان دو سه بار پشت هم تشکر می کند.دستانش را از جیب شلوارش بیرون  
می آورد

تشکر لازم نیست -

این را می گوید و با سرعت جمع زنانه ما را ترک می کند.منهم لبخند رضایتی به چهره خسته  
هاجر می زنم.دارم به در و دیوار می کوبم تا خلاء ترک کردن فرزندانم را با شاد کردن دیگران پر  
کنم.فقط از صدر در صد پنج درصد موافقم.کفه ترازوی ترک

فرزند انم زیادی سنگین است.اصلا هم نیستند. انگار آب شده اند و به زمین رفته اند.آه امیر من  
در این شهر به هوای تو نفس می کشم.هوای تو عجب خوش و خرم بود و حالا احساس می کنم ریه

هایم خس خس می کند. دکتر رفته ام آنها هم گفته اند مرض بی امیری گرفته ای. با فشرده شدن دستم به سمت هاجر بر می گردم

الهام ولی با این کارت این منشی رو با خودت دشمن کردی -

بی تفاوت فقط شانه ای بالا می اندازم و باز هم چشم میشوم در خیابان تا بلکه جایی امیر نامی خود نمایی کند. دلم لک زده برای نگاهش. چهره اش را چقدر دوست داشتم. بین ما عشق بزرگی بود که حالا دود شده و به هوا رفته است. با ایستادن ماشین جلوی رستوران شیکی پیاده می شوم و با هاجر داخل می رویم. منشی که حالا مطمئنم صدر در صد که از من بیزار است پشت چشمی برایم نازک می کند و من نگاهم به روزبه می افتد. لبخند کمرنگ روی لبش را میبینم. از اینکه آمده ام خوشحال است. روی یکی از صندلیها کنار خانم ارشادی مسئول تاییی موارد حقوقی و قراردادهای می نشینم. زن خوبی ست و همیشه با لبخند به من سلام می دهد. روزبه با کارمندانش رسمی نیست و این باعث تعجبم می شود. چون در موقع کار بسیار خشک و بسیار بد اخلاق برخورد می کند اما الان دارد می گوید و می خندد و من بزرگترین کشف عمرم را می کنم. چال گونه اش. مسخره است من هیچوقت ندیده بودم. من تا این حد به جز امیر به اطرافم بی توجه بودم. نگاهم را شکار می کند اما رویش را سریع بر می گرداند. معذیم که دقیقا در تیررس او نشسته ام و موسوی دائم مواظب نگاه و رفتار من است. آنقدر تابلو رفتار می کند که حدس اینکه شیفته روزبه است خیلی راحت است. دارد برای روزبه خودکشی می کند و من تا همین الان هیچ واکنش احساسی خاصی از طرف روزبه نسبت به منشی دریافت نکرده ام. خنده ام می گیرد. شده ام کارآگاه و دارم آن دو را زیر نظر می گیرم. به من چه! منوی غذاها آورده می شود و هر کس نظری می دهد نمی خواهم خودخواهی کنم ولی شدیداً بیف استروگانف آن وسط خودنمایی می کند. هاجر به من نزدیک می شود و در گوشم پچ پچ می کند

تو چی می خوری -

بیف استروگانف-

چی چی گانف؟-

خنده ام می گیرد

خانم منشی صدایم می زند

خانم عزیز منو ها رو بدین همه یک مدل انتخاب می کنن-

ابرویم را بالا می دهم

واقعا پس چرا منو دادین؟-

روزبه هم متفکرانه لیست غذاها را نگاه می کند اما حواسش به ماست

هر چی دوست دارین سفارش بدین.مهم نیست-

ناخود آگاه لبخند می زنم.امروز روز ضایع شدن خانم موسوی است و چه خوب که امروز

کمی،اما فقط کمی حالم خوب است.سفارشم را به گارسون می دهم و با هاجر مشغول صحبت

میشوم.هاجر هم خوشحال است اما کمی بین ما خجالت می کشد.مشغول صحبت هستم که با صدای

مردی سرم را بر می گردانم.آقای رحمانی صندلی کنار من را بیرون می کشد و می نشیند.کمی

خودم را جمع و جور می کنم.نگاه زیر چشمی روزبه را میبینم!مسخره است اما حسم به من می

گوید روزبه اخمهایش از این موضوع در هم رفت.نباید برای او مهم باشد و دوست ندارم مهم

باشد.خودم هم از حضور مرد غریبه کنارم معذبم.بلند میشوم.آقای رحمانی هم بلند میشود و صندلی

را عقب می کشد

ببخشید مزاحم شدم-

نگاهش نمی کنم

نه نه! پایه صندلی لقه اعصابمو خورد کرد ببخشید-

نفس محکم روزبه بیرون می آید. نگاهمان نمی کند اما حاضرم قسم بخورم حواسش شش دانگ اینور است. می روم و آنطرف میز کنار خانم موسوی می نشینم. اما جا برای هاجر نیست و ناچاراً همانجا می نشیند. اینور راحت ترم. از نگاههای روزبه هم در امانم. سالاد رو به رویم گذاشته میشود و من گرسنه به جان سالاد می افتم. لقمه اول را به دهان می گذارم و در حال جویدن سالن را نگاه می کنم. پرده های سراسری رستوران بسیار شیک است. میز و صندلیهای شکیلی دارد. بسیار شلوغ است و نشان از کیفیت رستوران دارد. در میان این دید زدنهای کاش چشمم به میز کنار پنجره نمی افتاد. کاش... چشمم آن مرد را روبه روی آن زن نمی دید! کاش.. ای کاش

زل زدم بیشتر. خودش بود نه.. لباس مشکی، انگشتان کشیده... چهار شانه بودنش همه نشانه های امیر بود دیگر... دختر روبه رویش با موهای فر مشکی، زیبا بودها! حسودی نکردم فقط نفسم بند می آید. انتظار ندارم مرد که نیم رخ می شود... نفسم حبس میشود... خودش است خود بی معرفتش... سعی می کنم نفس عمیق بکشم اما طبق همیشه استرس و ناراحتی باعث تنگی نفسم شده است. چشمانم می سوزد. همینجور سعی در آزاد کردن نفسم دارم صدایی می آید  
خانوم صدر خوبی-

نه هاجر! خوب نیستم در حال سقوط به دره ای تاریکم که در آن هوایی نیست. چنگال را در بشقاب می اندازم و دستی به گلویم می کشم. با صدای هاجر کس دیگری هم صدایم می زند  
خوبی خانوم صدر-

آه روزبه... ببین رقیبت آنجاست و تو اینجا! شکم سرازیر می شود و از روی نا چاری بازوی موسوی را چنگ می زنی. با ترس بلند می شود

آقای مختاری خانم صدر حالش خوب نیست-

نفسم و هوشیاری ام با هم می رود

20

چشمانم را باز می کنم. آه خدایا چرا اینقدر سرم درد می کند. دستم را می خواهم روی پیشانیم بگذارم که دستم را کسی نگه می دارد. هاجر است. پر از اشک برای بدبختی من حتما! صدایم ناله مند از حنجره بیرون می آید

هاجر! معذرت می خواهم... مهمونی کارمندا هم بهم خورد-

بلند تر زیر گریه می زند

بمیرم برای دل پر دردت عزیزم. کارمندا موندن برای ناهار. من با آقای مختاری آوردمت-

از خجالت می خواهم بمیرم. روزبه بالا سر بدبختی های من ایستاده است و هی براندازم می کند. شاید هم

خوشحال است که من در عرصه جوانی پر از بدبختی و درد م آنهم بخاطر امیر. آه! امیر چرا نیستی! چرا؟ هاجر سرم را می بوسد و باز گریه می کند. با دستمال بینی قرمزش را پاک می کند  
الهام من برم خواهری! علی رفته خونه همسایه زشته باهاش رو در بایستی دارم-

برو فدات شم. زحمتت شدم-

این چه حرفیه! فقط ببخشید همیشه بمونم. دلم شور علی رو می زنه. کیفیت رو می زارم -  
همینجا بغل دستت

فقط به رویش لبخند می زنم. خوبم هاجر! خوبم. به سرم دستم نگاه می کنم. هنوز تمام نشده است. چشمانم را می بندم و در فکرهايم غرق ميشوم ا نقدری که نفهمیدم چقدر گذشته است که

پرستاری می آید و سرم را از دستم می کند. بلند میشوم. هنوز هم سرم درد می کند. اه الهام! تو کی خوب بودی که این دفعه دوم باشد. با بیحالی بارانی ام را می پوشم. مقنعه ام را درست می کنم. کیفم را روی دوشم می اندازم و از اتاق بیرون می روم. تنها باید بروم و در خانه ام به درد خودم بمیرم. در همین فکر کسی صدایم می زند

! الهام-

بر می گردم. روزبه است! نباش روزبه! جلوی چشمانم نباش خواهشا. با خجالت نگاهش می کنم. جلوتر می آید و رو به رویم می ایستد

شما اینجا یین. من واقعا عذر می خوام-

اخم می کند

برای چی! پیش می یاد. بریم شما رو برسونم منزل-

نفس عمیق می کشم سینه ام درد می گیرد و صورتم از درد کمی جمع می شود

.میشه فقط برام یه آژانس بگیرین-

نفسش مانند "هه" بیرون می آید

اگر فکر کردی اینجا ولت می کنم اشتباه کردی خانوم صدر. کمک من رو به عنوان یه همکار - قبول کن نه کسی که حاضره برات جون بده

اه! چه وقت ابراز احساس است. من علاقه ای به احساسات او نداشتم. او برایم فقط یک مرد غریبه کمی آشنا بود که از قضا مدیرم بود. همکلاس قدیمم بود و بدتر از همه فرهاد کوه کن. دور بود از من! خیلی دور! کاش همان دور می ماند. حالا اسم این وضعیت چیست! دورترین نزدیک. حرف دیگری نمی زنم با روزبه. نمی خواهم موقعیت ابراز افکار دلش پیش بیاید. آدرس را می گویم. عقب می نشینم

و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. یاد قدیمها بخیر! من و امیر پای پیاده و خندان از خیابان دانشگاه قدم زنان پایین می آمدیم و روزبه با ماشین مدل بالایش از کنارمان ویراژ می داد. حالا بعد از آن سالها که به پز دادنش می خندیدم و دهانم را کج می کردم، نشسته ام در ماشین مدل بالای او و او مرا به خانه ام می رساند. اشکم می چکد! به چه زبان به این دنیا حالی کنم من امیر را می خواهم و!

بچه هایم!

فکر می کنم همین جا باشه! درسته؟-

سرم را به صدایش بلند می کنم و از شیشه ماشین که باران باریده و دیدش تار است بیرون را نگاه می کنم. آری خانه تنهایی من همینجاست روزبه! ببین و لذت ببر و برای خودت جشن بگیر بله همینه! یک دنیا ممنون-

به عقب بر می گردد

تشکر لازم نیست وظیفه ام بود-

دست به دستگیره ماشین می برم

!الهام-

دستم را روی دستگیره در فشار می دهم تا عصبانی نباشم و حرفی نزنم

صدر هستم-

محکم نفسش را بیرون می فرستد

باشه! خیلی خوب! خانوم صدر. کاش تو این شرایط می رفتی شهرستان پیش خانواده-

با تعجب بر می گردم و نگاهش می کنم. او از کجا می دانست خانواده ام به شهرستان رفته اند



ببخشید شما از کجا می دونین خانواده من شهرستانن -

دستی به پشت گردنش می کشد. همیشه موهایش را در این اندازه و مرتب نگه می داشت

خودتون گفتین از کجا می خوام بدونم -

اخمهائیم در هم می رود

من یادم نمی یاد حرفی از خودم زده باشم...به هر حال...این تشخیص منه...دوست دارم تنها -  
زندگی کنم

سریع دستگیره را می کشم و در را باز می کنم. محکم در را می بندم. باران تندی می بارد. خیس  
میشوم اما روحم تازه می شود. او هم پیاده می شود. حالا دیگر به در آپارتمان رسیده ام. برای اینکه  
صدایش به من برسد بلند صدایم می زند  
!الهام -

با عصبانیت بر می گردم

نگاه نکن روزبه. حرفت را بزن و برو. خیس آب شده اما فقط نگاه می کند

اونیکه دیدی امیر نبود. ...خودت خیلی خوب می دونی -

باران مرا می شوید و او آتش می زند. آتش می گیرم از حرفش و دوباره باران خاموشم می  
کند. فریاد می زنم

برین به زندگیتون برسین..... کاری به کار من نداشته باشین -

من را بگذارید به پایان برسد

شاید لت و پارم به خیابان برسد

من را بگذارید بمیرد به درک

اصلا برود ایدز بگیرد به درک

من شاهد نابودی دنیای منم

باید برم دست به کاری بزنم

به او و نگاهش هیچ نمی گویم. بگذار هر جور دوست دارد فکر کند. من هم دوست دارم فکر کنم  
امیر را دیده ام. به کسی چه ربطی دارد مخصوصا که آن کس روزبه باشد! در خانه تاریکم را باز می  
کنم و داخل می روم. سرد است یا من هنوز فشارم پایین است. بدون لباس عوض کردن به آشپزخانه  
می روم و کتری را روی گاز می گذارم. می ایتم و روی مبل می نشینم. دستم را زیر چانه می گذارم تا  
سر سنگین را تحمل کنم. همینطور به نقطه ای خیره میشوم. بلند میشوم. به حمام می روم. آب گرم  
روی خودم می ریزم تا سردی زندگی را در تنم اینگونه داغ کنم. دیگر چای فایده ندارد به تنهایی. از  
حمام که بیرون می آیم. هاجر پیام داده است. جوابش را می دهم. برای خودم چای می ریزم. یه حبه  
تنهایی در دهانم می گذارم و با چای قورت می دهم. بی انگیزه ام برای همه چیز. .. چیزی از وجود من  
کنده شده بود که شدیداً به آن نیاز داشتم. موهای نمدارم را بالای سرم جمع می کنم. نصف موهایم  
رنگ قهوه ای روشن دارد و مشکی از ریشه در آمده. تا کمرم شده بود و به هیچ دردم نمی  
خورد. لحظه ها در این خانه کش می آیند. باید بخوابم اما سرم هنوزم درد می کند. به اتاق می روم.  
لباس امیر را کنارم روی تخت پهن می کنم. دراز می کشم دستم را روی پیراهنش می گذارم و می  
خوابم.

برعکس دفعه قبل که سرم خلوت بود امروز از بس نامه و لیست قیمت تهیه کرده بودم کلافه  
ام. هاجر چای برایم آورده و حتی وقت نکرده ام بخورم. آه از دست این دستخط مزخرف روزبه. این بار

دوم است مجبور میشوم به اتاقش بروم. در می زنم و بفرمائید می گوید. تا من را در میان در می بیند بلند می خندد

از این به بعد تلفنی بهتون می گم خودتون بنویسین -

از دکترها هم بدتره دستخطتون -

نگاهم می کند

من حوصله تمرین برای خوشنویسی ندارم. چون دیگه کسی رو نداشتم براش نامه بنویسم -

نگاهش می کنم، او اما حواسش به یک نامه است. روزبه مانند یک چینی بند زده بود که هی حرکت می کرد و تکه ها بهم می خورد و صدا می کرد. دلگیر بود شاید هم دل شکسته. انگار که حرفی نزده دوباره به طرفم بر می گردد

اصلا اون نامه قبلی رو ول کن اینو بنویس -

یک کاغذ و خود کار می گذارد و من نامه را می نویسم. پیامکی به گوشی ام می آید. البته به گوشی که با آن به خانواده ام زنگ می زدم. حین بیرون رفتن از دفتر بازش می کنم و همینطور به پیام خیره می مانم

همان لبخند نصفه و نیمه از لبانم پر می کشد. چند بار پیامک را می خوانم. کاسه چشمانم درد گرفت از بس که فشار آوردم از اشک پر نشود. از فشار عصبی وارد شده بدنم می لرزد. داد می زنم مسخره ها... مسخره ها -

به صدای روزبه بر می گردم. از پشت میزش به طرفم می آید

چی شده -

با عصبانیت به سمتش می روم. صفحه پیامک گوشی ام را روبه روی چشمانش می گیرم و فریاد می زنم

ببین... ببین چه چرت و پرتابی نوشته این تو. دارن می یان برای سالگرد امیر ... کدوم -  
سالگرد... چه اصراری دارین هی بگین مرده.. هان.. مرض دارین ... امروز .. امروز اصلا چند مه  
روزبه که فقط نگاهم می کند. کنارش می زنم و طرف میزش می روم. زیر لب فحش می  
دهم. امکان ندارد. تقویم رومیزی روزبه را بر می دارم و نگاه می کنم. نوزده آذر فرداست. برگه را می  
کنم و ریز ریز می کنم

چشمانم به در اتاق می افتد که همکارهای طبقه، جلوی در اتاق روزبه آمده بودند. جیغ می  
کشم

چیه.. چیه مثل بز و ایستادین نگاه می کنین... اصلا نوزده آذر نداریم. .. نداریم یه همچین روز -  
نحسی رو

صدای روزبه آرام است اما

آروم باش -

فریاد می زنم

بگو برن گم بشن از اینجا. گم شین -

از روی میز روزبه چیزی را بر می دارم و به طرف در پرتاب می کنم. فریاد می زنم

گم شین -

روزبه به طرف در می رود

.. بفرمایین...مشکل خانوادگیه-

در را می بندد و همانجا کنار در رو به من می ایستد. گریه می کنم، زار می زنم، ضجه هایم تا بیرون رفته، اما او، آن روزبه مودی، ایستاده و مرا نگاه می کند

فردا 19 آذر. می دونی یعنی چی الهام! به خودت بیا-

مثل دیوانه ها می خندم

آره جناب روزبه مختاری ..می دونی 19 آذر چه روزیه..سالگرد ازدواج من و امیره ....همیشه - این یادت باشه

می خندم و دستانم را روی صورتم می گذارم. درد و شادی مگر با هم جورن. پس من چطور می توانم خدا هم خوشحال باشم هم ناراحت...چه انصافی است آخر

صدایش مرا به اوج دیوانگی می رساند.

فردا 19 آذر. ..سالگرد فوت امیره...الهام به خودت بیا-

به طرفش هجوم می برم. هولش می دهم به در می خورد اما صدایش در نمی آید. هیچ کس حق ندارد امیر مرا مرده فرض کند...خودش مرده باد

عوضی. ..چرا آرزوی مرگش رو داری-

با مشت به سینه اش می کوبم فریاد می زنم. یقه پیراهنش را چنگ می زنم

فردا فقط 19 آذر. هیچ کس نمرده ...هیچ کس-

او هم صدایش را بالا می برد

بهتره آروم باشی..این تنها واقعیتی ه که باید قبولش کنی-

لباسش در چنگم مشت میشود. سیلی محکمی نثارش می کنم. دیوانه شده ام. خدایا امکان  
... ندارد. مگر قرار نبود زنده اش کنی برای من

نمی زارم خوشحال باشی ... نمی زارم -

بغضم با فریاد می ترکد. صدای شکستنش در گوشم می پیچد. از روزبه فاصله می گیرم اما  
تعادل بهم می خورد و روی زمین می افتم. مثل کسی که سیل همه چیزش را با خودش برده  
، ضعیف و در هم ناله می کنم

امکان نداره... من مطمئنم.. به همتون ثابت می کنم بر می گرده -

دستانم را جلوی صورتم می گیرم. ببین روزبه ...رو به رویت زار و شکسته نشسته ام و اشک می  
ریزم. هیچ امیری در هیچ جای این شهر خیانتی نکرده است. بلکه جفای بزرگتری کرده... اصلا گذاشته  
و رفته است برای همیشه... من را به حال خودم ول کرده و رفته است. منکه حالا از فرزندانم هم دور  
هستم. ..دیگر حسابی خوار و خفیفم در برابرت. فقط بلند بلند گریه می کنم. صدایش می آید

الو... خانوم و کیلی... بیزحمت یه آب قند درست کنین بیاین اتاق من -

حضورش را کنارم احساس می کنم اما حرفی نمی زند. فقط کنارم یک زانویش را زمین زده و  
صدای نفسهای عمیقش می آید. در باز میشود و روزبه از کنارم بلند میشود. دستی دور شانه ام می  
نشیند

پاشو فدات شم.. از بین بردی خودتو -

نگاهش می کنم

تو هم فهمیدی نه -

مرا به سمت مبل هدایت می کند. می نشینم. دقیقاً روبه روی روبه. او هم متفکر به جایی خیره شده. هاجر لیوان را به لبم نزدیک می کند

یه کم بخور-

یک قلمپ می خورم اما حالم بهم می خورد. مقنعه ام را جلوی دهانم می گیرم و با سرعت از اتاق خارج می شوم و به سمت دستشویی می روم

دیگر مهم نیست چقدر محتویات معده ام بالا آمد. چقدر عق زدم و چقدر بر حقیقت انکار ناپذیر زندگی در آن شرکت بلند بلند گریستم. هر کس هر چه دوست دارد فکر کند. من امروز به قول و قرارهای خودم باختم. امیری در هیچ زمانی به آغوش من باز نمی گشت. هر چقدر هم انکار می کردم وضع همان آش بود و همان کاسه. من بی امیر بودم و بهار زندگی سرما زد. خشکید، یخ زد، یخبندان شد. در میان چشمهای کنجکاو کارمندان با حالی زار تکیه بر هاجر و به دنبال روبه از شرکت بیرون می آیم. از فردا حرف و حدیث ها به راه است. مهم نیست، مهم وجود من بود که پاره پاره بود و مثل اولش نمی شد. مهم من تنها بودم که فرزندانم کنارم نیستند. مهم هیچ چیز نیست. مهم این است مرگ دست من نیست و نمی توانم هر زمان که خواستم واقعا بمیرم. نه اینجوری ذره ذره...! بدون حرفی روبه مرا دم خانه ام می رساند. پدر و مادرم دم آپارتمان پشت در مانده بودند. هاجر پیاده می شود و کمکم می کند پیاده شوم. روبه هم پیاده می شود. به سمتش بر می گردم... فقط نگاه می کند. برادرم جلو می آید تا با روبه دست دهد. روبه که غریبه نبود. خواستگاری آمده بود و من در همان جلسه با یک سخنرانی بلند بالا، مفتضحانه ردش کرده بودم. سلام می کنند به هم. و من همینطور نگاهشان می کنم. آخر از لبخند او به سطوح می آیم... حق نداشت در یک همچین روزی حتی لبخند بزند. صدایم را بالا می برم تا خوب در گوشه‌هایش بنشیند

!میشه برین-

هر دو ساکت میشوند و به من نگاه می کنند

از اینجا برین...بدبختی آدمها دیدن نداره-

برادرم معترض میشود

الهام این چه رفتار یه-

نمی ایستم تا ببینم چه جوابی می دهد. محل نمی کنم و به سمت مادرم می روم. لب به دندان می گیرد و اخم می کند به من. فقط سلام می دهد و با کلید در را باز می کنم. فردا نوزدهم آذر است... روز سالگرد ازدواجم با بهترین مرد دنیا... روزی که یک راننده کامیون از خدا بیخبر دست امیر را در دست عزرائیل گذاشت و من را بیخانمان، آشفته و دیوانه کرد. در را باز می کنم و کنار می روم تا مهمانهایم وارد شوند. زن امید با کلی افاده وارد میشود. حوصله اش را اصلا ندارم. در را می بندم و به اتاق می روم. لباس عوض می کنم و جلوی آینه شانه بر می دارم و به جان موهایم می افتم. اشکم هم سرازیر می شود. خدایا در گوش خودم بگو! من بدون امیر چه کنم. محکم شانه را می گذارم روی میز توالت و بیرون می روم. گریه کرده ام و شدیداً زشت شده ام. همسر گرام برادرم به بینی عملی ام می خندد. نه من خل نبودم روز آخر بالاخره امیر را راضی کرده بودم برای عمل. حالا همان کار را کرده بودم... فقط به حرف عشقم گوش کرده بودم. محل نمی کنم و به آشپزخانه می روم. کتری را پر از آب می کنم. تلفن را بر می دارم و به رستوران زنگ می زنم و سفارش غذا می دهم. صدای تعارف مادرم می آید

یه چی درست می کردیم مادر-

هیچی نداشتم. ببخشید من نمی دونستم می یاین-

پوزخند مینو عصبی ام می کند. پدرم وضو گرفته و از دستشویی بیرون می آید. می روم اتاق و برایش جانماز می آورم. تشکر می کند از من. هیچ کس هیچ حرفی نمی زند. نگاهم می افتد به مینو در



گوش امید ورور می کند و به من نگاه می کند. سرم به شدت درد می کند. کاش هاجر غریبگی نمی کرد و بالا می آمد. حس بدی دارم به اینها که دوست دارند من در واقعیت زندگی کنم. آمده اند تا با من سر خاک امیر بروند. اما من دوست ندارم بروم و امیر را زیر خروارها خاک ملاقات کنم. آخر سر به اتاق می روم و در را می بندم. روی تخت می نشینم و به چشمهایم گریه تعارف می کنم. معده ام خیلی می سوزد.

مهلت تنها ماندن پیدا نمی کنم. مادرم به اتاق می آید. اشکم را پاک می کنم. کنارم می نشیند و دست دور شانه ام می اندازد.

گریه خوبه مادر سبک میشی، اما تو دیگه داری خودتو از بین می بری. واقعیت هر چقدر هم سخت باشه از این مدل زندگی کردن تو، تو دروغ بهتره خدا شاهده ببین دوستت هم فکر می کرد شوهرت خیانت کرده بهت. الان در نظرش تو یه دروغ گو بیشتر نیستی  
خیانت کرده دیگه... منو تنها گذاشته و رفته -

محکمر در آغوشم می گیرد

بمیرم برات دخترم... بیا یه چیزی بخور یه دوشی بگیر. بده اومدی تو اتاق -

طلبکارانه نگاهش می کنم

مگه قرار نبود از این به بعد مینو نباشه جلوی چشم من -

مادرم آه می کشد

ول کن اونو اصلا به حرفاش اهمیت نده. فردا بعد سر خاک با هم بر می گردیم -

بلند میشوم

من هیچ جا نمی یام مامان. آگه اومدی منو ببری اشتباه کردی من هیچ جا نمی رم-

مادرم دست به زانویش می کشد

لا اله الا الله.. تنها می خوامی چه کار کنی-

باز هم مادرم سوار خر شیطان شده بود. کار مینو بود می دانم. عوضی بازی در می آورد گاهی او قات و من کفرم در می آمد. در اتاق را باز می کنم و بدن توجه به امید و مینو، کنار سجاده پدر می نشینم. پدرم قرآن می خواند. متوجه من که می شود بدون کلام ازم می پرسد چه شده. معطل نمی کنم

...بابا.. مگه خودت نگفتی هر طور راحتی زندگی کنم-

سرش را به نشانه آری تکان می دهد

پس مامان چی می گه... هان... من از جام جم نمی خورم-

صدای مداخله امید می آید

می خوامی بمونی تنها که چی.. باید یکی بالا سرت باشه-

حرصم در می آید

دیدم یکی بالا سرم بود اصلا حرف برام در نیاوردن بعضیا-

برادرم معترض میشود

باز که داری بحث قدیما رو وسط می کشی-

پدرم قرآن را می بندد. بوس می کند و دستم می دهد. من هم می بوسم و روی میز تلویزیون که نزدیکش بودم می گذارم. پدرم سجاده را تا می کند و بلند میشود. مهربان نگاهم می کند

بریم تو اتاق بابا جان -

من هم بلند میشوم و پشت سرش راه می افتم. صدای آهسته مینو را میشنوم که به امید گفت  
الان میره باز خام می کنه پیرمرد رو. محل نمی کنم به اتاق می رویم و در را می بندم. چشمانم بسیار  
متورم و دردناک است اما به دردش اهمیت نمی دهم. پدرم می نشیند کنار مادرم روی تخت، من هم  
رو به رویشان روی زمین

بین بابا جان. ما گفتیم شاید اینجا دست از خیال بافی هات برداری اما دیدیم بدتر کردی -  
تو... اینطور درست نیست تنها بمونی

نفس عمیقی می کشم

اما من تنها حالم بهتره... اینجا کار پیدا کردم -

اخم می کند

این هم یه مساله دیگه. تو شرکت این آقا... درست نیست حالا که بیوه ای -

بیوه بودن مگر جرم بود من نمی فهمیدم. خدا خودش خواست من اینطور بی سر پناه بمانم چرا  
در این مورد به رضای خدا تن نمی دهند

من کاری به اون ندارم -

نمیشه بابا جان -

می روم و دست روی زانویش می گذارم

قول می دم بابا. با مرگش کنار می یام. دلم بچه هامو می خواد باید برای داشت نشون کار -  
داشته باشم. اینجا کارش خوبه، محیطش سالمه، این آقا هم آنقدر سرش شلوغه اصلا به کارمندا کار  
نداره

اونوقت کار داره تو رو تا دم خونه می رسونه. پس معلومه خیلی هم بی محل نیست -

حرص می خورم نمی فهمند من دوست نداشتم در ان شهرستان زندگی کنم که تا سرت را بر می گرداندی برایت حرف در می آوردند

اگه مساله تون کار کردن تو اون شر کته یه جا دیگه کار پیدا می کنم ولی محاله باهاتون -  
پیام.امکان نداره.اینجا، همین جا که خاک شده حالم بهتره

سرم را روی زانوی پدر می گذارم و گریه می کنم.یکی از آنها لااقل مرا درک کند.من میخواهم  
همینجا باشم.دست پدرم روی سرم می نشیند.نوازشم می کند

ما نگران تیم بابا جان -

سرم را بر نمی دارم

نگران نباشین.از این دل مرده تر و پژمرده تر نمیشم.ولی بر نمی گردم در کم کنین.اینجا -  
دوستم هست تنها نیستم.یاد امیر هستم بازم تنها نیستم.بچه هام بالاخره گوشه ای از این شهرن،  
حس می کنم بهشون نزدیکم

صدای مادرم می آید

چی کار کنیم مجید -

پدرم سرم را بلند می کند.اشک چشمهایم را می گیرد

بمون بابا جان.ولی از ما نبر.دائم با ما در تماس باش.هرروز زنگ بزن صداتو من بشنوم بابا -  
جان. جواب تلفنهای برادرت رو بده.گاهی برو خونشون.چه بدونم ازت بیخبر نباشیم خلاصه

.چشم!بیخبر نمی زارمتون اما خونه برادرم نمی رم -

همانطور روی زانوی پدر گریه می کنم و او هم نوازشم می کند. اجازه می دهد بمانم تنها، فقط با خودم و خاطراتم و درد و رنجهایم. ببین تنها نیستم کلی دور و برم هستند. دیگر مجال دخالت امید را نمی دهم. امید از وقتی مینو وارد زندگی اش شد فقط نسبت برادر و خواهریمان ماند. او را هم از من گرفته بودند. شب شام می خورم کمی با خانواده می نشینم و بعد به بهانه سر درد به اتاقم پناه می برم. تنها باز مانده از امیر را در آغوشم می گیرم و گریه می کنم. روی تخت دراز می کشم. دقیقا یک سال پیش با چه ذوق و شوقی برای سورپرایز کردن امیر برنامه ها چیدم. سنگ تمام گذاشتم تا هفتمین سالگرد ازدواجمان را جشن بگیریم. موهایم را همان رنگی که دوست داشت رنگ کردم، بادمجانی، برایش جشن گرفتم. خانواده ها را دعوت کردم. کلی بریز و پاش کردم تا فقط آن شب کمی بیشتر بخندد و به پاس تمام زحماتش به عنوان مرد خانه ام از او تشکر کنم. همه چیز با یک تلفن عوض شد. خیلی راحت گفتند امیر صداقت در تصادف مرده است همین بی معرفتی تا چه حد! اینقدر ناگهانی رفتن آخر چرا؟ رفت و دیگر نیامد که نیامد. و حالا منم بعد یکسال که دلم می خواهد همیشه، در نظرم و ذهنم زنده باشد. دوست ندارم شعله دوست داشتنش را کم کنم. هر چند دیوانه بازی هایم آخر سر بچه هایم را از من دور کرد. اهمیت نمی دهم مهمان هایم چطور خوابیدند. و حال از دم صبح بوی حلوای مادر خانه را پر کرده. امیر دارم به دیدارت می آیم، با حلوا و خرما و شیرینی. از سر صبح دلم سنگین است و هی اشک می ریزد اما سبک نمی شود. اما از دیشب تا به حال به پدر قول داده ام با مرگش کنار می آیم. کنار که نمی آیم ولی... به سر مزار امیر میرسم. قبرش را با کلی گریه می شویم. گلها را روی قبر پر پر می کنم. کاش لااقل مرده ها برای چند لحظه زنده می شدند دلم برای رویش لک زده بود. بیاید و بخندد و کلی خوش بگذرانیم با هم. می نشینم روی زمین سرد. همانجایی که او خوابیده. آذر ماه است و حسابی سرد. پتویی روی دوشم انداخته میشود. مادر امیر اینجا هم نیامده. تنها ما هستیم سر مزارش. امید زیر شانه ام را می گیرد

پاشو زمین سرده نشین رو زمین -

مقاومت می کنم و بلند نمی شوم. فقط دست روی قبر می کشم و زار می زنم و گله می کنم. من را تنها گذاشتی و رفتی امیر، این رسمش نبود! نبود به خدا!! آنقدر گریه می کنم که باز از گریه بی حالم. صدایم گرفته و دیگر نمی توانم جیغ بزنم. روی زمین سرد نشسته ام و استخوانهایم از سرما تیر می کشند. جای ت راحتی نیست اصلاً امیر! صدای برویم پدر که بلند می شوم بی طاقت تر می شوم. باید دوباره دل بکنم از او. خودم را روی سنگ می اندازم و اینبار بلندتر گریه می کنم. باز زور مرا از آغوش سنگ سرد امیر جدا می کنند سهم من از بودن با او دیگر همین بود. با زور امید بالاخره بلند می شوم و از بهشت زهرا دور می شوم. از امیر دور می شوم و باز دلم سنگین می شود. دور روز هم در تخت خواب می افتم و بیماری ضعیف ترم کرده. حسابی سرما به جانم نشسته است و مادر پرستاری می کند. هاجر به دیدنم می آید. خبر می دهد منشی نگذاشته هاجر از طرف من برگه مرخصی پر کند او هم آخر سر با خود روزه هماهنگ کرده. دو روز دیگر هم که پنجشنبه و جمعه است تعطیلی و حسابی استراحت می کنم. اما از عصر به بعد دوباره تنها می شوم. هر کس به سر زندگی خودش می رود و من هم با مهمان خیالم عصر دلگیر جمعه را طی می کنم.

خود درگیریهایی من که تمامی ندارند. دلتنگیهایم بد تر... صبح اما با هر بدبختی بود حاضر می شوم و به سر کار می روم. روی دیدن همکاران را بعد از افتضاح آنروز ندارم اما سعی می کنم اصلاً به روی خودم نیاورم. هاجر در طبقه بالا وقتی مرا می بیند سریع به طرفم می آید و در آغوشم می گیرد بر عکس منشی نجسب، که از اتاق روزه بیرون می آید و بی توجه به حضور ما به اتاقش می رود. تقصیر منکه نبود روزه به او اهمیت نمی داد. اتفاقاً اخلاق درستی داشت! سر و گوش جنابان در محیط کار اصلاً رفتار پسندیده ای نبود. تصمیم داشتم به اتاقش بروم و بابت آنروز عذرخواهی کنم. تلافی اعصاب خرابم را سر او خالی کردم. تا جائیکه یادم می آید در دفترش بد و بیراه می گفتم و او خم به ابرو نیاورد. به اتاقم می روم کیفم را می گذارم سیستم را روشن می کنم و از اتاق به سمت اتاق روزه می روم. قلبم تند تند می زند، هر چه قدر سعی می کنم با او برخورد نداشته باشم بر

عکس می شود انگار در می زخم و صدای بفرمائید می آید. داخل می روم و آرام سلام می دهم. در کمد  
..اتاقش دنبال چیزی میگردد انگار که با صدای من به سمتم بر می گردد. لبخند نمی زند

سلام-

زو نکنی در دستش دارد و به سمت میز می آید

صبحتون خوش. حالتون که بهتره ان شالله-

دست در جیب مانتو ام می کنم

بله ممنون-

پشت میزش می نشیند و تلفن را بر می دارد. شماره ای می گیرد

برگه دست من نیست. بگرد پیداش کن، سریع-

گوشی را محکم روی تلفن می کوبد. چیزی زیر لب می گوید. ظاهرا وقت خوبی نیامده

ام. پشیمان شدم از آمدنم. به صدلی اش تکیه می دهد و به من زل می زند

امری داشتین-

جراتی به خودم می دهم. در هر صورت او الان مدیر این شرکت بود. دانشجو و هم دانشگاهی

نبودیم که بعضی چیزها مهم نباشد

بابت رفتار اونروز جلوی خانواده عذر می خوام. مادرم گفتن بر خوردم زیاد جالب نبود-

لبخند کمرنگ لبانش را کشف می کنم

خوبه مادرتون ندیدن چه سیلی جانانه ای که به من نزدین-

هول میشوم. چیزهایی یادم می آید اما این یکی اصلا یادم نیست

دروغ می گین.. شرمنده-

بلند می خندد

از شما به ما زیاد رسیده.. طبیعیه ... چیزی نیست-

متلک می اندازد. چرا همه چیز آنقدر یادش می ماند. یادش بود در دانشگاه هر چه دلم خواست

به او گفتم فقط به جرم اینکه زیادی جلوی چشمانم بود

در هر صورت عذر می خوام.... هر تصمیمی بگیرین همون کار رو بکنم-

آهسته می خندد اما حواسش در یک نامه است

.... دیوونه-

متعجب می شوم

بله-

دوباره نگاهم می کند. خوشم نمی آید وقتی این همه حرف در نگاهش هست فقط نگاه می

کند و حرفی نمی زند

اخراج نیستی خیالت راحت-

نفس راحتی می کشم

.آهان-

تشکری می کنم و به سمت در می روم

خانوم صدر-



دو باره به سمتش بر می‌گردم

دشمن هم از زمین خوردن دشمن خوشحال نمی‌شه چه برسه منکه هیچ دشمنی هم ندارم -  
با شما. اما از این آشفتگی تو چرا ناراحتم دروغ که نمی‌تونم به خودم بگم

چیزی نمی‌گویم. از صندلی بلند می‌شود و می‌آید رو به رویم. می‌ایستد و نگاه می‌کند.  
هیچ روح زندگی درونت نیست. تو خودت رو کشتی‌حالیست نیست -

طاقت نمی‌آورم و اشکم می‌چکد

دارم سعی می‌کنم کنار پیام ولی همیشه -

دست به سینه می‌شود

نگاه‌گریانم را به چشمهای عسلی اش می‌دهم

وقتی سعی می‌کنی که بخوای بچه هات رو زیر بال و پر خودت بگیری -

به نقطه ضعیفم اشاره می‌کند. خودم هم می‌دانم دیوانه بازی های من باعثش بود، اما از عمد  
نبود

...هیچ کس نمی‌تونه حال منو درک کنه. سعی می‌کنم -

به میان حرفم می‌مرد

اتفاقا اصلا سعی نمی‌کنی -

کلافه میشوم. نظرش را نمی‌خواهم

هر طور مایلید فکر کنید -

دستم را روی دستگیره می گذارم باز صدایم می کند. دقیقا همانطوری که من دوست ندارم  
!الهام-

بر نمی گردم

هر موقع واقعا سعی کردی زندگی کنی، کمکت می کنم بچه هات رو پیدا کنی. اینو از ته قلبم -  
می گم. همون جایی که همه توش یه نفر خاص رو نگه می دارن

بر می گردم و نگاهش می کنم. چیزی در قلبم پایین می ریزد. بغضم هر لحظه بزرگتر می  
شود. چیزی نمی گویم و از در بیرون می روم

از آخرین ملاقاتمان در شرکت تا امروز که در این شرکت کار می کنم یک ماه میشود و جمعا  
سه ماه است که در این شرکت کار می کنم، با این حال، هنوز حقوقی دریافت نکرده ام علی رغم  
اینکه روزه گفته بود یک ماه آزمایشی خواهم داشت. خودش هم یک ماه است که نیست و برای یک  
سفر کاری به ترکیه و چین رفته است. البته چندین بار تماس گرفته است برای یک سری قیمتها  
فقط همین. از او باید ممنون باشم که من را نادیده می گیرد. خیلی خوب است. او آخرین نفری است  
که می خواهم به من توجه داشته باشد از آنروز دائم با خانواده در تماسم. ساعت کاری زیادم در  
شرکت فرصت خیال پردازی را از من گرفته است. امیر یک دفتر تلفن داشت. تمامش را چک می  
کنم. هیچ شماره تلفنی از خانواده در آن نیست. موبایلش هم که نابود شده بود. دستم برای پیگیری و  
رسیدن به مادر شوهرم کوتاه است و کلافه ام. حقوق هم نداشتم و دستم خالی است. اموال امیر یک  
خانه و گارگاهش بود که هنوز همانطور مانده بود. اصلا نمی دانستم باید برای این چیزها چه کنم  
مدتی امید پیگیر کارها یم بود اما امان از حسودی به نام زن برادر. بین ما را بد جور به هم زد. حساب  
بانکی هم مسدود بود فعلا. منشی هم که در مورد حقوقم پرسیدم از نبود روزه با زبان دراز به من

فهماند به موقع حقوقم را می گیرم. آخرین ده هزار تومنی از صد هزار تومنی که از هاجر قرض گرفته ام را هم امروز خرج کردم. مسخره است من از هاجر قرض گرفته بودم. دادم کرایه و کمی هم برای برگشت. واقعا کفری هستم و از آمدن روزبه هم خبری نیست. رویم نمی شود به حسابداری بروم و دردم را بگویم. برایم سخت است ناچارا منتظر روزبه باید بمانم. جلوی در با آقای احمدی سلام و علیکی می کنم و کارت میزنم. وارد آسانسور می شوم اما ناگهان در باز میشود و روزبه خود را داخل آسانسور می اندازد. با تعجب نگاهش می کنم که همانطور به چهره من خیره است

زبانم بند آمده و فقط به چشمان قرمزش نگاه می کنم

سلام عرض شد، البته جسارتا-

هول و دست پاچه سرم را پایین می اندازم

سلام. رسیدن بخیر-

فقط برای تشکر سرش را تکان می دهد. خوب شد که آمد. برای اولین بار از دیدنش خوشحالم. آنهم نه برای دلتنگی فقط چون می توانم تکلیف خودم را روشن کنم. بدون حرفی و البته با یک عذر خواهی جلوتر از من از آسانسور بیرون می رود. هاجر از اتاق دیگری بیرون می آید. نمی دانم آقای که آنجا در ان اتاق کار می کند دقیقا کارش چیست. فقط گاهی که رو در رو میشدیم یک سلام کوتاه به او می دادم. چند روزی بود تصمیم گرفتم دنبال کارهای امیر هم بی افتم. دلم نمی آمد اما چاره ای هم نبود. همه چیزش همانطور رها شده بود. یکی دو ساعتی سرگرم کار میشوم. با شنیدن صدای پیس پیس هاجر سرم را بلند می کنم چای آورده

حالا چرا می یای تو اتاق پیس پیس می کنی، یه چی هم می آوردی باهات می خوردیم از -

همون بیسکوییتا

می خندد

برای اینکه پیشی ملو سه سرشو بلند کنه به من نگاه کنه-

می خندم. آنهم دیوانه بود خودش خبر نداشت. دوباره داشتم تایپ می کردم صدایش آمد  
برم به این بنده خدا هم مسکن بدم. ظاهرا داره از سردرد می میره بعد برات بیسکوییت می -  
یارم

شانه ای بالا می اندازم. به من ربطی ندارد اما هاجر دوست دارد دائم با این مرد، مرا دست  
بیاندازد انگار هی می خواهد من را امتحان کند اما نمی داند من قلبم را هم با امیر چال کردم رفت  
چای را که می خورم دیگر بلند میشوم. باید رو در بایستی را کنار می گذاشتم. پول لازم  
بودم. پس اندازم را هم دادم بابت عمل بینی. امیر علاوه بر مهریه خودم، چهارده سکه خودش لفظی به  
مهریه ام اضافه کرده بود و قول داده بود هر وقت وضع مالی اش خوب شد آنرا بدون مطالبه من به  
من بدهد به قولش وفا کرد. من هم پول پیش خانه ام را دادم و مقداری هم به بینی. خودش گفته  
بود. پشت در اتاق ایستادم و با بفرمایید او در را باز کردم. داشت کتش را می پوشید. چشمانش از صبح  
قرمز تر بود. در را می بندم و می ایستم. تعارف می کند بنشینم. اصلا سر حال نیست. رو به رویم می  
نشید. منتظر نشسته و همینطور نگاه می کند تا حرف بزنم  
ببخشید مزاحم وقتتون شدم. راستش ... چطوری بگم-

دستی به ابرویم می کشم

گوشم با شماست-

نگاهش می کنم اما سرم را پایین می اندازم. نفس عمیقی می کشم

جسارتا خودتون گفتین فقط یک ماه آزمایشی باشم اما الان سه ماه حقوق نگرفتم. تصمیم -  
گرفتم دنبال کارهای همسرم هم برم اما پول لازمم. اجاره ام هم دو ماهه عقب افتاده. می دونم لزومی  
.... نداره اینارو به شما بگم اما

نگاهش را تنگ می کند

.نفهمیدم چی گفتی ....سه ماهه حقوق نگرفتی و من الان می فهمم-

آنچنان با عصبانیت بلند می شود که از گفته ام پشیمان می شوم. من هم بلند می شوم. منشی  
را با تلفن به اتاقش می خواهد و همچنین آقای علوی حسابداری را....دست به سینه ایستاده است تا  
بیایند. هر از گاهی هم چشمانش زیر چشمی به سمت من می چرخد. منشی با آن پرستیژ خاصش  
وارد میشود. باز هم من را می بیند اما اهمیتی به حضورم نمی دهد. همین که داخل می آیند صدای  
شاکتی روزبه بلند میشود

من به شما چی گفته بودم خانم موسوی؟! مگه نگفتم ایشون فقط یک ماه آزمایشی هستن و -  
بعد یکماه قرارداد بنندین باهاشون. هر روز هرروز باید خودم همه اینا رو هم پیگیری کنم

با مظلوم نمایی سرش را پایین می اندازد

ببخشید آقای مختاری. فراموش کردم-

تن صدایش را بالاتر می برد

که فراموش کردی-

با عصبانیت به طرف آقای علوی برگشت و بلند تر فریاد زد

ایشون فراموش کردن من خودم شخصا بهتون سفارش کردم. کردم یا نکردم-

آقای علوی دست پاچه می شود

..بله اما خانوم موسوی فرمودن که-

نمی گذارد حرفش تمام شود فریاد می زند

مدیر منم یا ایشون...حرف شنوی از کی دارین شماها.منو باش به امید شما یهو شرکت رو ول -  
می کنم و می رم.اینه جواب اعتماد نه!من هر چی برگه بیارین به حساب اعتمادم نگاه نکرده امضا می  
کنم. متاسفم براتون

تا یه ربع فقط داد و بیداد و باز خواست می کند.حق دارد.بعد از داد و بیداد و کلی ایراد .  
گرفتن از منشی می روند.قرار شد آخر وقت همه کارهایم انجام شود همه قرارداد کاری ،بیمه و  
حقوق.خوشحال و با کلی تشکر از در بیرون می روم اما رو در روی زن زیبارویی در می آیم.با  
ببخشیدی از او می گذرم. هنوز زن وارد اتاق نشده صدای بلند روزبه می آید  
!همین امروز تو یکی رو کم داشتم فقط-

خیلی بی اراده دوباره برمی گردم و زن را نگاه می کنم.خوش پوش و قد بلند بود.نا خود آگاه  
دستی به مقنعه ام می کشم.حساس می شوم به قیافه ام.هنوز وارد اتاق نشده پشیمان میشوم و به  
دستشویی می روم.رو بروی آینه می ایستم.صورتتم که افتضاح است.بدبختی و مصیبت حتی از فرم  
ابروهایم می ریزد.پلکهایم افتاده اند از بس گریه کرده ام و به هیچ نتیجه ای نرسیده ام.بیشتر به جلو  
خم میشوم تا دقیقتر خودم را رصد کنم.به نظرم رنگ پوستم زرد است.از تغذیه نامناسب و اعصاب  
است می دانم.این چند وقت غذا درست و حسابی نمی خورم.اعصاب را هم که امیر کلا با خودش به  
گور برد.قیافه ام هم از لابه لایش امیر پیدا است دوباره به یادش می افتم.به یاد نبود او و نیست شدن  
بچه هایم.اشکم سرازیر می شود در حال و هوای عزای خویشم که صدای وحشتناکی می آید. سریع  
اشکم را پاک می کنم و از دستشویی بیرون می آیم. صدای جر و بحث می آید و خانوم موسوی مثل

فضولها پشت در است و گوش می دهد. ترجیح می دهم به اتاقم بروم. هنوز روی میز ننشسته ام که صدای باز شدن در می آید. صدای داد زن می آید

پشیمون میشی حالا ببین. این خط اینم نشون -

صدای بلند روزبه می آید

از این به بعد هر کی اینو اینجا راه بده اخراجه -

اتفاقا بدت نمی یاد هی منتت رو بکشم ولی این آخریش بود -

خنده عصبی روزبه می آید

خدا رو شکر. پس راحت شدم از دستت. از من آبی برای تو گرم نمیشه -

آنچنان محکم در را بهم می کوبد که یک متر در جایم می پرم. ببین چه موضوعی است که زن به این زیبایی را نمی خواهد. البته در خوب بودن قیافه روزبه هم شکی نیست. همه ها می خوابد و همه به سر کارشان بر می گردند. روزبه را می بینم با عصبانیت رد میشود و می رود. بیچاره اعصابی. برایش نماند

خوشحال از درست شدن کارم و حقوقم در شرکت به خانه می روم. سکوت تکراری و آزاردهنده خانه ام باعث می شود هر چقدر کار حواسم را پرت می کند، تنهایی و سکوت خانه مرا بیشتر در خود غرق می کرد. شام ندارم و حوصله درست کردن هم اصلا. برای خودم چای دم می کنم و به فکر فرو می روم. امیر یادگار هایت نیستند چه کنم؟ از اشتباه و دیوانه شدن من بود می دانم. حداقل الان که روبرویم نشسته ای با لبخند بگو کجا هستند؟ مگر نه اینکه مردگان از همه چیز آگاهند. یک نشانی به من بده. همینجا روی مبل آنقدر گریه می کنم تا از سردرد خوابم می برد. می خواهم امروز اگر بشود مرخصی ساعتی بگیرم. اصلا نمی دانم از کجا باید شروع کنم اما تصمیم می گیرم سری به خانه بزنم بلکه در وسایل آنجا نشانی چیزی پیدا کنم. طبق معمول سر ساعت می رسم و به اتاقم می

روم. هنوز چک نکرده ام حقوقم ریخته شده است یا خیر. عصر موقع رفتن باید پول بر می داشتم و قرض هاجر را می دادم. روا نبود از هاجر چیزی گرفتن. شانس من امروز از بس سرم شلوغ است، ناهار هم پایین نمی روم. دیگر فهمیده ام وقتی اینقدر مکتوب کردن نامه ها زیاد میشود چیزی تا بستن قرار داد نمانده است. روزبه در کارش موفق است. ساعت سه عصر است. تصمیم می گیرم از خود روزبه بپرسم اگر کاری ندارد من مرخصی بگیرم. شماره اتاقش را می گیرم. بعد کلی بوق خوردن بر می دارد

بله -

آقای مختاری اگر دیگه کار خاصی ندارین، بنده می خوان جسارتا مرخصی ساعتی بگیرم -

صدای خسته اش می آید

اتفاقی افتاده -

می خواهم جواب دهم فوراً می گوید

بیا اتاقم. حضوری صحبت کنیم -

گوشی را می گذارم و با حرص بلند میشوم. هی من می خواهم این آدم را نبینم نمی شود که نمی شود. در می زنم و داخل میشوم. با دست اشاره می کند بنشینم. اطاعت می کنم و می نشینم. بلند میشود و از بد شانسی همیشه من رو برویم می نشیند. پا رو پا می اندازد و دست زیر چانه. نگاه می کند. باز هم چشمانش قرمز است.

خب منتظرم بگی -

سرم را پایین می اندازم

چی بگم -



به جلو خم می شود و دستانش را در هم قفل می کند

برای چی مرخصی می خوای. اتفاقی افتاده؟-

نفس عمیقی می کشم

من وظیفه ندارم همه چیزم رو به شما بگم-

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و مستقیم به من چشم می دوزد. وقت دارد می گذرد و می خواهم زودتر خلاص شوم

می خوام برم دم خونه مادر شوهرم. آب شدن رفتن زیر زمین به هیچ جا دستم بند نیست. هیچ - تلفنی از اقوام امیر هم ندارم حتی. نمی دونم از کجا باید شروع کنم. گفتم امروز برم دم خونشون

می گویم و باز هم گریه ام می گیرد

شماره تلفن هم جواب نمی ده-

اشکم را پاک می کنم. جعبه دستمال کاغذی را روبرویم می گیرد. یک برگ می کشم و بیتی ام را پاک می کنم

نه! خونه هم زنگ می زنه یکی دیگه بر می داره. دارم دیوونه میشم-

مکت بینمان کمی طول می کشد. انگار او را هم به فکر فرو می رود. صدایش خسته است یا من اینطور فکر می کنم

برگه مرخصی ات رو پر کن. برو سر خیابون همون رستورانی که رفتیم و ایستاده دقیقه دیگه - می یام بیرون با هم می ریم

فقط با چشمانی از حدقه در آمده زل می زنه در چشمانش

چشمانش را مثل من گشاد می کند

هوم! چرا اینجوری موندی -

از بهت در می آیم

من ... چیزه -

دستانش را تکان می دهد

چی چیزه...تنها می خوای بری. ..نه میدونی تو اون خونه کیه نه می دونی چی میشه...می -

خوای بری تنها چی کار کنی؟

خب من دیگه تنها م...باید یه کاری بکنم...نمی خوام از برادرم کمک بگیرم...حال پدرمم که -

معلومه...نمی خوام الان اصلا بهش بگم

خب منم نمی خوام تنهات بزارم -

بلند میشوم

...اما من نمی خوام...من نمی خوام کسی بار بدبختیهای منو بکشی...مخصوصا شما -

او هم بلند میشود و روبرویم می ایستد

می خوای اسمشو برای خودت هر چی بزار...می خوای بدت بیاد یا خوشت بیاد...اما محاله -

بزارم تنها بری ...حداقل منهای تمام چیزایی که تو قلب منه،غیرت مردونم اجازه نمی ده ولت کنم به

امان خدا

من اما هنوزم نگاهش می کنم.صدایش مرا به خودم می آورد

چیه وایستادی منو نگاه می کنی. ..د بدو دیگه -

نمی دانم کدام کار درست است اما سریع از اتاق بیرون می روم. برگه را با کلی عشوه و کرشمه منشی پر می کنم و همانطور که گفته بود به دو خیابان پائینتر می روم و دم رستوران منتظرش می مانم. سرد است اما از قلب من سردتر نه!!! ذهن منجمدم نمی تواند درست تصمیم بگیرد. صدای بوق می آید و من رویم را از ماشین مزاحم بر می گردانم. باز بوق می زند و من کمی به داخل خیابان می روم و پشتم را می کنم

من مزاحم نیستم بابا... بیا برو بشین -

دستم را روی قلبم می گذارم و جیغ می زنم. بر می گردم. روزبه است. ای داد عجب افتضاحی!!! شرمزده سرم را پایین می اندازم و پشت سرش به طرف ماشین می رویم. روی صندلی می نشینیم. کمر بند را می کشیم همزمان، نگاهش به من می افتد و بلند می خندد. حرصم می گیرد و با اخم نگاهش می کنم

.... خیلی با حالی خدایی... ای خدا!!! براش بوق زده بودم که زدم -

دوباره می خندد. پوف حرصداری می کشم

بزار روشنت کنم حسابی آقای مختاری...! اگر قراره بیای و هی متلک بار من کنی همین الان -  
بزار و برو، چون من اصلا حوصله این حرفا رو ندارم

کمی به طرفم می چرخد و او هم اخم می کند. عمق چشمان عسلیش یک چیزی دارد

بزار منم روشنت کنم الهام صدر! منم یه جوون بیست ساله نیستم دنبالت افتاده باشم و گریه -  
و زاری از عشق و علاقه... دارم به عنوان یه دوست بهت کمک می کنم گرفتاریت حل بشه، پس هی واسه من چشمتو گشاد نکن. من تجربه تلخ بدتری از تو تو زندگیم داشتم. دیگه ام حوصله زن جماعتو ندارم. فکرت نره جاهای مزخرف

دوباره صاف می نشیند و حرکت می کند. و بعد انگار نه انگار که چیزی بهم گفته باشیم، آدرس خانه مادر شوهرم را از من می خواهد. به فکر رفت چه چیزی می تواند تلخ تر از مرگ عزیزی باشد... هیچ... مرگ آخرین ضربه مهلک پایان یک عشق است

ز همه خسته شدم و از خود وارسته شدم

ذوب شدم، آه شدم، حسرت جانانه شدم

کم مرا سخره کنید کم به من طعنه زنید

من ز جهان، من ز بقا، من ز وجود، خسته شدم

دیگر حرفی زده نمی شود. استرس بر گرسنگی ام افزوده. دلم حسابی ضعف می رود و دستانم می لرزد. روز به هم آرام به مسیری که من می گویم می رود. ضبط ماشین را روشن کرده اما صدایش خیلی کم است و معلوم نیست خواننده چه می خواند. موبایلش هم که زنگ می زند، رد تماس می دهد. هر چه نزدیکتر میشویم بیشتر شروع به لرزیدن می کنم. خدایا همینجا باشند و بچه هایم را بدهند دستم. اول یک دل سیر بویشان می کنم. بوی امیر می دهند. خدایا غلط کردم، بچه هایم را بده. ساکت سر جایم می نشینم

همینه الهام!؟-

به صدایش از هیروت در می آیم. آری همین بود. البته آنها بعدها جای دیگری زندگی می کردند در کرج اما اینجا را بلد بودم. با امیر آمده بودیم چند بار بخاطر فروش اینجا. مادرش گفته بود بفروش و سرمایه کارت کن اجل مهلت نداد. آن زمان مستاجر داشت. اما وقتی مادر شوهرم رفت تنها حدسم

این بود که دوباره اینجا آمده باشد. جای خاصی نداشت. با روزبه از ماشین پیاده میشویم. یک آپارتمان قدیمی بود. مال زمانیکه پدر امیر زنده بود. زنگ طبقه دوم را می زنم. صدای زنی می آید

کیه-

به جای من روزبه جواب می دهد

.بخشید خانوم میشه چند لحظه بیاین دم در. ممنون می شم-

...شما-

دوباره روزبه جواب می دهد. من از استرس در حال سقوط بودم

یه عرض کوچکی هست درمورد خونه و صاحبش-

کمی معطل می شویم. دائم نفس عمیق می کشم. روزبه هم ساکت دست در جیب پالتویش

ایستاده. بالاخره در لعنتی باز میشود و زنی چادری بچه به بغل بیرون می آید

سلام می دهیم همزمان با هم

خیر باشه دم غروبی-

روزبه پیش قدم میشود. خوب که آمد من لال شده ام

...میبخشین می خواستم ببینم این خونه رو خریدین. صاحب قبلی باید خانم-

به من نگاه می کند. هول می گویم

ارجمند-

صحبتش را ادامه می دهد

خانم ارجمند باشن -

به روزبه نگاه می کند

چی کارشون دارین -

او را می شناسد. سریع جلو می روم

مادر شوهر منه. بچه هام پیششه -

صدای روزبه می آید

اجازه بده... خانم می شناسین -

کمی من و من می کند

شناختن که ... آره از اون اجاره کردیم... خودش توش نشسته بود... گذاشته بود برای -

...اجاره...ولی

دوباره بی قرار میشوم -

...ولی چی -

یه دو سه ماه پیش یه آقای اومدن. ..اومدن برای گرفتن اجاره... طفلک فوت شده -

دستم را به دیوار می گیرم. ..دوباره نفسم بند آمده است...صدای روزبه می آید

ببخشید با این خانوم دو تا هم بچه بودن...کوچیک -

کمی فکر می کند

فکر می کنم روز آخری که اومد بقیه پول رو بگیره توی ماشین آژانس دوتا بچه بودن ،اما -  
چند ساله دیگه نمی دونم

خودشان بودند.می دانم....نفس عمیق می کشم بلکه بتوانم نفس بکشم.صدایی دم گوشم می  
آید

...الهام...خوبی-

نمی توانم جواب دهم. صدای زن می آید

خدا مرگم بده این چش شد...هی آقا کجا-

منظورش روزبه بود آیا.. کجا رفت...دارم می میرم...روی زمین می نشینم و چشمانم را می  
بندم. باز هم صدا می آید

لیوان پلاستیکی به لبم می خورد

یه ذره آب بخور حالت جا بیاد-

کمی آب می خورم.کمی نفسم بهتر می شود.چشمانم را باز می کنم و نگاهش می کنم.اشکم  
سرازیر میشود

خوبی-

نه خوب نیستم...نشیدی...نیستن.مادر بزرگشون فوت شده-

دستانم را جلوی صورتم می گذارم و گریه می کنم.صدای روزبه می آید

بیخشید از این آقا شماره تلفنی ندارین-

والا شوهرم داره...ولی ما که شما رو نمیشناسیم شماره بدیم به شما-

سریع بلند میشوم

خانوم تو رو خدا...من فقط سرنخ همین آقا رو دارم به بچه هام برسم...شما خودتم مادری-

زن مردد نگاهم می کند

منکه نمی دونم شما راست می گین یا نه. ولی این آقا به ما گفته تخلیه کنین می خواد بفرو -  
شه اینجا رواز این املاکی سر کوچه هم دو سه بار مشتری اومده

اینبار روزبه به حرف می آید

من شمار مو بدم بدین بهشون.بگین مشتری خونه هستن-

زن چادرش را مرتب می کند

شما که اول گفتین دنبال بچه هایین-

خواهش می کنم خانوم. ...شماره من رو بدین به این اقا و بگین خونه رو می خرم-

به سر و وضع خوب روزبه نگاه می کند

برای خودتون نمی خواین مسلما؟-

کلافه میشود

!!!!نه خب...معلومه که نه-

روزبه سمت ماشینش می رود و من همچنان گریه سر می دهم.یک ورق و خودکار آورده

بهشون این شماره رو بدین بگین مشتری خونه ام.اگرم خونه رو خریدم خیالتون راحت شما -

همینجا می نشینین



زن خوشحال بچه را در بغلش جابجا می کند و کاغذ را می گیرد

خدا خیرتون بده...چشم حتما...حتما به شوهرم می گم زنگ بزنه...خیالتون راحت-

خداحافظی می کنیم و در ماشین می نشینیم.بلند زیر گریه می زنم. صدای روزبه خسته تر است گویا

گریه نکن...با گریه که کاری درست نمیشه-

هق هق گریه امانم را بریده

بچه هام ...یادگار امیرم. ..وای چه خاکی تو سرم کنم-

آروم باش...فعلا باید ببینیم این اقا زنگ می زنه یا نه...اصلا کی هست...از خانواده امیر هست یا نه

امیر و مادرش زیاد با فامیل رفت و آمد نداشتن.فامیل پدری هم که اصلا نمی دیدن-

بسه دیگه...خواهش می کنم گریه نکن اینجوری...منم که نمی تونم بغلت کنم دلداریت بدم-

با همان کاسه پر از اشک به سمتش بر میگردم.انگار خودش هم فهمید چه مزخرفی گفته

است.با انگشت شست گوشه لبش را می خاراند و به من نگاه می کند

گریه نکن دیگه-

آرنجم را به شیشه اتومبیل می زنم و دست سردم را روی پیشانی ام می گذارم

شما نمی دونی چی می کشم. بچه دارین؟

بر می گردم و نگاهش را می بینم.یکهو انگار دمغ شده باشد به روبرو خیره می شود

نه!! ولی دلیل همیشه حالتو درک نکنم-

حالا که درک می کند باز زیر گریه می زنم. دارم در آتش حسرت دیدنشان میسوزم. تا چند وقت پیش حالم بد بود اما دلم خوش، خوش بود که جای بچه هایم امن است اما امروز، ورق زندگیم بد برگشت. بچه هایم نیستند. دوباره از استرس و دلشوره لبریز میشوم  
کجا می تونن باشن. آخ خدا! تنبیه بدی برام گرفتی-

صدای آرامش را می شنوم

.چرت نگو الهام! کدوم تنبیه-

.اشکم را پاک می کنم

باید قویتر می بودم... من احمق-

به طرفم می چرخد

حالا با گریه تو چی درست میشه... خب اوضاع روحیت بهم ریخت... تو چه میدونستی -  
اینجوری میشه

کمی آرامتر هستم بعد از آنهمه گریه. به سمتش نگاه می کنم. هنوز همانطور به طرف من  
نشسته و نگاهم می کند

منو یه جایی پیاده کنین دم تاکسی ممنون میشم-

.باز هم همان شکلی می خندد. روی اعصابم است اما بخاطر امروز و همراهیش ساکت میشوم  
خانوم صدر-

به صدایش باز نگاهش می کنم. نه به آن الهام گفتنش، نه به آن ابراز همدردی و بغل گفتنش و نه به این صدر گفتنش نرمال نیست او هم

.... یه بله ای یه چیزی بگو بفهمم سالمی. ...زنگ بزن به این -

مشتش را به پیشانی می زند و فکر می کند

اه... اسمش چی بود این ...هان خانوم و کیلی بگو شب بیاد پیشت -

باز با تعجب نگاهش می کنم. طلبکار همیشگی ادای نگاه کردنم را در می آورد

باز اینجوری کردی... چیه... فیلم هندی زیاد می بینی پسره دختر رو می رسونده شیم سوپر -

من میشه می مونه... زنگ بزن بگو بیاد پیشت حالت خوش نیست

حرصم می گیرد که چه فکرها که نمی کند

ببخشید مثلا چرا از این فکر ای مزخرف به سرت می زنه. یه درصد فکر کن من به بخوام برام -

یه همچین کاری کنین

جدی می شود

نه تو می خواهی و نه من می کنم... یالا زنگ بزن. می خوام خیالم راحت باشه. بعدشم هر -

حرف منو جور دیگه تعبیر نکن

دوباره صاف می نشیند. شماره را می گیرم. با اجبار او زنگ زده ام اما تا صدای هاجر را می

شنوم دوباره گریه از سر می کنم. مراببخش امیر، عشق من، امشب خیالت را گوشه ای دنج می گذارم.

امشب خورد و خمیرم و خجالت زده از رویت. مادر خوبی نبوده ام. با گریه تلفن را قطع می کنم و او

هم در سکوت مرا به خانه ام می رساند. نزدیکیهای خانه جلوی یک رستوران می ایستد و با سه پرس

غذا بر می گردد. بوی کباب کوبیده ترشح معده ام را زیاد می کند. نایلون را طرفم می گیرد. گیج نگاهش می کنم

د... بگیر دیگه... الان مهمونم داری حال داری غذا بپزی -

اخم می کنم

امکان نداره قبول کنم -

کمر بندش را می بندد

لوس نشو... بگیر!! نگران نباش چهل و پنج تومن از حقوقت سر برج کم می کنم... مال مو سفت -  
چسبیدم

بر می گردد و چشمکی می زند و راه می افتد. چه بگویم به او. مثلاً می خواهد برایم همراه خوبی باشد اما من دوست ندارم زیر دینش باشم. جلوی در خانه وقتی می خواهم پیاده شوم به سمتش بر می گردم. لبخند می زند  
بابت امروز ممنون... بابت همه چی -

و اشاره به نایلون می کنم

تشکر نکن فقط سعی کن قوی باشی... به این حس خیلی احتیاج داری -

فقط سرم را تکان می دهم و اشک می ریزم و گریان خدا حافظی می کنم

اینبار علاوه بر غم ذاتی که در درونم هک شده است با کمری خمیده وارد خانه ام میشوم. فکر این جایش را نکرده بودم دیگر چشم باز کنم بر حقیقت و ببینم واقعیت تلخ تر و زهرتر از آن چیز است که من ساده فکر می کردم. من نه تنها امیر را از دست داده ام، زمانه نامرد فرزندانم را کجای این دنیای آلوده رها کرده است خدا می داند. غذاها را روی کانتر آشپزخانه کوچکم می

گذارم. به اتاق می روم و گریان لباسهایم را عوض می کنم. به قیافه افتضاح این روزهایم اصلا نگاه نمی کنم. از من هیچ چیز نمانده، نه زیبایی، نشاط و نه انگیزه. باز هم همانطور گریان می روم و روی مبل می نشینم. تصمیم گرفته ام یکبار دیگر از امید برای کمک در کارهایم کمک بخواهم تا بعدا گله ای نماند. شماره اش را می گیرم. چند بوق می خورد و صدایش از آن ور خط به گوش می رسد

به به!! الهام خانوم، خوبه زنگ می زنی خبر می دی، سرت باز گرمه -

هنوز من سلام نکرده گله می کند آنوقت من چطور از او کمک بخواهم

سلام. خوبم تو خوبی؟ سرم گرم کاره. بعدش بر ام انرژی نمی مونه -

بیا یه روز اونورا -

اصلا دوست ندارم

امید!... من.. من تصمیم گرفتم بی افتم دنبال کارهای امیر. نمی دونم از کجا باید شروع -

کنم... اصلا کجا باید برم

آره خب... باید یه کاری بکنی... یه کم دنگ و فنگ داره اما بالاخره باید دنبال شو بگیری -

پنچر میشوم.. حتی تعارف هم نمی کند تو چرا . پس برادر به چه دردی می خورد. بغضم

اندازه توپ شده و گلویم را گرفته. فقط دارد توضیح می دهد باید کجا بروم و چطور اقدام کنم. آخر هم

الکی تعارف می کند یک روز خانه شان بروم.. همین و بس... حتی نپرسید تو که هم خون منی در

آن ماتم سرا چگونه شب را صبح می کنی. اصلا دوست نداشت بداند خواهرش هرشب یکبار تا صبح

می میرد و دوباره زنده میشود. گوشی را قطع می کنم صدای زنگ درمی آید. هاجر است. روزبه حق

داشت، من امشب اگر تنها می ماندم می مردم. هاجر که داخل می آید، بیتاب و بی قرار خودم را در

آغوشش می اندازم. صد رحمت به غریبه. تا زنگ زدم آمد. از سونامی زندگییم برای هاجر می گویم. چه

خوشبخت است که بچه اش کنارش است. گوش می دهد و با دلداری سعی در آرام کردنم دارد. بعد از

کلی گریه یادم می آید کوبیده ای منتظر ماست تا بخوریم. به سمت کانتر می روم. هاجر هم دنبالم می آیم

چه ولخرجی ام کرده. بوش خفمون کرد دو ساعته-

مشمع را پاره می کنم

خب بگو من حواس ندارم.. در ضمن آقای مختاری خرید-

سوتی می زند، به بازویم مشت می زند

خفه توام آقای مختاری... رفته باهاش بیرون حالا لفظ قلم حرف می زنه-

یاد خانوم صدر گفتن روزبه می افتم

اونم همینطوری منو صدا می کنه-

می خندد

گمشین بابا.. چه مسخره-

سفره را می ندازم

...چرا مسخره؟ حالا از روی انسانیت همراهم اومده-

دهانش را کج می کند و می نشیند کنار سفره

از رو انسانیت چرا به ما کمک نمی کنه؟! اه.. خری بابا الهام. نمی گیری اصلا-

اینبار من به بازویش می زنم

حرف نزن هاجر.. اونمی که من برات گفتم مال قدیماست.. الان از من بد شم می یاد تازه-

لقمه در دهانش را می جود و ادای گنده حرف زدندم را در می آورد  
بدش می آید... ببینم اون عمه منه حتمی، تا تو رو می بینه گل از گلش می شکفه-

قاشق را در بشقاب می گذارم

میشه بس کنی... از این بحث اصلا خوشم نمی یاد-

نگاهم می کند

به دل نگیر... گفتم یه کم حرفو عوض کنم غم و غصه بپره از دلت-

دوباره یادم می اندازد. سریع اشکم را پاک می کنم و بقیه غذایم را زهر مار

با هاجر حرف می زنم، حواسم را پرت می کند. پسرش علی شیرین زبانی می کند اما وای از آن لحظه ای که سکوت شود انگار من را به دره بدبختی هایم پرتاب می کنند. ذهن آشفته ام خواب و خوراک را از من گرفته. آه! امیر.. جای سرد تو در آغوش خاک معلوم است اما جگر گوشه هایمان نیستند... چه کنم! شب هاجر پیشم می ماند و صبح با هم به سر کار می رویم. به اتاقم می روم. سرم درد می کند... دیشب را یک لحظه نخوابیدم. تازه پشت میز نشسته ام که روزبه هم سریع از کنار اتاق من رد می شود و به اتاق خودش می رود. یک نکته مثبت در موردش پیدا کرده ام... شاید یک هفته ای یک نیش زبان کوچک داشته باشد اما انصافا سرش به کار خودش است. ایمیلی که از طرف روزبه آمده باز می کنم و کاری را که خواسته انجام می دهم. با همان آقای که حتی اسمش را نمی دانم بیرون می روند و من سر گرم کارم می شوم. نزدیک های ظهر دوباره سر و کله اش پیدا می شود. دو دقیقه بعد تلفن اتاقم زنگ می خورد. بر می دارم و صدایش می آید

بیا اتاق من -

امر، امر مدیر است. بلند می شوم و در می زوم و وارد اتاقش میشوم. همان آقا که اسمش را نمی دانم هم هست. به پایم بلند میشود و سلام می دهد. روزه می خواهد که بنشینم. روی یک مبل تک نفره می نشینم. خودش هم می آید و کنار همان آقا و روبروی من می نشیند. نگاهش می کنم. لبخند کم رنگی روی لبهایش نقش می بندد

خانم صدر ایشون آقای ربیعی هستن. وکیل شرکت! می تونین ازشون برای کار همسرتون - کمک بگیرین

داغ میشوم. یاد مکالمه دیروزم با امید می افتم که حتی به پیشیزی حسابم نکرد و حالا این آدم دارد به من پیشنهاد کمک می کند. صدایش دوباره می آید  
خوبین خانوم صدر؟ -

هول میشوم

بله! ببخشید یه لحظه ذهنم رفت جای دیگه -

روزبه بلند میشود و پشت میزش می رود. من می مانم و آقای ربیعی. که شروع می کند به توضیح و از من در مورد دارائیهای امیر سوال می پرسد. دوست ندارم بنشینم و هی بشمرم امیر چه دارد و چه ندارد... برای خودم نبود، ابد! اما، حق فرزندانم، چرا! روزه هم بی صدا به میزش تکیه داده و گوش می کند. قبول می کنم به او وکالت بدهم برای انجام کار و مبلغی بابت دستمزد بگیرد. من از پس اینکار بر نمی آمدم. حرفها زده میشود و تشکر می کنم که باز آقای ربیعی خطاب قرارم می دهد  
راستی خانوم صدر! جسارتا دیه متوفی رو که گرفتین -

دستی به صورتم می کشم. انرژی ام کم کم داشت تحلیل می رفت



نه خب...راننده فرار کرده بود-

به راننده کار ندارم ...از دولت-

نه خب ...نه می دونستم میشه اینکارو کرد و نه تو شرایطی بودم که به فکرم برسه.در ثانی -  
پول خون همسرم رو بگیرم که چی کار کنم

احساسی با این موضوع برخورد نکنین .این حق شماست.البته باید ببینم هنوز هم میشه اقدام -  
کرد

صدای روزبه بعد از این همه سکوت بلند میشود

هادی !ببینم و شاید و اینا تحویل من نده.این خانوم به شما و کالت میده شما هم تمام و کمال -  
همه وظایفتو انجام می دی و دستمزدت رو می گیری

به روزبه لبخند می زد.از او هیچ نباشد هفت هشت سالی بزرگتر است

بله قربان حالا برای چی می زنی.اخماشو-

نگاهم به سمتش کشیده میشود که واقعا اخم کرده و جدی است.نگاه نامحسوس روزبه را روی  
خودم حس می کنم.سرم را پایین می اندازم. به طرف آقای ربیعی می آید و روی دسته مبل می  
نشیند

!هادی-

بی کلاس...ربیعی-

همان شکلی می خندد.انگار مدل خندیدنش است و من فکر می کردم به حرفهای من  
اینجوری می خندد

بین هادی! این خانوم از بچه هاشم بیخبره. توضیح دادم بهت. اگر اون آقایی که گفتم زنگ نزنه -  
باید چی کار کنیم

فقط منتظر همین خبر بودم. اشک در چشمانم حلقه می زند. چشمم به روزبه می افتد که  
ابروهایش را بالا می دهد. احساس می کنم منظورش را می فهمم، از من می خواهد پیش ربیعی گریه  
نکنم. با هر مصیبتی است خودم را نگه می دارم تا اشکهایم رسوایم نکنند. ربیعی بلند میشود  
یه کم موضوع پیچیده میشه. حالا منتظر زنگ این یارو باشین اگر زنگ نزد باید ببینیم چه کار -  
می تونیم بکنیم

صدای التماس بلند میشود

برام اصلا پول دیه و اینا مطرح نیست. اگر می تونین منو به بچه هام برسونین -

به سمت در می رود و روزبه در را برایش باز می کند

تو کلتون به خدا باشه... ان شالله درست میشه -

می رود و روزبه در را می بندد دو اشکهایم که انگار در قفس بودند آزاد می شود. نگاهم می  
کند. آه می کشد. آه او هوم غمگین است

پیداشون می کنیم... از زیر سنگم که شده پیداشون می کنیم... هر کار می کنم که اینطوری -  
گریه نکنی

مستأصل دوباره روی مبل می نشینم. با لیوان آب روبرویم می ایستد. لیوان را که می گیرم  
روبرویم زانو می زند تا چهره به چهره من باشد. آنقدر اشک دارم که تار می بینمش. تار اما ناراحت! او  
برای چه ناراحت است

نابود کردی خودتو! یه کم صبور باش -

اگه این یارو زنگ نزنه چطور پیدا کنم بچه هامو؟-

نگاهم می کند و بعد از کمی سرش را پایین می اندازد. او هم نا امید است الکی برای من  
فلسفه می بافد. بلند میشوم

بابت لطف امروزتون واقعا ممنون-

دستی به گردنش می کشد

چرا آنقدر تشکر می کنی-

نمی توانم بیشتر از دو ثانیه نگاهش کنم

.چون کار بزرگی برام کردین-

لبخند می زند

دیوونه-

من هم با حرص لبخند می زنم

از من انتظار عاقل بودن نداشته باشین چون واقعا دیوونه ام-

محکم نفسش را بیرون می دهد

از اون نظر نگفتم-

با اجازه ای می گویم و به سمت در می روم

می خوام جسارتا مرخصی بگیرم و برم سراغ همون خانوم-

.می خواهم در را باز کنم دستش روی در می نشیند. به صورت پر از اخمش نگاه می کنم

تنها اونوقت؟-

سعی می کنم محکم جوابش را بدهم. نمی خواهم در گیر من باشد دوست ندارم، آخر او روزبه است، آدم معمولی که نیست

!خب آره چی کار باید بکنم. یا مگه هر بار باید از شما اجازه بگیرم؟-

اینبار آرنجش را به در تکیه می دهد. هی نگاه می کند و من نمی دانم باید به این نگاه چه جوابی بدهم

من یه مزاحم سیریش بدبخت تازه به دوران رسیده نیستم الهام. فقط می خوام کنارت باشم - همین. بفهم خواهشا

آه... روزبه لعنتی! بین تمام بدبختی هایم وقتی دقیقا حرفهای گذشته را به یاد می اندازد نمی دانم چه بگویم. یادم می اندازد که دقیقا در برابر ابراز علاقه او همین طور خطابش کرده بودم "یه "مزاحم سیریش بدبخت به دوران رسیده

مانده ام چه جوابی به او بدهم که باز جدی تر صدایم می کند

ساعت کاری تموم بشه باهم میریم. اعتراض نمی خوام، اخم و تخم که اصلا، گریه رو هم حذف - کنی ممنون تم به مولا، کله شق بازی هم در بیاری یه دونه محکم می زنم تو سرت آدم شی. اینکارو تنها انجام نمی دی حالیه

دیگر زبانم را بند می آورد. چه بگویم. خودم هم میترسم تنها بروم و باز حال خراب به خانه برگردم. ناچارا موافقت می کنم

همین کار را می کنم. کمی تکیه به مردی غریبه. غریبه ای که کمی خار دارد و می دانم از من بابت سالهای گذشته دلگیر است. حسش می کنم! از لابلای تمام کلماتش. از ته چشمهای عسلیش... خدایا کرمت را شکر!! جکمت در چیست که روزبه را داری روبروی من قرار می دهی. من دلی نشکستم، فقط دلم شد یدا گرو امیر بود. درست همان زمان که روزبه آهنگ دوستت دارم ساز کرد برای من... امیر را در دانشگاه دیدم. او هم مدیریت می خواند. از آن به بعد دیگر من خودم نبودم، فقط چشم بودم دنبال امیر. آنوقت هی روزبه مانع دیدم می شد خب من هم او را می راندم همین! باران می بارد و راه بندان است و دلم شدیداً گریه می خواهد. استرس را هم که دیگر نگو... پوستم را دارد می کند... سرم از بس گریه کرده ام امروز اندازه کوه شده است... هی آه می کشم و نفس تنگم را بیرون می دهم

انقدر آه نکش-

توجه نمی کنم و آه می کشم. به او دیگر ربطی ندارد من غم بادهایم را رها می کنم یا نه! اگر اینکار را هم نکنم غصه خفه ام می کند. به در خانه می رسیم و مثل دفعه قبل روزبه زنگ می زند. چند بار زنگ می زند و کسی در را باز نمی کند. باز هم استرس لعنتی به جانم افتاده و دارد مرا از پای در می آورد. روزبه هم کلافه است دستی در موهای درست کرده اش می کشد. مانده ایم چه کار کنیم... چه کار کنم امیر... پاهایم هم شروع می کنند لرزیدن. دستم را به دیوار می گیرم تا تعادل حفظ شود. روزبه حالم را می بیند

بیا بریم تو ماشین-

نگاهش می کنم. لبهایم هم می لرزند

نیستن-

شما بشین تو ماشین من برم از این املاکی یه پرس و جو بکنم. خانومه می گفت مشتری می -  
فرسته

قفل ماشین را می زند و می نشینم. سرم خیلی درد می کند و گلویم خشک است. یک ربعی  
می گذرد که روزبه هم سوار ماشین می شود. سرا پا منتظر خبری هستم

احتمالا جایی رفتن. این یارو که می گفت تخلیه نکردن -

داشتم از تشنگی تلف می شدم. در ماشین را باز می کنم

کجا میری -

دارم از تشنگی و سردرد می میرم. آب می خوام -

باز هم ابروانش گره می خود

بعد من غول بیابانی چه استفاده ای دارم اینجا. بشین سر جات -

از ماشین پیاده میشود. در را که می بندد قفل ماشین را هم می زند. برمی گردد با دو بطری آب  
. معدنی. یکی را به من می دهد سریع با یک قرص بطری را سر می کشم. کمی جانم تازه می شود

یه دونه ام به من بده -

بسته قرص را به او می دهم. پس او هم سردرد دارد پس چرا چیزی در چهره اش مشخص

نیست. زل زده ام به در آپارتمان روزبه صدایم می کند

بریم الهام! امروز اینجا چیزی دوستمونو نمی گیره -

نگاهش می کنم و بعد با سر رفتنمان را تایید می کنم. می رویم و قلب تکه تکه شده ام باز هم

مرثیه خوانی اش را شروع می کند. تا خود خانه آرام اشک می ریزم و روزبه هم آهسته حرکت می

کند. چند باری از من خواست آرام باشم اما نمی شد. اصلا دلیلی برای آرامش ندارم. کم کم دارم آب می شوم و از بین می روم. من را دم در پیاده می کند و خودش می رود با یک تیک اف سریع. تنها بودم... دردم را با خانواده هم نمی توانستم در میان بگذارم. پدر حالش بد میشد... از طرفی با رفتار آنروز امید هم تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگویم. می خواهم در را ببندم که کسی در را هل می دهد!

نبنده خانوم منم پیام تو-

همسایه روبرویم هست... همان مرد تنها

در را باز می گزارم و بدون حرفی دیگر بالا میروم. پشت سرم می آید مشتاق دیدار خانوم صدر... پیداتون نیست... شلوغه سرتون گویا-

آنقدر سرم درد می کند که اصلا حوصله جواب دادن ندارم. پله ها را دو تا یکی می کند و از من جلو می زند

هر کدام جلوی در خانه مان می رویم. باز هم حرف می زند

باشیم یه روز در خدمتتون خانوم صدر! صحبت و این حرفا-

حرصم می گیرد. کمی وقیح است.. نه؟ خب منظورش از صحبت بامن چیست. زن تنها گیر آورده است دیگر؟

من لزومی به صحبت با شما ندارم-

داخل میشوم و در را محکم می بندم. حال یکی بیاید و بگوید حق با تو نیست الهام... امیر خیانت نکرده است. خیانت است من را ول کرده و رفته بست در بهشت نشسته که چه بشود؟؟ اگر... نمی رفت این حال و روزمان نبود... نبود بخدا ... همه اش تقصیر توست امیر

از شدت سردرد قرص خوابی می خورم و می خوابم. داشتم در دشتی سرسبز با دختر و پسر  
راه می روم به سمت رودخانه ای می روم تا آبی به دست و صورتم بزنم بر گشتم و کودکانم نبودند  
اما از هر طرف صدای ناله ای می آید صدای جیغ بچه. هر چه صدایشان می زنم اما فقط صدای  
جیغ می آمد. اینبار بلند تر صدا می زنم آریا.....جیغ می کشم و به طرف صدایی می روم که ناگهان  
بدنم درد می گیرد. چشمانم را باز می کنم. در تاریکخانه این اتاق لعنتی حالا باید با کابوسهایم دست  
و پنجه نرم کنم. کابوسهایی قوی که توان شکستشان را ندارم. از روی تخت افتاده ام. کمر دردناکم را  
می گیرم و بلند میشوم. اتاق دور سرم می چرخد. دوباره همانطور گلویم خشک است و نفسم را بند  
می آورد. با هر بدبختی هست خودم را به آشپزخانه می رسانم. از یخچال شیشه آب را بر می دارم و  
بدون برداشتن لیوان یکسره سر می کشم. آه خدایا... هنوز گله دارم از دستت بخاطر گرفتن امیر،  
چه وقت بردن مادر شوهرم بود؟! بچه هایم امانت دستش بودند. می دانم تا زمان زنده بودنش مانند  
چشمانش از آنها مراقبت کرده اما برای این دو سه ماه دارم خفه میشوم. به دستشویی می روم و وضو  
می گیرم. از شدت تنهایی و ترس باز هم به خودش پناه می برم. یکسالی هست نماز نخوانده ام و تای  
چادرم باز نشده. گله مندم از حکمتش که من را در گردابی از مصیبت و افسردگی انداخت. زود بود  
برای امیرم، برای نازنین عشقم، قهر کردم با او و حالا افتاده ام به سجده و ضجه می زنم راهی پیش  
پایم بگذارد. آری قبول خدایا! افسردگی و شوک مرگ امیر باعث غفلت شد. مادری یادم رفت ... اما  
مریض شدم از نبودنش دست خودم که نبود، نبودم بالای سرشان اما التماس می کنم راهی نشانم  
بده. هی می گویم و گریه می کنم و دعا می خوانم. همانجا هم سر سجاده برای آرامش بیشتر می  
خوابم.

باز در خلوت غمگین خودم درد شدم

گرم فکرت شدم و از همه جا طرد شدم



غم آوارگی فکر تو را می خوردم

"به خیالت زدمو آدم ولگرد شدم" علی\_توکلی

صبح علاوه بر سردرد بدن خشک شده و دردناکم را با زور از روی زمین بلند می کنم. دیرم شده است و باید به سرکار بروم. هر طور هست حاضر میشوم و از در بیرون می روم عجب هوای سردی است. تا مغز استخوانم یخ می کند. سرم از باد سردی که به پیشانیم می خورد تیر می کشد. انگار دانه ای برف روی صورتم می افتد. دستهایم را در جیب کاپشنم می کنم. مجبورم کمی پیاده بروم تا به ایستگاه اتوبوس برسم. به ایستگاه می رسم و از سرما در خودم مچاله میشوم. خدا کند اتوبوس زود برسد سرمای بدی است امروز. به خیابان برای دیدن اتوبوس نگاه می کنم که ماشینی جلوی پایم ترمز می کند.

شیشه طرف شاگرد پایین می آید. ناخودآگاه داخلش را

می بینم. روزبه کمی خم میشود

بیاین بالا باید بریم یه جایی-

بدون معطلی سوار میشوم

سلام...باید بریم دم همون خونه-

باز هم پر از اضطراب می شوم. پیمانہ استرسم کی پر می شود نمی دانم

تماس گرفته...چیزی گفته-

هیچ حرفی نمی زند

مگه نیومده بودین دنبالم خب یه چیزی بگو-

حواسش را مثلا به راندگی داده است

یه سلامی ... یه علیکی ... یه صبح بخیری ... هه... ببخشید ... خواسته زیادی بود... تو هیچ وقت به -  
من سلام نمی دادی

انگار یک گوله برف به صورتم می زند. یخ می کنم  
سلام-

باز هم همان جووری، مدل روی اعصاب من، می خندد. برف صورتم آب می شود و داغ می  
کنم. سعی می کنم صدایم زیاد بالا نرود

نگه دارین می خوام پیاده شم. من حوصله مسخره بازیای شمارو ندارم. .. حوصله شوخی -  
ندارم... مثل شما راحت سرم و روی بالش نذاشتم، هفت پادشاه خواب ندیدم... بعد صبح یه صبحونه  
مفصل نخوردم سر حال باشم برای شوخی

برعکس دو دقیقه پیش، اخم می کند و به سمتم بر می گردد

تو چشمای من نگاه کن، اگه اثری از خواب و خوشحالی و سر زندگی دیدی می زنم کنار -  
شمارو به خیر و مارو به سلامت

نگاهش می کنم. اتفاقا همان چشمهای خسته بیخواب و قرمزش را. دلیل او برای بیخوابی چه  
بود دیگر... دنیا که برای او سخت نگرفته بود. ماشالله همه چیزش سر جایش بود. دستی به پیشانی  
دردناکم می کشم

ببخشید من زیاد از نظر اعصاب و روان تو حال خوبی نیستم-

لبخند می زند

اینو چرا موقع استخدام نگفتی... نه چ-

خدا صبرم بدهد با این مرد

انتظار زیادی نیست حالا که یه قرار مهم رو کنسل کردم اول صبح و او مدم دنبالت ،یه سلام -  
کوچولو،انتظار زیادی نیست.یه کمی هم احوالو می پرسیدی که دیگه چه شود

رویم را به بیرون می دهم

لطف کنین دیگه دنبال کار من نباشین .من منت کسی رو نمی خوام بویژه شما ....یا پیداشون -  
می کنم یا نه.برای خانواده مهم نیست برای شما هم مهم نباشه

صدایش ناراحت بود

با اینکه منظورم این بود که شما مهمتر از جلسه بودی ولی خب باشه هر طور که خودت -  
بخوای....من یه بار کنار کشیدم سخت نیست یه بار دیگه

همزمان بر می گردیم و چشم در چشم میشویم.او سریعتر نگاهش را می گیرد.آری روزبه  
لعنتی!یادم هست...با وجود اینکه خواستگاریم آمد،وقتی همانجا به او گفتم کس دیگری را می خواهم  
خیلی مودبانه خدا حافظی کرد و رفت.با دایی اش آمده بود.با اینکه حسابی سنگ روی یخ شد اما هیچ  
نگفت...فردایش رفت .. از آن دانشگاه و من نفس راحتی کشیدم...بعدها فهمیدم کارهایش را ردیف  
کرده بود و به صورت مهمان دانشگاه تهران رفت

می خواهم جوابش را بدهم اما ترجیح می دهم ساکت باشم تا ساکت باشد.اصلا اشتباه محض  
بود با روزبه هم قدم شدن.او هم سکوت می کند و تا مقصد حرفی نمی زند.روبه روی خانه می  
رسیم. یک کامیون ایستاده بود و کارگرها اسباب می چیدند.طوفانی در دلم برپاست.حس خوبی هم  
که ندارم ...چطور هنوز زنده و سر پا هستم آنرا را هم خدا داد!می خواهم من هم پیاده شوم صدایش  
ما نعم میشود

!باشین تو ماشین-

ناچارا می نشینم. روزبه به سمت همان زن و مردی که در کنارش ایستاده می رود. کمی با آنها حرف می زند و بعد به سمت مرد فربه دیگری می رود. تا بحال او را ندیده ام. با هم صحبت می کنند و اینطور به نظر می رسد که مکالمات خوشایند حال آن مرد نیست. حال درونم افتضاح است. سرگیجه دارم و هوای ماشین بسیار خفه است. در ماشین را باز می کنم و پیاده میشوم. اهمیتی به روشن بودن ماشین و در باز آن نمی دهم فقط می خواهم ببینم برای چه بحث می کنند. همین دست روی معده سوزانم می گذارم و به سمت روزبه می روم. با دیدنم اخم غلیظی می کند چی شده -

با همان اخم و شاید هم دلخوری از من بابت صبح جوابم را می دهد

مگه نگفتم تو ماشین باش -

مرد نگاهی به من می اندازد

حتما بچه ها هم برای این خانومن -

گرد امیدی در دلم پاشیده می شود. کمی جلوتر می روم

خبری از شون دارین؟ تو رو خدا -

صدای شاکی روزبه حالم را بد می کند

!الهام -

مرد طلبکار میشود

ای بابا... اینکه بدتر از توئه.. من اینجا رو از یه آقای خریدم. خانوم و بچه و کوفت و زهر ما رم -

ندیدم

اینبار صدای روزبه بالا می رود

...خب آدرسی چیزی از این آقا بده.. اسمش چی بوده.. این خانوم خبری از بچه هاش نداره-

بلند تر داد می زند

به من چه.. یه خونه خریدم ها.. ببین چه شری شد-

انگشت تهدید روزبه بالا می آید

ببین آقای مثلا محترم.. هزار راه دیگه بلام برای به حرف درآوردنت...اگر ریگی تو این معامله -  
نباشه که اینجوری خودتو گم نمی کنی.. یا اسم این آقا و آدرس رو می دی یا یه جور دیگه اقدام می  
کنم

نمی دانم چرا می ترسد...یک خانه خریده است دیگر.ضعف بدی داشتم و این بحثها حالم را  
بدتر می کرد.مرد کمی من و من می کند

فقط شماره تلفن و اسمش.. پای مارم وسط نکش..ما از هین آقا یه خونه خریدیم والسلام -  
نامه تمام

شماره تلفن را روزبه در تلفنش به نام ارجمند ثبت می کند.با هم به سمت ماشین می رویم.  
حالم اصلا خوب نیست

به در ماشین که می رسم دیگه توانم به صفر می رسد.دستم را به در ماشین می زنم تا کمی  
سنگینی تنم را حفظ کنم.نفس عمیق می کشم.سردم شده و مثل بید شروع می کنم به لرزیدن.  
صدایی دم گوشم می شنوم  
بشین حالت خوب نیست-

دستم را بر می دارم تا روزبه در ماشین را باز کند. با لرزی که دارم بی جان روی صندلی ماشین می نشینم. فکر کنم دارم می میرم امیرا! تو هم اینگونه مردی یا سخت تر

مرگ من ذره ذره و سخت تر است ولی! می نشیند. دست روزبه از رویم رد میشود و کمر بند ماشین را می کشد. چشمانم را نمی توانم باز نگه دارم. اوضاعم حسابی خراب است. گرمای ماشین کمی پلکهایم را سنگین می کند. احساس میکنم ماشین از حرکت می ایستد. چشمهایم را باز می کنم روزبه از ماشین پیاده شده است. پنج دقیقه بعد با یک کاسه سوپ داغ در ماشین می نشیند و سینی محتوی کاسه را روی پایم می گذارد. بوی خوبی می دهد و دلم ضعف می رود. به ضعف بدنم خجالت را هم اضافه می کنم... با وجود تندی صبح، هیچ چیزی را به روی خودش نمی آورد. ... بزرگی . نمی کند روزبه... اتفاقا برعکس! مرا ضربه فنی می کند

باز هم کاسه اشکم پر میشود. صدای جدی، سرد و ناراحت روزبه به گوشم میرسد

معلومه وقتی هیچی نخوری چیزی هم ازت باقی نمی مونه. بخور یه ذره جون بیاد تو تنت -

بغضم را بازور و با فشار دستم بر گلو پایین می دهم

خودتون چی پس -

پوزخندی به من می زند

مگه نگفتی من یه صبحونه مفصل خوردم. پس نیازی ندارم. بخور تا نخوری زنگ نمی زنم -

اصلا نگاهش نمی کنم. خب اصلا ناراحت شده باشد... به درک... من نمی توانستم الان و در این ساعت آن جور که او دلش می خواهد معقول رفتار کنم. هیچ چیز در زندگیم خوب پیش نمی رفت. اشک می ریزم و سوپ می خورم. اما داغی سوپ حالم را کمی بهتر کرده بود. دروغ چرا! واقعا به چیزی برای خوردن نیاز داشتم. کمی انگار فشارم بالا آمده است، از فشار سردردم کمی کاسته میشود. آب نطلبیده هم مراد است دیگر! به کمی انرژی برای اتفاقات بعدی خیلی نیاز دارم اما نمی

دانم به روزبه نیاز دارم یا نه... دوست ندارم در هیچ صفحه ای از زندگی ام باشد اما با این وجود، هر روزم با حضورش ورق می خورد. تلفنش زنگ می خورد و قطع می کند. حدس اینکه برای کار مهم صبحش باشد دیگر راحت است. نصف سوپ را می خورم

ممنون دستتون درد نکنه. اینم بزنین به حساب همون کباب. چند روز دیگه سر برجه -

کمی لبش طرح لبخند می گیرد

باشه حتما... اگر نمی خوری بده سینی رو -

بی حرفی سینی را می دهم و او پیاده میشود. سینی را به رستوران پس می دهد و دوباره می نشیند. منتظرم زنگ بزند اما سریع ماشین را روشن می کند. گاز می دهد و با سرعت سمت شرکت می رود. کل مسیر را خودخوری می کنم تا دوباره چیزی به او نگویم... انتظار داشتم زنگ بزند اما اصلا به روی مبارکش هم نمی آورد من دلم دارد کنار دستش مثل سیر و سرکه می جوشد. از عصبانیت ناختم را می جوم. به پارکینگ شرکت می رود و پارک می کند

من جلوتر می رم... فعلا -

همین را گفت آدم بی نمک... من را مچل خودش می کرد تا هی دنبالش بروم و از او کمک بخواهم. اما کور خوانده است... نمی شود آرام باشم. من هم با عصبانیت سوار آسانسور میشوم و به طبقه خودم می روم. اتاق کنار اتاق روزبه. بدون معطلی به سمت اتاق روزبه می روم و در نمی زنم. در را باز می کنم و وارد میشوم. در که باز می شود متعجب به قیافه شاکی من نگاه می کند. مهلت حرف زدن به او نمی دهم

بدین به من شماره رو، لزومی به کمک شما نیست -

با عصبانیت دست به کمر نگاهم می کند. بعد با حرص به سمت میزش می رود، از روی موبایلش شماره ای روی برگه ای کوچک می نویسد و روی میز می کوبد. کیفش را بر می دارد و از

کنارم رد میشود. آنچنان در را محکم بهم می کوبد که انگار بمبی در سرم منفجر میشود. به سمت میز  
. می روم و شماره را بر می دارم و به سرعت به اتاق خودم می روم

. در اتاق را بسته ام و به شماره روی برگه نگاه می کنم. هی نفس عمیق می کشم تا آرام باشم

شماره را می گیرم اما جرات ندارم آن دکمه کوچک و لمسی اتصال را بزنم. دستهایم به طرز  
آشکاری می لرزند. چند بار صفحه خاموش میشود و من دوباره صفحه را باز می کنم. آخر سر بسم الله  
می گویم و دکمه را می زنم. بوق می خورد و می خورد و منم که نزدیک است قلبم از دهانم بیرون  
بزند. صدای الو گفتن مردی از آن طرف خط می آید. چند بار الو می گوید و من لال شده ام. آب  
دهانم را قورت می دهم و با هر مصیبتی است دهانم را باز می کنم

الو-

بفرمایین-

ببخشید آقای ارجمند-

کمی قلدرانه صحبت می کند

فرمایش-

...من ببخشید باید حضوری ببینیمتون. من دنبال خانم ارجمند می گردم-

نمی دانم چرا هیچ مخالفتی نکرد و فقط آدرس داد. نپرسید چه کسی هستم. حالم عجیب بد  
بود و دائم دچار تشویش میشدم. دستی بر پیشانی کشیدم. از دلشوره پر از عرق بودم. نمی دانم چرا  
حس افتضاحی به سراغم آمده است. خب قرار همین بود یک تنه بایستم جلوی مشکلات تهوع  
آورم. برای پایان ساعت کار قرار گذاشتم. در اتاق را باز کردم و به سراغ کارم رفتم. روزبه بدون هیچ



نگاهی با قدمهای سریع از کنار اتاقم رد می شود و باز هم در را محکم بهم می کوبد. قلبم ناگهان شروع می کند طپیدن. از این آشوبهای گاه و بیگاه بدم می آید. همین اضطرابها کارم را به خوردن آرام بخش کشاند. سعی می کنم متمرکز کارم باشم. ایمیلی برایم می آید باز می کنم. از روزبه است و تذکر داده است حواسم جمع باشد. نامه را و با لیست اشتباه فرستاده بودم. آخر با حواس پرتی کار را هم از دست خواهم داد. با هر جان کندی است ساعت کار هم تمام میشود. روی میزم را مرتب می کنم هاجر باز هم پیس پیس می کند. نگاهش می کنم

دارم میرم دنبال علی... چیزی لازم نداری از او نور برات بخرم-

لبخند می زنم به مهربانی اش

نه... فقط از طرف من برای علی خوراکی بخر-

پولی از کیف پولم در می آورم. بدون تعارف می گیرد چون می داند هرگز قبول نمی کنم. می خندد و خداحافظی می کند که ناگهان صدایش می زنم

هاجر-

برمی گردد

جانم-

یه ساعت دیگه بهم زنگ بزن. از هر جایی بودی-

موشکاف نگاهم می کند

چرا فدات شم-

لبخند می زنم تا نفهمد چه جنگی در درونم بر پاست

همینطوری صداتو بشنوم-

می آید و خواهرانه بغلم می کند. مرا می بوسد و می رود. می مانم تنها و ترسیده و سردرگم و  
دو دل. شک به جانم افتاده که کارم درست است یا نه

از در اتاق بیرون می آیم و در را قفل می کنم. صدای صحبتش با تلفن می آید. با خوردن تنه ای  
به شانه ام بر می گردم. منشی احمق است. از آنروز دیگر با من کارد و پنیر است. آرام و بی صدا بیرون  
می روم نه اینکه برای کسی مهم باشم فقط نمی خواستم کسی بفهمد من رفته ام. صدای گوشی ام از  
درون کیف می آید. در می آورم و پاسخ می دهم

الو-

الو مادر. وای خدایا شکر. چرا جواب نمی دی. مگه قرار نبود بیخبر نباشیم ازت-

دل کم می هم نگرانی از جنس مادر می خواهد. کاملاً درکش می کنم چون خودم مادر بودم و  
دل نگران فرزندانم. دل نشستن پیش مادر و چای خوردن و صحبت می خواست. حیف از آن روزها  
که دیگر نمی آید. دوباره که صدایم می زند بغضم می ترکد  
مامان... ماما اگه بدونی چه حالیم-

صدای مضطربش می آید

.چی شده مادر به قربونت. رفتی موندی تک و تنها-

باز هم سردم میشود

مامان یه چیزی می خوام بگم باید قسم بخوری بین خودمون بمونه-

کم می صدایش پایین می آید

بابات خوااییده..بگو بینم نصف عمرم کردی-

اشکم می چکد

قسم بخور به بابا چیزی نمی گی-

لا اله الا الله.. نصف عمرم کردی.باشه قسم می خورم.جون همون بابا تو-

نمی توانم جلوی صدای لرزانم را بگیرم.می ایستم و به درختی در خیابان تکیه می دهم.باز هم

از استرس، تمام تنم می لرزد

مامان ...مرجان خانوم فوت کرده-

می فهمم که در صورتش می زند

یا فاطمه زهرا...الهام بچه هات...دسته گلات...چه خاکی تو سرم شد.چقدر بهت گفتم الهام به -

خودت بیا مادر....آنقدر هی برا خودت مشکل درست کردی،بیا طفل معصوما یتیم که شده بودن بی

مادرم شدن...بی پناه

صدای گریه آرامش می آید.آهسته گریه می کند تا پدر بیدار نشود.من هم همانجور گریه را

سر می دهم

با همان گریه با زحمت حرف می زنم

موندم چی کار کنم....بدبخت تر از منم دیدی...امیرم که رفت، بچه هام...نیستن....آب شدن -

رفتن زمین

بلند زیر گریه می زنم.برایم مهم نیست هر کس رد میشود من دیوانه را می بیند که به درخت

تکیه داده ام و با بلندترین توانم گریه می کنم.گریه می کنم و جریان را تعریف می کنم.از روزبه و

و کیلش هم گفتم اما کمی از راستها را نگه داشتم پیش خودم.مادرم قسم خورده به امید و پدر هیچ

چیز نمی گوید فعلا. تلفن را قطع کرده ام و گریه می کنم و راه می روم. سوار تاکسی میشوم و به محل قرار می روم. در مرکز شهر بود اما نمی دانم جای خوبی ست یا نه

ماشین راه می افتد و مثل گم کرده ها هر جا دنبال امیرم. دوست دارم زنده فرضش کنم. حالم را خوب می کند. مرده هم نیست تا وقتی قلبم با یادش می زند. به مقصد میرسم و پرس و جو کنان به محل قرار یا همان نقطه وحشت می رسم. هوای تاریک از این خیابان خلوت تونل وحشتی ساخته است. هر از گاهی هم که کسی رد میشود یک مدل خاصی است. در بلوار وسط خیابان قرار گذاشته ایم. ایستاده ام آنجا و همه آدمها را نگاه می کنم اما من که طرفم را ندیده ام. هوا سوز برف دارد. سرد است و کم کم سرما به جانم می نشیند. شال گردنم را بیشتر روی بینی ام می کشم. دستهایم را در جیب کاپشنم می کنم. گوشی در جیبم زنگ می زند. همان شماره است. جواب می دهم

بله -

کاپشن مشکی تنته با شال گردن زرشکی -

کمی اطرافم را نگاه می کنم

بله -

می یام الان -

قطع می کند. زیر لب چهار قل می خوانم. خدایا خزان را به زندگی ام زده ای دیگر اینجا حواست باشد. مردی قد بلند و چهارشانه که یک پالتوی بلند مشکی برتن دارد به من نزدیک میشود. با زهم تمام تنم شروع می کند به لرزیدن. جلوتر می آید و روبه رویم می ایستد. قیافه عجیبی دارد.. به نظرم ترسناک می آید مخصوصا با آن رد زخم کنار پیشانی و ریشهای جو گند می اش. پنجاه سال را دارد اما سر حال و قیافه است. سیگار گوشه لبش را در می آورد و زمین می اندازد. آب دهانم را به زور قورت می دهم. باز هم گلویم شدیداً خشک است. زل زده است و تمام و

کمال براندازم می کند. لحظه ای از تنها بودنم وحشت می کنم. کاش روزبه بود... مگر نه؟ مرد بود  
حداقل و می دانست با این موجود از جنس خودش چطور حرف بزند. نفس عمیق می کشم تا به  
خودم مسلط باشم. همانطور که در حال کنکاش من است حرف هم می زند  
چی کاره مرجانی؟-

صدایش هم مخوف است. کلفت و دلهره آور! می ترسم و زبانم بند می آید  
زبونتو موش خورده کوچولو-

باز هم آب دهانم را قورت می دهم. به لکنت افتاده ام  
.... عروسشم-

لبخندی می زند و دست در جیب پالتو اش می کند  
مرجان چشم سفید ... نگفته بود عروس به این خوشگلی داره-  
هوا به ریه هایم نمی رسند. تمام وجودم می لرزد. سرم را پایین می اندازم  
.. بگو کوچولو. حالا چی کارم داری-

... دنبال ... چیز-

خیلی بد می خندد و قلبم از ترس به شدت می زند  
صدا تم قشنگه خوشگل خانوم-

دستهایم را در جیب کاپشنم مشت می کنم

دنبال بچه هام میگردم. .. با... با... مرجان خانوم بودن-

باز هم بلند و زشت می خندد

خب منو سننه... اصلا تو رو سننه... بودن که بودن... ما حرف خودمونو بزنییم.. قیمت خودتو بگو-

از ترس یک قدم به عقب می روم

قی... قیمت چی؟-

خوب می ارزی... یه چند تا مشتری دست به جیب برات پیدا کنم وضعت خوب -

میشه... درصدم 60 به چهل

از حرفهایش سر در نمی آوردم. قیمت چه چیزی آنقدر خوب بود. من بچه هایم را می خواستم

یک قدم به عقب می روم و او یک قدم جلو می آید

من... من بخدا فقط واسه خاطر بچه هام این جام... من... من نمی فهمم شما چی می گین -

پوزخند می زند و باز هم جلو می آید

چرا ترسیدی... منکه کاریت ندارم. . . تو دست همکاری بده اول... اگه کمک تو سودمند بود منم -

به تو کمک می کنم... اصلا بچه می خوام و اس چی. . دست و پا گیر میشه و جلو نون خوردن تو و منو می گیره

دیگر تحمل ندارم. همانطور عقب عقب می روم و جیغ می زنم

نزدیک نشین... من فقط بچه هامو می خوام -

ناگهان تعادلم را از دست می دهم و می افتم. سریع بلند می شوم و جانم را بر می دارم و می

دوم. با سرعت از خیابان رد می شوم. ناخودآگاه بلوار را نگاه می کنم. دو مرد ایستاده اند و دارند با

همان عوضی حرف می زنند. دستی برای یک ماشین تکان می دهم اما سریع از کنارم می گذرد. از ترس اشکهایم هم بند آمده. در انتظار ماشین دیگری این پا و آن پا می کنم که کسی نامم را صدا می زند

!خانم صدر-

با دیدن آقای احمدی نگهبان شرکت که از ماشین پیاده شده بود ناخودآگاه از خوشحالی به سمتش می دوم. به ماشین که می رسم لبخند می زند

!! سوار شین خانم-

فقط سرم را تکان می دهم و سریع صندلی عقب می نشینم. می لرزم و در خودم مچاله می شوم. هنوز هم ترسیده ام و در شوک چند دقیقه میش آرام اشکهایم نی ریزد. آنقدر افکارم متشنج است که اصلا فکر اینکه آقای احمدی اینجا چه می کند را نمی کنم تلفنش زنگ می زند و من سرا پا گوشم

سلام آقا. ..بله بله...چشم چشم ...به روی چشم هر چی شما بگین-

گوشی ام زنگ می زند هاجر است. اما جواب نمی دهم. حواسم به حرفهای آقای احمدیست. به هاجر یک پیام آماده می دهم که خودم تماس می گیرم. تماس آقای احمدی هم قطع می شود این آقا که او می گوید بی شک روزبه است. آن ته ته های قلبم را انگار کبریت روشن می کنند و گرم میشوم. تا خود خانه هیچ حرفی زده نمی شود اما آقای احمدی برایم غذا می خورد. آنهم چه، کوبیده،! مرا تا آدرس خانه ام می برد. آدرسی که فقط روزبه بلد است. اشکهایم همانطور آرام سرازیر است. به در خانه نی رسم و با کلی تشکر پیاده میشوم. از او نمی پرسم چرا دنبال من بوده اما با روزبه حرفها خواهم داشت. به خانه می رسم و غذا را روی کانتینر می گذارم. همانجا از ضعف سر می

خورم و می نشینم. دائم به در بسته می خورم. باز هم گوشی زنگ می خورد. هاجر است. جواب می دهم و دست به سرش می کنم. بازور بلند میشوم غذا را در یخچال می گذارم و به اتاق می روم. حالم افتضاح است و کسی نیست حتی یک لیوان آب دستم بدهد. فکر ناخوشایند از نبود بچه هایم بیشتر نا بودم می کند امیر!! یک نشانی بده خدا من چه کنم؟ بی حال کنار اتاقم سر می خورم پاهایم همانطور دراز مانده و دیگر نای بلند شدن ندارم. همانجا بلند زیر گریه می زنم و بر حال غریبانه خودم سوگواری می کنم. شب وحشتناکی را با تب و لرز پشت سر می گذارم. تا همین خود صبح نشسته ام همینجا و به روبرو و امیر جاندار خیالم خیره مانده ام. اینبار نخندید و فقط نگاه کرد. ظهر با آژانس سر کار می روم. معده درد دارد عذابم می دهد و باز هم با لجبازی سعی می کنم سرپا باشم. امروز را فقط برای دیدن روزبه آمده ام و بس...! آمده ام حساب بپرسم از این آدم! اگر وسط زندگی من جا باز کرده ای لااقل آدم باش و با من رو در رو. دست روی معده می گذارم و از درد کمی دولا شده ام. خدا رو شکر آسانسور هست در غیر اینصورت با این سرگیجه و ضعف از پله بارفتن حکم مرگ است. با هر دردی است به سمت اتاق روزبه می روم. می دانم آمده، وقت شناس است. در می زنم. عرق از تمام تنم می ریزد. انگار صدای بفرمائید می آید. در را باز می کنم و سعی می کنم صاف بایستم. نیامده ام من بدبخت را تماشا کند فقط آمده ام تشکر کنم. می فهمد منم اما سرش را بر نمی گرداند. سلام می دهم و آرام جوابم را می دهد... می دانی چیست؟ کینه ای نیست و این خیلی خوب است. دستی به پیشانی می کشم و عرقم را پاک می کنم. نمی دانم چرا رفته رفته حالم بدتر می شود. امان از این روزبه لعنتی که هنوز سرش را بلند نکرده تا ببیند یک مجسمه مومیایی ایستاده نزدیک میزش. ناگهان سر بلند می کند. همان چشمان عسلی ناراحتش روی چشمهای من می نشید. آخر طاقت نمی آورم و از درد دلم را چنگ می زنم. آه امیر! نکند آمده ای دنبالم تا مرا با خود ببری!! التماس می کنم الان نه! باید بچه هایم را پیدا کنم. آهی از درد می کشم و دولا می شوم. در حال سقوطم! می فهمم. صدای نگران روزبه می پیچد! انگار دارد در یک دالان حرف می زند صدایش اگو میشود در گوشم



الهام افتضاحی بیا بشین -

نزدیک می آید. وای نه می خواهد به من دست بزند. دستم را بالا می آورم تا بایستد. شرشر  
غرق می ریزم. گلویم خشک است

من خوبم .. فقط -

از درد روی زانو می افتم. بازویم را می گیرد اما دستم را می کشم تا ولم کند. دست دیگرم را  
روی میز می گذارم تا بلند شوم اما این دیگر آخرین توانم است. بیحال روی زمین ولو میشوم

چشمانم را باز کرده ام و خودم را در بیمارستان دیده ام. اتاق دور سرم می چرخد. ناله می کنم  
بلکه کسی بیاید بالای سرم. حس مرگ دارم، انگار بدنم برای خودم نیست و روحی ندارد. کسی شقیقه  
ام را می بوسد

فدات بشم چی به سر خودت آوردی -

هاجر است. تنها آدمی که کنارم است. چانه ام برای حرف زدن ناتوان است. چیزی نامفهوم می  
گویم

چی گفתי فدات شم. نفهمیدم -

می گم چم شده -

از بس به خورد و خوراکت نرسیدی ... به اون معده بدبخت ریاضت دادی خونریزی معده -  
کردی ... اینطور که دکتر می گفت دچار زخم معده بودی

با سر تایید می کنم. ناخودآگاه چشمهایم بسته می شود

چند وقت پیش داشتم زخم معده ... محل نکردم بلکه بمیرم -

صدایش ناراحت است

این چه حرفیه زبونم لال!... باید برای معده بعدا حتما حتما اقدام کنی... اوضاع بی ریخته -  
ها... فعلا جلوی خونریزی رو گرفتن

چشمانم سنگین میشود که صدایی می آید. صدای مردی به نام روزبه... به یاد می آورم آخرین  
لحظه داد می زد

هاجر روسری سرم را درست می کند با آخرین توانم چشمانم را باز می کنم. چشمانش یک  
طوری ست... آن ته چشمها یک جوری هستند... از من ناراحت بود بابت رفتارم اما الان بالای سرم  
! است... گفته بودم دیگر خوب است... آدم کینه ای نیست  
! بهترین خانوم صدر؟-

نه خوب نیستم روزبه.. کاش می رفتی من دوست ندارم اینگونه جلوی چشمانت زار و خفیف  
باشم. چشمانم را می بندم... دوست ندارم نگاهش کنم.. کمی هم شرمنده ام اما بیشتر دوست ندارم  
باشد... دلم می خواهد فریاد بزنم نباش  
از اینکه درد سر شدم شرمنده-

چشمانم بسته است اما حس می کنم کمی آرام می خندد  
تا باشه از این درد سرا. ... من کلا عاشق درد سرم-

ناخودآگاه خنده ام می گیرد. در اوج جدی بودن ناگهان به در بیخیالی می زند. جوابش را نمی  
دهم و چشمانم را باز نمی کنم

بخشید من برم. .. واقعا کار واجب یه و حتما باید برم. آقای احمدی همین جان. خانم و کیلی -  
کاری پیش اومد حتما به ایشون بگین

از اینکه می رود خوشحالم. میشود راحت نفس کشید. اما به رسم ادب چشمانم را باز می کنم

ممنون بابت همه چی ...ولی بدهیم زد بالا-

اینبار همان مدلی می خندد

همه رو حساب شو دارم خیالتون راحت...تا قرون آخرشو می گیرم ازتون-

دیوانه است به خدا...چه می دانم...شاید همین اخلاق و رفتارش باعث شده زنش طلاق

بگیرد...ان شب در بیمارستان می مانم و روز بعد با آقای احمدی و هاجر به خانه می روم. دردسر

بزرگی هستم برای هاجر. پسرش را خانه دوستش گذاشته است و علاف من شده است. یکی هم که بی

شک روزبه است دائم به موبایل آقای احمدی زنگ می زند. به خانه می روم و کلی خرید با من وارد

خانه میشود. حتما هاجر خریده است. به اتاق می روم و دراز می کشم. بدنم زیادی ضعیف شده. بیحال

روی تخت دراز می کشم. وسایل را جابه جا می کند و به اتاق می آید. معذبم که بخاطر من از کارش

مانده

هاجر شرمنده...هم از کارت موندی هم کلی تو خرج افتادی-

می خندد و دست به کمر می زند. قد کوتاهی دارد و لاغر است. نمی دانم اما چهره اش به دل

من می نشیند

کار حالا هیچی فدای سرت ولی خریدهها کار من نیست-

موهایم را با کش پشت سرم می بندم. حمام نرفته ام و نامرتب هستم حسابی

پس کار کیه-

ابرو بالا می اندازد

یعنی حدسم نمی زنی-

به زبان آوردن نام روزبه واقعا برایم سخت است

پوف...همش تقصیر کار پیدا کردن توئه. ..دیدن این آدم-

حق به جانب نگاهم می کند

وا...چشمه بدبخت ...خوبه توام ها.. .حالا نمی خوام بحث علاقه رو وسط بکشم ولی حقیقتا مرد -

.. بدی نیست

کنارم روی تخت می نشیند و با شیطنت نگاهم می کند

دیروز اگه بدونی چه حالی بود-

کلافه بحث را عوض می کنم

اوه هاجر بیخیال...می خوام یه ذره بخوابم بعد برم حموم.خیلی بوگند می دم-

به شوخی به شانه ام می زند

هر کاری که دوست داری بکن-

امروز بعد یک هفته مرخصی استعلاجی ام تمام میشود.این یک هفته تنها نبودم.هاجر بود. کمی

با داروهای پزشک بهتر شده ام اما هنوز هم درد کامل قطع نشده.باید بروم برای آندوسکوپی و

قسمت سختش همین است.جلوی آینه ایستاده ام بعد مدت‌ها.رنگ پوستم از زردی گرفته شده و

دوباره سفید است.گودی زیر چشمانم بهتر شده است و قابل تحمل.هاجر پيله کرد و ابروهایم را

دستی زد و همینطور صورتم را.حالا فکر کنم بینی عملی ام به من می آید. به رنگ موهایم نگاه می

کنم.ببین امیر!باز هم شرابی بادمجانی ست.همان که تو می خواهی.من کی برخلاف تو پیش رفته ام

بگو بی انصاف...اصلا نمی دانم دل خودم چیست ...همان که امیر می گفت برای من حکم حیات

بود.بعد از یک هفته تا از در خانه بیرون می روم همسایه را هم می بینم.جدیدا نمی دانم چرا تا من را

می بیند لبخند ژکوند می زند. فقط سلام می دهم و سریع بیرون می روم. دی ماه است و سرد سرد!! فکر می کردم با آن حال خرابم می میرم اما زنده ام. فقط کابوس دیشب حالم را خراب کرده است. خواب دیدم در جایی هستیم سرسبز. من و بچه ها و امیر. امیر در نقطه ای دور به درختی تکیه داده و ما را نگاه می کند و من هم در گیر نگاه امیر. ناگهان از آن دور فریاد

می زند الهام.... مواظب باش دست بچه رو بگیر. سراسیمه از خواب می پریم. فکرم درگیر خواب است و نمی دانم چرا این دلشوره لعنتی دست از سرم بر نمی دارد. به شرکت می روم و آقای احمدی دم در حسابی حالم را جويا میشود. از او تشکر می کنم و به طبقه خودمان می روم. بعد از در آوردن پالتو از اتاق بیرون می روم. اتاق منشی را در نبود من به طبقه بالا منتقل کرده اند. این هم بدبختی جدید من! در اتاق آقای ربیعی باز است. او هم به پایم بلند میشود و جویای احوالم. تشکر می کنم و روبروی در اتاق روزبه می ایستم. نفس عمیقی می کشم و در می زنم. باز می گوید بفرمائید و در را باز می کند. در حال پوشیدن کتش است اما تا نگاهش به من می افتد خیره می ماند، همان جوری مات و مبهوت که اصلا خوشم نمی آید

اجازه هست؟-

با دست به مبل اشاره می کند

حتما-

می نشیند روبروی من این جناب آقای چشم عسلی و یادش می رود پلک بزند. دستی به مقنعه ام می کشم

خوبین ... سر حالی؟ -

پا روی هم می اندازد و منتظر جواب من است

..بله ... خیلی بهترم... ممنون -

خیلی خوشحالم -

نگاهش میکنم

از چی؟ -

فقط لبخند می زند. می دانی؟! فکر کنم فهمیدم چرا از نگاهش خوشم نمی آید. انگار به من نگاه می کند با ماشین زمان به عقب بر می گردد. .. به بیست سالگی.. شاید گاهی فراموش می کند که از آن دوران چه روزها که نگذشته است. سعی می کنم حرف بزنم تا از هیپروت بیرون بیاید

اومدم اولاً به تشکر بکنم بابت این چند روز... و اینکه یه عذرخواهی بهتون بدهکارم، می دونم -  
برخوردم خوب نبوده

.آرام می خندد و سرش را پایین می اندازد

...دیوونه -

نفس عمیق می کشم تا حرص نخورم

حالا دیوونه یا هر چی ... در هر صورت احساس می کردم باید ازتون عذرخواهی کنم و وظیفه -  
موانجام دادم

می خواهم بلند شوم جدی و محکم می گوید

بشین -

می نشینم. به جلو خم میشود و آرنجش را روی زانو می گذارد

چه فکری کردی که اونروز اون کار احمقانه رو کردی -

از من بدت می یاد اونو فهمیدم ولی یه سوال؟ نفرت از من خیلی بیشتر از به خطر انداختن جونت بود

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کند. من متنفر نیستم روزبه فقط نمی خواهم در زندگیم باشی.. به همین سادگی

اشتباه می کنین... من فقط نمی خواستم کسی درگیر مشکلات من باشه -

باشه من درگیر نباشم قانونی انجامش بده -

دستانم را در هم گره می کنم

من یه بار خواستم برادرم نزاشت -

چشمانش را باریک می کند

اونوقت چرا؟ -

لبم را تر می کنم. نمی دانم گفتن همچین مساله ای به او درست است یا نه

من حدود سه ماه و نیم سابقه بیمارستان روانی رو دارم. برادرم گفت اقدام کنی هم بچه بهت -  
نمی دن

نگاهش می کنم تا ببینم در نگاهش باز چه چیزهایی کشف می کنم اما در چشمانش فقط

حسرت و یک غم غریبی است همین

چی کار کردی با خودت الهام -

به مبل تکیه می دهم و او هم، آستین مانتوam را پایین می کشم. اشک لعنتی و مسخره همیشه بد موقع جاری میشود

من هنوزم شوکه ام.. دوست ندارم باور کنم... من وقتی احساس میکنم زنده ست حس خوبی - دارم

همانطور تکیه داده و انگشت اشاره اش را به چانه اش می کشد

می دونی من و تو خیلی بهم شباهت داریم... تو وانمود می کنی که زنده ست تا ادامه بدی، - من وانمود کردم مرده تا سر پا باشم... هر دو تامونم شکست خوردیم تو را همون... چون همون قدر که... مرگ امیر حقیقت داشت مرده بودن عشق من دروغ بود

نگاهش می کنم. چشمانش شفاف شده است.. او دیگر چه دردی دارد نمی فهمم .. گنگ حرف می زند .. اصلا از اول هم همانطور بود. بی سر و ته حرف می زند نمیفهمیدی چه مرگش است. ابراز علاقه اش هم همینطور بود

بگذریم از این حرفا... باید مشورت کنم با آقای ربیعی. چون این حرف مربوط به زمانیه که نمی - دونستم مادر شوهرم فوت شده

بلند میشود و می رود کنار پنجره. می ایستد و به خیابان نگاه می کند. دستهایش را در جیبش کرده و پایش را تکان می دهد. عصبی است احتمالا. من هم بلند میشوم. عذر خواهی کردم دیگر آرام به سمت در می روم اما صدایش که همیشه موقع شروع صحبت کمی گرفته است مرا از رفتن باز می دارد

یه جایی هست بریم... اگر به در بسته خوردیم. قانونی عمل می کنیم -



دلم هری می ریزد. مثل ماهی سر می خورد از دستم و زمین می افتد و جان می دهد. باز هم استرس می گیرم. به سمتش می روم و درست کنارش می ایستم. عطرش به مشامم می خورد اما من در فاز تشخیص تلخ و سردی و گرمی عطرها نبودم هیچ وقت طوری شده -

می خندد و دستی به لبش می کشد. کمی سرش را به طرف من متمایل می کند و در چشمانم نگاه می کند. خط چشمان روزبه هم، مثل دست خطش ناخوانا بود. زلال بود و کمی هم آبدار خوبه لااقل بخاطر یه چیزی با من حرف می زنی -

خجالت زده ام. رفتارم او را می رنجاند و به بهترین نحو به روی خودش نمی آورد. چه کنم روزبه نیروی دافعه ات زیاد است. دوباره می خندد

نگاه کردی آخه قیافتو... الان مثلا خجالت می کشی اونم از کسی که ادعا می کردی ارزش - فکر کردن و وقت گذاشتن نداره

سرم را بلند نمی کنم. من هم افتضاحی بوده ام برای خودم خبر نداشتم. چه چیزها که به این بدبخت نگفته ام

هنوز حرف قبلی هضم نشده کامل به سمتم بر می گردد

پیگیری قضیه فقط وقتی اتفاق می افته که اول بری برای آزمایش معده و درمان و بقیه - چیزا. برگه آزمایش و نسخه دکتر و داروهاشو که آوردی، اگر انتخاب کردی همراهت باشم میریم یه جایی. تا اون موقع بهت حرفی نمی زنم که بازم سرخود عمل کنی

اینرا می گوید و برایم شرط می گذارد. شرط خوب شدن اما نمی داند من هزاران دکنتر هم بروم تا بچه هایم را پیدا نکنم خوب بشو نیستم. خب او هنوز پدر نشده است! حس من مادر سرگردان بخت برگشته را امکان ندارد درک کند! چیزی نمی گویم و با سکوت قبول می کنم. آزمایش می دهم ، دکنتر می روم و برایم دارو تجویز میشود. کاش دکنترها دارویی هم برای دل تنگ داشتند آنموقع شاید بهتر میشدم. هوای امیر باز بدجوری به سرم می زند این روزها ، اما وقت نمی کنم بروم. بروم در خانه سردش و مهمانش باشم. یک هفته است خودش هم نیست رفته ترکیه! روزه را می گویم. می ترسم باز بزند به در بیخیالی و فراموش کند که قولی داده است. امروز بر می گردد می دانم. مثل یک دیوانه پلاستیک داروهایم را با خودم آورده ام تا باور کند چقدر برای مرضم باید دارو مصرف کنم. منتظرم بیاید ، ظهر است اما خبری نیست. جالب ، حال خوشحال خانم موسویست. انگار همسرش دارد می آید. شیرینی هم خریده . کارهایم مرا به خنده می اندازد. سی ساله و مجرد است البته او هم یک بار طلاق گرفته گویا. ولی من کجا و او کجا. حسابی به خودش می رسد هر چند به نظرم، دماغ عمل کرده و لبهای پروتزش به قاعده صورتش نمی آید. در این یک هفته نبود جناب مدیر، آقای روزه خان، تنبلی کرده ام و بایگانی انجام نداده ام . حالا منمهم از صبح با هول و ولا نشسته ام پای رایانه و کارهای عقب مانده امه را می کنم . صدای سلام بلند بالای خانوم موسوی و پشت بندش صدای ظهر بخیر روزه می آید . روزه آمده است و من برای اولین بار حس خوبی به آمدنش دارم ، نه از علاقه ، از خبری که قرار است به من بدهد. از کنار دفترم رد میشود ولی نگاه نمی کند. این عادتش را هم می دانم ... خوب است. از این یک مورد خیلی راضی ام چون حوصله ندارم دائم به پایش بلند بشوم. او که به اتاق می رود پشت سرش آقای ربیعی وارد میشود. حالا باید منتظر باشم جلسه دو نفره شان تمام شود. آقای ربیعی که بیرون می آید مثل تیری که از کمان در برود ، پلاستیک داروها را چنگ می زنم و پشت در اتاق می روم. در می زنم ولی منتظر بفرماییدش نمی شوم. اینبار سریع اول خودم سلام می دهم. دارد آستین پیراهنش را بالا می زند. باز هم که چشمانش هما نظور قرمز است. بی حوصله است اما لبخند می زند

سلام خانوم صدر گرامی -

در را می بندم و پلاستیک دارو را روی میز می گذارم. استفهام نگاهش را می فهمم  
دارو هام -

می خندد... همانجوری... باید به او بگویم خنده اش افتضاح روی مخ من می رود... بلند نمی  
خندد یک مدل خاصی می خندد، می خندد اما حرف دارد  
!منو باش! می گم چه با عجله اومده اتاق من -

اینبار من پرسشی نگاهش می کنم که یعنی چه؟. نفس عمیق می کشد  
هیچی بابا! به مغزت فشار نیار -

نگاهش می کنم. می آید رو برویم و داخل پلاستیک را نگاه می کند. نچی می کند و با  
چشمهای قرمزش نگاهم می کند  
دیگه نبود دارو -

نه -

تا می آید حرفی بزند در باز میشود. عاشق و واله روزبه وارد اتاق شده با یک بشقاب  
شیرینی، دیوانه خودشیرین! برای روزبه بال بال می زند اما دریغ از یک جو احساس از جانب  
روزبه بشقاب را روی میز می گذارد  
رسیدن بخیر -

کاملاً مشخص است از این کارش خوشش نیامده

پس چایی کو -

هول میشود و دستپاچه لبخندی می زند

اونو می یاره خانوم و کیلی -

پس چه نیازی بود زحمت شما برای شیرینی آوردن؟، اونهم می دادین خانوم و کیلی می -  
آوردن

جا می خورد و نا خودآگاه خنده ام می گیرد. سرم را پایین می اندازم و سعی می کنم  
نخندم. بیچاره ذوقش کور شد. دلتنگ تو است روزبه دیوانه! آرام بله ای می گوید و می رود. در که بسته  
می شود غر می زند

مسخره دیوونه.. منم که الاغ نمی فهمم -

دیگر نمی توانم خنده ام را کنترل کنم

چقدرم که تحویل گرفتین بیچاره رو -

لبخند می زند

من به هر کسی رو نمی دم عزیزم -

اونم تو کار. از من تصویر خیلی زشتی تو بک گروند ذهنه

چشمکی می زند و پشت میزش می رود. نفس عمیق می کشم. باید به این اخلاق فوق العاده  
. افتضاح او عادت کنم... عادت نکنم می میرم. بحث را به همانی که بود بر می گردانم

! پس نمی خواین بگین کجا باید بریم. چرا دق می دین آدمو؟ -

می خندد و چشمان قرمزش را می مالد

! خبرت می کنم! گوش به زنگ باش. دو تا کار خیلی مهم دارم. اونا رو انجام بدم. چشم -

همانطوری ایستاده ام و حرص می خورم. مرا مچل خودش می کند رسماً  
می خوام تا آخر شب همینجا ایستی برو دیگه-

پر از حرص نگاهش می کنم و با عصبانیت اتاقش را ترک می کنم. خدایا لااقل یک سوپر من  
قابل تحمل تر برایم می فرستادی. وقت ناهار است اما باید کاری را تمام کنم بعد بروم سالن غذا. گرم  
در آوردن قیمتها با احتساب ده درصد تخفیف هستم که پلاستیکی روی میزم قرار می گیرد.  
پلاستیک داروهایم است. در اتاق روزبه جا مانده بود  
بلند نمی شوم و فقط نگاهم به بالا و صورتش می رسد

قبل غذا باید یه قرص بخوری. نگرانم نباش برای پنجشنبه حتما می ریم-

دلگرم و قرص میشود به همراهیش. اینبار لبخندی از تشکر به رویش می زنم

انتظار چیز بدی است. از سیانور کشنده تر است آنهم اگر به مدت 48 ساعت باشد. من افتضاح  
ترین 48 ساعت عمرم را گذراندم. روزبه باز هم نیست و خدا خدا می کنم واقعا همان پنجشنبه  
بباید. کاش کمی از بیخیالی بودنش را به من قرض می داد. برای حال عمومی ام خوب بود. حداقل  
هرکس مرا می دید نمی فهمید مثل لشکر شکست خورده ام. اما چاره ای هم نیست. دفعه پیش آنقدر  
نقره داغ شده ام که می ترسم باز هم کاری کنم. منتظر همین سوپر من بی خیال باید باشم. کار و  
زندگی داشت. باید از او می پرسیدم او شبهایش چطور می گذرد. یار خیالی او چه کس است. امروز  
چهارشنبه است و آمده. دائم مهمان و جلسه دارد. اینهم شانس من... نزدیک های ظهر دیگر از  
گشنگی دارم پهن زمین میشوم ایمیلی دریافت می کنم که اغلب از روزبه است، مثل همین یکی، البته  
نوشته قرص قبل ناهار. پنچر میشوم اما یادم می افتد باز هم فراموش کرده ام. می روم آشپزخانه و  
قرص را می خورم به اتاق که برمیگردم باز هم ایمیل دارم. باز هم روزبه اما این یکی خیلی خوب

است. نوشته است فردا هفت صبح دنبالم می آید. از شوق نفس عمیقی می کشم. از خوشحالی پایین می روم و یک غذای حسابی می خورم. امروز روز کمی امید است. کمی غم به دلت راه ندهی... از سر راه خرما می خرم و داخل اتوبوس برای امیرم خیرات می کنم. از یاد نبرد مت به هیچ وجه

در یادم کم رنگ نشده ای، حتی ذره ای، فقط ببخش اینروزها بد جووری ذهنم مشغول دو کودکی است که حاصل عشق ما بودند و حالا معلوم نیست دست روزگار آنها را کجا رها کرده است. نامرد است روزگار! تا ببیند زمین خورده ای، دمار از روزگارت در می آورد. جان من را که به لب رسانده است. سرمای دیماه است و از آن فقط سردی مانده. یلدایی نداشتم برعکس سالهای پیش که دور همی خوبی داشتیم و آخر شب امیر برایمان فال می گرفت و مطابق دل خودش تعبیر می کرد. و حالا دارم روزهای سرد را پشت سر می گذارم. قلبم که دیگر کوه یخی عظیمی شده، فکر نکنم حالا حالاها یخش آب بشود. امشب باز خواب نداشتم و حالا ده دقیقه ای است بیقرار، جلوی در خانه منتظر آمدن سوپر من هستم. نمی دانم چرا وقتی اسم او وسط بیاید ناگهان لقب سوپر من به ذهنم می رسد. مرد فضول همسایه هم در ماشین دارد کشیک مرا می دهد. سر ساعت هفت جلوی پایم ترمز می کند. می نشینم و سلام می دهم. می خندد و با صدایی گرفته پاسخ سلامم را می دهد. آنروز بعد از مدتها روزبه را با لباسی اسپرت دیدم. کاپشن و شلوار مشکی پوشیده بود. خوب لباس می پوشید از همان جوانی. دخترها الکی برایش سر و دست و پا نمی شکستند. روزبه هر چقدر برای همه پسری جذاب و خواستنی بود در نظر من همان مزاحم سیریش تازه به دوران رسیده بود. حالا که به آن موقعها فکر می کنم می بینم روزبه زیاد هم بد نبود. یعنی واقعا یادم نمی آید آدم هیز و هوسرانی بوده باشد. فقط چون من را دوست داشت از او اصلا خوشم نمی آمد

الهام خانوم کجایی؟-

به خودم می آیم و لای خاطرات پوشیده را می بندم

ببخشید چیزی گفتین-

این شماره رو تو گوشیت بزنی بیزحمت -

اطاعت می‌کنم و شماره را در شماره گیر گوشی می‌زنم. یک لحظه بر می‌گردد و نگاهم می‌کند

شماره منه. ذخیره کن و به گوشی من زنگ بزنی تا شمارهت بی‌افته. لازم میشه یه وقتی با هر -  
اسمی هم دوست داشته‌سیو کن

بدون حرفی به گوشی اش زنگ می‌زنم. بعد اسمش را ذخیره می‌کنم "سوپر من" اما من الان  
حالش را می‌گیرم

به اسم مزاحم سیریش سیو شدین -

بی‌هیچ ناراحتی می‌خندد. من هم می‌خندم

تو همیشه اصلاً یه لطف ویژه‌ای به من داشتی. خیلی مستفیض شدم از جانب شما -

فقط لبخند می‌زنم

نمی‌خواین بگین کجا می‌ریم -

اول کمر بند تو ببند -

بر می‌گردم و چشمم به موهای متفاوتش می‌افتد. امروز ژل نزده و موهایش آزادانه با حالت

خودش است. نگاهم را حس می‌کند و بر می‌گردد. اما زود دوباره به جلو خیره میشود

می‌ریم طالقان -

در راه حرف می‌زنیم، اما نه از هردری. کمی بعضی اشکالاتم را در کار گوشزد می‌کند. مقداری

سوال انگلیسی می‌پرسد. ...و می‌گوید آدرس اینجا را همان مرد داده. همان شبی که آقای احمدی

را دنبال فرستاده بود. آقای احمدی هم با دو نفر آمده بود. مرد هم چون خلاف داشت آدرسی داده، تا همین قدر حرف یک کمی آب می خواهد تا مسکنی بخورد، مثل همیشه نیست، مانند قبلها که اصلاً! الان هوای او هم آفتابی، بارانی و گاهی هم طوفانی بود. زمانه از هر آدمی یک چیزی می ساخت. من و روزبه هم حاصل دست همین زمانه ایم. بالاخره می رسیم و پرسیان پرسیان محله مورد نظر را پیدا می کنیم. دوباره باز هم استرس مثل آفت به جانم زده. پیاده می شویم و روزبه کنار می آید و آهسته راه می افیم

مادر شوهرت برادری به اسم اسلان داشته -

شانه ای بالا می اندازم و شالگردنم را از روی بینی پایین می کشم

مادر شوهرم کلاً بخاطر ازدواج با پدر امیر که هیچی نداشته و از قضا قبلاً هم یه بار ازدواج کرده بوده، از خانواده طرد شده. من که ازدواج کردم هیچ کدوم شونو ندیدم. و کلاً از خانواده شون کس خاصی رو نمی شناختم. امیر و مادرش همیشه تنها بودن. بخت منم مثل مادر امیر شد. اونم از جوونیش بیوه شد

به خدا بیامرزدی اکتفا می کند و پشت در خانه ای قدیمی می رسیم. در می زند و منتظر می ایستیم. کسی در را باز نمی کند. بهم نگاه می کنیم من از استرس جانم داشت به لبم می آمد و روزبه هم از سردرد. فکر کنم وقتی سرش درد بگیرد اینطور چشمانش قرمز می شوند. یکبار دیگر در می زند. زنی از کنارمان می گذرد که دختری حدوداً ده دوازده ساله همراهش است با دستانی پر از کیسه های خرید. کنار دری که ما ایستاده ایم بارها را زمین می گذارد و در خانه اش را باز می کند. از روی کنجکاو به سمت ما بر می گردد

نیستن در نزنین -

با ناله حرفش را تکرار می کنم



نیستن-

چادرش را روی سرش مرتب می کند

هفته پیش خیلی بی مقدمه اسباب کشیدن. حتی اجاره خونه رو داد من بدم صاحبخونه-  
روزبه نفس عمیقی می کشد. دستم را به دیوار می گیرم و گریه می کنم. صدای روزبه می آید

همراهشون دو تا بچه زندگی نمی کردن-

اشکم را پاک می کنم

یه دختر پنج ساله. موهای بلند مشکی داره و لاغره با یه پسر حدودا دوساله. اونم لاغره و -  
موهانش قهوه ایه

این خانوم آنقدر بچه داره که... ولی !! نمی دونم من، فقط نیستن-

به روزبه نگاه می کنم

!! نیستن-

زن با اجازه ای می گوید و داخل می رود. دختر بچه اما همانطور ایستاده و به ما نگاه می کند  
صدای داد مادرش می آید

بیا تو برای چی وایسادی اونجا-

دختر هم سریع به داخل می رود. می مانیم باز هم با یک در بسته. موش و گربه بازی می کردیم  
انگار.... هر جا می رفتیم آنها جلوتر از ما بودند

بریم-

برویم. همین! گریان کمی عقب تر از او راه می افتم. سوز عجیبی در هواست. روزبه از کاپشنش کلاهی بافتنی در می آورد و سرش می گذارد. از خونسردی اش ناراحتم. هیچ چیز نمی گوید، حتی از آن خنده های مسخره اش هم سر نمی دهد. از کوچه باریک و بلند پشت او راه می روم و گریه می کنم و از سرما می لرزم. صدایش می آید

سرده یه کم تندتر راه بیا-

برایم سردی هوا مهم نبود. حرصم می گیرد و با کیفم به پشتش می زنم. بر می گردد و اخم می کند

چته؟-

بار دیگر با کیفم به بازویش می زنم

همش تقصیر توئه . . آنقدر دست دست کردی. اگه هفته پیش اومده بودیم، اینجا بودن. از - مسخره دکتر رفتن من همه چیزو خراب کرد. دکتر می خوام چی کار وقتی بچه هام معلوم نیست چه بلائی سرشون اومده

بار دیگر محکمتر با کیفم به بازویش می زنم. صدایش بالا می رود

دیوونه شدی.. چرا مثل خروس جنگی پریدی به من؟-

جیغ می کشم و گریه می کنم و ضربه دیگری با کیفم می زنم

چون تو نمی فهمی! نمی فهمی چی می کشم. بچه نداری بفهمی دارم می میرم از نبودشون - یعنی چی. . . تو هیچی نمی فهمی

اینبار مانع از زدنم می شود و داد می زند

اه..بسه دیگه...آره من بچه ندارم...اگه خیلی هم دلت خنک میشه بدون هیچوقت نخواهم -  
داشت...اصلا هم چی حسی رو هیچ وقت تجربه نمی کنم.. خیالت راحت شد ..اصلا بتمرگ همینجا  
...به جهنم

کلاهش را در می آورد و پرت می کند و بدون نگاه به من می رود اما من خشک شده ام  
همانجا و شوکه رفتنش را نگاه می کنم...یادم می رود چرا ناراحتم ... من همین چند دقیقه پیش  
دلی شکستم..دل مردی شاید دل شکسته تر از خودم.کیفم را از روی زمین بر می دارم و بی صدا و  
با سری افتاده راه می افتم .قدمهایش را آهسته کرده تا به او برسم.دیوانه است ...بغض می کنم اما  
رویم نمی شود صدایش کنم.همینطور مثل جوجه ای دنبالش راه افتاده ام که صدایی از پشت سر  
می شنوم...کسی صدایمان می کند...روزبه هم مثل من بر می گردد و پشت سر را نگاه می کند

همان دختر بچه ده دوازده ساله است.به سمتمان می آید و به روزبه نگاه می کند.کاغذی به  
سمتش دراز می کند

آقا مامانم گفت اینو بدم به شما.ولی گفت قسم بدمتون به عزیزترین کسی که دارین.نگین که -  
آدرس رو از ما گرفتین.آقا اسلان از خونه بیرونمون می کنه

می روم و روبروی دختر می ایستم.صدایم بالا می رود

پس چرا اولش هیچی نگفتین. کی هستین شماها؟این اسلام دیگه چه خریه؟اصلا کیه که بچه -  
های من دستش هستن

می ترسد و به لکنت می افتد

من ...من هیچی نمی دونم بخدا خانوم-

دختر می ترسد و عقب عقب می رود و بعد سریع فرار می کند. باد بدی بلند شده و سوز هوا بیشتر شده است. سرم را نزدیکتر می برم و به کاغذ در دست روزبه نگاه می کنم. کاغذ را تا می کند و موبایلش را در می آورد. شماره ای را می گیرد و از من فاصله می گیرد. دوست ندارد به مکالمه اش گوش دهم. من هم همانجا می ایستم. کلاه کاپشنم را سرم می گذارم و شالگردنم را محکمتر دور دهانم می پیچم. روزبه را نگاه می کنم او هم کلاه کاپشنش را سرش می کشد. ناگهان خیلی سرد می شود. روی زمین دنبال کلاهش می گردم. کمی عقب تر انداخته بود. می روم و برش می دارم. خاکی بود، به درد استفاده نمی خورد. خاک کلاه را می تکانم که صدای بلند روزبه می آید. صدایم می کند تا راه بی افتم. من در عوض می دوم و به نزدیکش می روم

آدرس کجاست؟-

جوابم را نمی دهد. قهر کرده است

ببخشید! بابت حرفی که زدم-

با اخم نگاهم می کند

من به عذر خواهی تو احتیاجی ندارم. ولی دیگه این کارو ادامه نمی دیم. باید از راه قانونی وارد -  
شیم. همیشه باید بری شکایت کنی و اثبات کنی مادرشوهرت فوت شده

لج کرده است. به خدا می فهمم، دیگه حوصله من را ندارد. به نزدیک ماشین رسیده ایم قفل در  
را می زند و می خواهد برود سمت راننده و بنشیند. می روم و جلوی او می ایستم. نگاهش می  
کنم. صورتش از سوز، قرمز شده است. ناراحتی از قیافه اش می بارد

داری لج می کنی با من! عذر خواهی کردم که، ببخشید-

پوزخند می زند

دیوونه -

جیغ می زنم. باید ترکش می دادم تا دیگر به من دیوانه نگوید  
آره من دیوونه ام... دیوونه شدم به خدا... من فقط بچه هامو می خوام -

عصبانی می شود

نمیشه هی اینجوری افتاد دنبالشون! چرا نمی فهمی -

دستم را جلوی می گیرم

بده کاغذو به من. بالای کوه قافم باشه می رم. شده بازم خطر می کنم و بی احتیاطی، ولی -  
برای پیدا کردنشون هر کاری می کنم. نمی تونم دست رو دست بزارم دیوونه میشم دیوونه.. حتی  
شده دوباره می رم پیش اون مرده.. اسمش چی بود اسلان

اینبار محکم به سقف ماشین می زند و فریاد می زند

هیچ غلطی نمی کنی الهام... به خدا می زنم تو گوشت -

جیغ می کشم و دوباره با کیفم به تخت سینه اش می کوبم

من بچه هامو می خوام. اصلا به توجه .. بده آدرسو لعنتی -

با عصبانیت بازویم را می کشد. محکم خودم را عقب می کشم تا ولم کند. جیغ می زنم  
دست به من نزن -

در ماشین را باز می کند و داد می کشد

بیا برو بشین تو ماشین حرف می زنیم -

دوباره جیغ می زنم و کیفم را پرت می کنم زمین

من نمی خوام حرف بزنی، می خوام برم دنبال بچه هام-

بلند زیر گریه می زنم و بی حال به ماشین تکیه می زنم

صدایش آرامتر است اینبار

باشه بیا بشین تو ماشین میریم-

انگار دنیا را به من می دهد روزبه. بهترین هدیه همین بود دیگر! مرا می برد. و باز هم دنبالم می

آید. کیفم را بر می دارم و سوار ماشین می شوم

می نشیند و به سمتم برمیگردد

الان با هادی حرف زدیم. اونم میگی بریم قانونی ... اینجوری نمیشه-

اشکم می چکد

می دونم زورت می یاد دنبال من بیاین... خب ادرسو بدین خودم برم. من نمی تونم بشینم تا -

دولت یه تکونی بخوره، کارهای اداری طول داره... منکه گفتم نمی خوام درگیر بدبختیهای من باشین

کلافه میشود و دستی به موهایش می کشد

چرت نگو الهام... فقط می گم راه درستش اینه-

گریه ام می گیرد... من منطق حالیم نمیشود الان. من فقط می خواهم به آن آدرس بروم. بلندتر

می شود گریه ام. پوفی می کشد

حالا چرا گریه می کنی... من بچه ندارم آره ولی به والای علی می فهمم چی می کشی و دلم -

نمی خواد اینجوری ببینمت

تو رو خدا! اینجا رم بریم اگر نشد می رم قانونی اقدام میکنم. از همین آقای ربیعی هم کمک -  
...می گیرم

صاف می نشیند و چشمانش را می مالد. معلوم است کلافه شده از من و از گریه های بی امانم  
باشه... میریم... ولی من باید یه سر حتما برم خونه... آگه نرم خودشون می برن و می دو زن و -  
دامادم می کنن... باید حتما برم ولی فقط دو ساعت

لبخند می زنم... برایش کیس ازدواج انتخاب کرده بودند و او آمده بود اینجا و کوله بدبختی من  
را به دوش انداخته بود

بده مگه دامادی... قراره مزدوج بشین -

استارت می زند. از شیشه خیابان را نگاه می کند و زمزمه می کند

آره بده! مخصوصا وقتی دل بیشعورت یه جای دیگه باشه -

من را به خانه می رساند و می رود تا جایش برای زندگی تصمیم نگیرند. لباسم را با لباس گرم  
تر عوض می کنم. نمازم را می خوانم و حاضر می نشینم منتظر روزبه. گوشی در اتاق زنگ می زند  
مادرم است و می خواهد خبر بگیرد. کمی از خبرها را به او می گویم اما از امروز و رفتن با روزبه  
چیزی نمی گویم. خدا کند بتواند بیاید. می خواهم اعتراف کنم! سخت است ولی خب اعتراف می کنم  
وقتی روزبه با من است کمتر احساس ترس می کنم. چون در موقعیتی هم هستم که زیاد نمی توانم  
درست تصمیم بگیرم. صدای زنگ در می آید. بلند میشوم و آرام لای در را باز می کنم. همسایه  
روبرو است. جدیداً کمی گستاخ تر شده است  
سلام خانوم صدر عزیز -

لای در را کمی بیشتر می بندم

فرمایش -

پیشانی اش را می خاراند

راستش تنهایی چیز بدی خانوم عزیز...دیگه داشتم دق می کردم به فکرم رسید حالا که شما -  
هم تنهایی امشب را دور همی دوستانه داشته باشیم

مردک مزخرف فکر کرده است لفظ قلم حرف بزند من منظورش را طور خوبی دریافت می  
کنم. عصبانی میشوم

اگر این دفعه مزاحم بنده بشین با این اراجیف زنگ می زنم پلیس -

کمی صدایش را پایین می آورد

پلیس که زنگ بزنیم که خودتون بدتر گیرین با این رفت و آمدهای پر و پیمون با این -  
خوشتیپ موشتیپا! حالا چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه والا

در را باز می کنم و با عصبانیت بیرون می روم

واقعا براتون متاسفم که هیچ بویی از غیرت نبردین تا یه زن تنها میبینین دندون تیز می -  
کنین.بهتره گورتونو گم کنین تا زنگ نزدم پلیس

از ترس آبرو صدایش را پایین می آورد

بگو نمی خوام چرا ننه من غریبم بازی در می یاری -

خواستم جوابش را بدهم صدای زنگ آیفون از خانه ام آمد.وسایل را برداشتم و در خانه را قفل  
کردم.مرد همسایه داشت داخل می رفت صدای نحسش آمد



بگو امشب قرار دارم خب... کلاس می زاره و دم از آبرو می زنه -

جوابش را نمی دهم. بگذار با مغز کوچک خودش برای مردم قضاوت کند. بیرون می آیم و روزبه کنار ماشینش ایستاده. با لبخند به سمتش می روم اما ایستاده و فقط نگاه می کند. به نزدیک ماشین که می رسم سلام می دهم و سوار میشویم. کم حوصله است و ساکت. این وضعیت به او نمی آید. انگار خانه رفته بود مسائل بر وفق مرادش نبوده اند. آهسته راه می افتد و آهنگ ملایمی گذاشته است ببخشید می دونم دردمر شدم براتون -

برمی گردد سمتم

هوم؟ متوجه نشدم ببخشید -

آرام می گویم "چیزی نگفتم" و او هم اصراری نمی کند و دوباره در لاک خودش فرو می رود. نزدیک کرج رسیده ایم که دانه های برف شروع به باریدن می کند ناگهان با هم می گوییم داره برف می یاد -

به هم نگاه می کنیم و روزبه به حرف می آید. مهر سکوتش را برف و سرما می شکند دعا کن تو راه نمونیم. جاده شمال خطرناکه -

آهسته به راه ادامه می دهد. برف کم کم درشتتر می شود و ما حالا اوایل جاده هستیم. سرد شده حسابی و چای داغ می چسبد. اینبار با این وضع واقعا شرمنده از اصرارم برای آمدن می شوم من واقعا شرمنده ام. تو درد سر افتادین -

اسمم روزبه ست -

با تعجب به سمتش بر می گردم

بله -

می خندد

می گم اسمم روزبه ست. گفتم شاید اسممو نمی دونی که اصلا صدام نمی کنی -

می گوید و آرام می خندد و حرص مرا در می آورد. به اسم او چه کار دارم

شما هم عادت داری همیشه آدمارو مسخره می کنی -

دوباره می خندد

.من کی مسخره کردم.. خودمو معرفی کردم، مگر اینکه اسم من برات مسخره بیاد -

.باز هم می خندد

خب مثل اینکه امروز خوب پیش رفته شنگولین -

دستی به موهایش می کشد و در آینه نگاه می کند

چی خوب پیش رفته -

... ازدواج و دامادی و -

اخم می کند

کی جرات داره منو داماد کنه... من قصد ازدواج ندارم -

ابروهایم بالا می روند. سرش را تکان می دهد

هوم؟! آدم از یه سوراخ دو بار گزیده نمیشه... مگر اینکه خیلی احمق باشه... اونم که من نیستم -

لبخند می زنم. و به بیرون نگاه می کنم. برف سریعتر دارد می بارد. هوا واقعا رفته رفته بدتر میشود

بعد از سه چهار ساعت تازه به اوج ترافیک پشت تونل کندوان رسیده ایم. ماشین را خاموش می کند و پیاده می شود. کلاهی سرش می گذارد و کلاغ کاپشنش را هم روی آن. چهارشانه و قد بلند است. دلم لحظه ای می رود پیش امیر. .. آه امیر.. ببین در کنار چه کسی نشسته ام! روزبه! هیچوقت به روزهای بی تو فکر نکرده بودم حال آنکه قرار بود زود بار سفر ببندی. اشکم دوباره سرازیر میشود اما با دیدن روزبه که به سمت ماشین می آید اشکم را پاک می کنم. پشت فرمان می نشیند و کلاهش را بر می دارد

راه بسته ست... فعلا اینجاییم -

ناراحت میشوم

ای داد -

محکم نفسی بیرون می دهد

من می دونستم هوا خراب میشه... ولی گفتم بگم دوباره با اون کیف سنگینت می افتی به -  
جونم

با بغض می خندم و لبهایم می لرزد

ببخشید -

می خندد

بخشیدم البته اگه قبول کنی -

پرسشی نگاهش می کنم

چی رو؟-

فقط می خندد و موهایش را با دست مرتب می کند

پاشو بریم یه چیزی بخوریم-

من یه چیزایی برای خوردن آوردم-

تایم زل زدنت به من زیاد شده است روزبه حواست باشد

دلم یه غذای داغ می خواد. دستپخت شما ر-

و هم بزار بعدا می خوریم. حالا حالاها اینجا علافیم

عجب برفی می بارد. تا به آنطرف جاده و رستوران مملو از مسافر در جا ه مانده برسیم دوبار

پایم سر می خورد و جیغ می زنم. می خندد

چرا جیغ می زنی حالا.. کفشت مناسب نیست-

غر غر می کنم

خیلی هم خوبه! خب می موندیم تو ماشین یه دو لقمه می خوردیم-

من با دو لقمه تو سیر نمی شم که ... خیلی گشمنه-

دو تا از رستورانها دیگه مشتری قبول نمی کرد و سومی را هم روزبه خوشش نمی آید. اما  
چهارمی را وارد می شویم و گوشه پنجره می نشینیم. روبروی هم. یادم آمد یکبار بعد از آنکه نامه اش  
را نخواندم آنقدر اصرار کرد تا جایی قرار گذاشتم و حرفهایش را شنیدم. نمی دانم چرا اینقدر عاشق  
من بود و من هیچ حسی به او نداشتم. از شدت هیجان حرف زدن با من صدایش و دستهایش و تمام

وجودش می لرزید و من آرام قهوا ام را هم می زدم. آخر سر هم بدون هیچ حرفی، بلند شدم و فقط گفتم دیگر دوست ندارم ببینمت. همین! سنگدل بودم؟ شاید! اما به جز امیر کسی در قلبم جایی نداشت. نمی شد. من تمام خودم را به علاوه هر چه احساسات بود وقف امیر کرده بودم. رفته ام در خاطرات و نگاه سنگین روزبه مرا به خودم می آورد

تو هم همون جایی هستی که من هستم؟ -

جا می خورم. نکند او هم الان، همین خاطره به ذهنش آمده باشد. آه می کشم

جایی نبودم! دلم خیلی تنگه -

دست به سینه میشود

.. دلتنگ کدومی؟ بچه ها یا -

خودم جواب می دهم

همشون... تنگ اون امیر که الکی الکی رفت سینه قبرستون ... تنگ و دلواپس بچه ها... من -

چیزی جدا از اینا ندارم

خوشبخت بودی الهام؟ -

این دیگر چه سوالی ست. نگاهش می کنم. گاهی وقتها چشمهایش موجی از حسرت دارد و من اصلا این وقتهای روزبه را دوست ندارم. روزبه را بان لبخند مخصوص حرص در آرش بیشتر می پسندم

آره خیلی... اوایل از نظر مالی خیلی سختی کشیدیم ولی دو سه سال آخر همه چی خوب -

بود... خیلی خوب! نمی دونم چرا خدا منو لایق این خوشبختی ندید

گارسون می آید و سالادی روی میز می گذارد

چرا آنقدر ناشکری می کنی -

به سمت میز خم میشود و کمی از سالاد می کشد. اما من سالاد رستورانها را دوست ندارم

نمی خوری؟ -

به بیرون نگاه می کنم

من سالاد رستوران دوست ندارم -

می خندد

وسواسی -

سعی می کنم من هم از او سر درآورم

شما چرا تا حالا ازدواج نکردین -

گوشه لبش را با دستمال کاغذی پاک می کند

متارکه کردم -

خودم را با وجود دانستن متعجب نشان می دهم

واقعا... متاسفم -

نگاهش به بشقاب سالادش است. محکم چنگال را در کاهو فرو می کند

اما من اصلا متاسف نیستم -

دستم را زیر چانه می زنم

چرا -

چون دوشش نداشتم...من بلد نبودم دم به دقیقه یکی رو دوست داشته باشم-

زیر چشمی نگاهم می کند اما چشم در چشم نه

یه وقتایی فکر می کنم کاش همون جور که فکر می کردم بهم خیانت می کرد ولی زنده -

بود.لااقل می دونستم داره نفس می کشه

پوزخند می زند و با حرص چنگال را در سالاد فرو می کند

مسخره-

اخم می کنم. از جوابش خوشم نمی آید

حالا هر چی من اینطوری فکر می کنم-

دست از دست و پنجه نرم کردن با سالادش می کشد و سرش را بلند می کند.نگاهم می

کند...کاش دستگاهی بود می شد با آن، حرف نگاه آدمها را کامل فهمید

یه همچین آرزوی مسخره ای داری چون نمی دونی خیانت چه مزه گندی میده.اگر اینکارو -

کرده بود خودت روزی هزار بار آرزوی مرگش رو می کردی.پس الکی حرف نزن.همیشه هم دعا کن

... اگر رفته اینجوری رفته

دوباره سرش را می اندازد پایین و سرگرم سالاد خوردن میشود.اما عمیقا در فکر است.پس

یعنی او طعم خیانت را چشیده است که کامش اینقدر تلخ است.واقعا هر کس در این زمانه به هر

حال یک سیلی از زمانه خورده است. ..یکی با خیانت..یکی مرگ ..یکی مریضی

کمی اما شخصیت روزبه را بیشتر دیده و شناخته ام.بنظرم برخلاف تفکرات قبلی ام اتفاقا پسر

معقولی است.با خودم فکر می کنم عجب زن احمقی بوده که با داشتن روزبه،فکر خیانت به سرش

زده است.دارم به اینها فکر می کنم صدای گرفته اش می آید

ولی من همیشه برای خوشبختی تو دعا کردم-

همان موقع غذاها هم آورده میشود. بی خیال حرفی که زده، شروع به خوردن می کند، اما من درونم حال عجیبی دارم. او در هیچ یک از زمانهای من حضوری نداشت حتی به صورت مه، اما برعکس من، او برای من آرزوی خوشبختی می کرده است. نمی دانم آدمها موجودات عجیبی هستند که پوسته ای سخت دارند و هیچ وقت نمی توانی از درونشان با خبر شوی. روزبه را هم نمی شد اینطور شناخت اما وقتی دو کلمه حرف می زد تفاوت ظاهر جدی و پوسته شکننده اش بیرون می ریخت. من هم خودم را سرگرم غذا می کنم و صحبت خاص دیگری بینمان انجام نمی گیرد. مسیر بحث عوض شده و به قرار داد با یک شرکت در روسیه ختم شده است. بهتر روزبه و موج احساساتش مرا معذب می کرد. دوباره بعد از شامی که حسابی هم چسبید به ماشین بر می گردیم. هنوز هم راه بسته است و اینطور که گفته می شود آنطرف تونل تصادف شده است و دو ماشین شاخ به شاخ شده اند. باید بنشینیم در این سرما و هی مثل درونمان سرد بشویم. کمی سرما هنوز در بدنم هست

چای می خورین-

به روبرو خیره شده اما جوابم را می دهد

نیکی و پرسش! چای از دست شما خوردن داره-

اوففف خدا کند راه باز شود بیکاری به مغز روزبه زده بود و هی دفتر خاطراتش ورق می خورد. خب من در روز خواستگاری چای نبردم چون کلا خنجر را برایش از رو بسته بودم. به محض ورودم به سالن هم خنجرم را در آوردم و به ریشه اش زدم. برایش چای می ریزم و بین دو صندلی می گذارم. تشکری می کند و به ساعتش خیره میشود

فکر کنم امشب همینجا موندنی شدیم-



وای چه بد-

چای را به دهان نزدیک می کند و کمی می خورد

قند نمی خواین-

نه "کوتاهی می گوید و چایش را می نوشد"

از ماشین پیاده می شود و دو باره با پتویی بر می گردد. پتو را به سمت می گیرد

می تونی بری عقب ماشین استراحت کنی. اینجور که بوش می یاد حالا حالا ها -

علافیم برگشتنم تو این مه و برف صلاح نیست. بمونیم ببینیم چی میشه

کمی سردم است و بدون تعارف قبول می کنم عقب می روم و کفشهایم را در می آورم و پایم

را در صندلی دراز می کنم

خودتون چی پس -

به ساعت نگاه می کند

برای من هنوز اول شبه. بیدارم فعلا-

کمی به همان حال می نشینم اما شدیداً خواب به چشمانم آمده است. دراز می کشم و پتو را تا

گلویم بالا می کشم. روزبه هم همانطور نشسته است. صدای زنگ ساعت روزبه می آید

الهام-

چشمانم را باز می کنم

وقت قرصه. . بخور و بعد بخواب-

سعی می کنم حساس نباشم به هر کار روزبه. برای خودم توجیه می کنم الکی ساعت قرص من را ذخیره کرده. سعی می کنم به روی خودم نیاورم گاهی زیادی غرق در من است. آخر این آدم روزبه است، ثانیه ای دیگر جور دیگری است. قرصم را می خورم و چشمانم را می بندم. دستانم را زیر سرم می گذارم. صدای باز شدن در که می آید بلند میشود. آه خدایا چقدر خواب بودم مگر. گرگ و میش صبح بود. روزبه برفها را از روی شیشه ماشین کنار می زند. برف بند آمده است. از پشت شیشه نگاهش به من می افتد و با سر سلام می دهد. انگار راه را باز کرده بودند هر طور بود. یک صدای روشن شدن ماشین های در راه مانده می آمد. سردم میشود. دوباره پتو را روی خودم می کشم. در باز میشود و روزبه می نشیند. بر می گردد عقب. نوک بینی اش قرمز و لبهایش کمی به کبودی می زد. چشمانش باز هم قرمز شده بود

صبح بخیر... ببخشید خوابم برد-

می خندد

خواب رفتنت ببخشید داره آخه! راه و باز کردن تا یه حدودی. بریم ببینیم چی میشه-

یه لحظه صبر کنین پیام جلو-

سریع میروم و جلو می نشینم

صبحانه ساندویچ های درست کرده من را می خوریم. آب جوش می گیریم و چای می خوریم. آهسته می رویم ولی به هر حال هر دقیقه که احساس می کنم به محل نزدیک میشوم قلبم شروع می کند تند تر طپیدن. به محل جواهر ده نزدیک شده ایم و دنبال آدرس همه جا چشم شده ام. نام خیابان را که می بینم با صدای بلند روزبه را صدا می زنم

روزبه! وناهاش اون کوچه-

به سمتم بر می گردد

باشه آرام باش -

گریه ام می گیرد

نمی تونم دارم از استرس می میرم -

داریم هر لحظه نزدیک می شویم و من دارم هر لحظه از درون فرو می ریزم. آه خدایا! همین جا باشند... مرا به آنها برسان. زیر لب دعا می خوانم و اشک می ریزم. کمی از کوچه را می رویم که روزبه ماشین را نگه می دارد.

فکر کنم ماشینو بزاریم پیاده بریم بهتره -

فقط با سر تایید میکنم. زبانم فلج شده و فقط اشک می ریزم

خوبی الهام -

باز هم سرم را تکان می دهم. شالگردنم را بر می دارم و پیاده میشوم. روزبه هم کلاهش را می گذارد. یخ بندان و سرمای شدیدی است. با این سرما دلم را چگونه گرم به اتفاقات خوش بکنم بالاخره راه کش آمده تمام میشود و من هر لحظه پاهایم سست تر. گریه را هم که دیگر جز وی از صورتم کرده ام. صدای گرفته روزبه می آید

همینه -

همین یک کلمه را می گوید. قلبم می ریزد روی برفهای سرد. دستم را به دیوار می گیرم. روزبه می خواهد در بزند که در کمی عقب می رود. در حیاط باز است. کمی هلش می دهم و داخل را نگاه می کنم. صدای جیغ جیغ زنی می آید و بعد در خانه بازو کودکی به بیرون پرتاب می شود و

همان دم روح از بدنم می رود

قدرت از پاهایم می رود و روی زمین می افتم. فقط زیر لب زمزمه می کنم "آریا" آری آن پسرک کوچک گریان با آن لباسهای نازک و پای برهنه در این برف و یخبندان دلبنده کوچک خودم است. سعی می کنم بلند شوم. صدای بلند گریه اش انگار روح و روان مرا جریحه دار می کند. روحم جلوتر از خودم به او می رسد، آخر، دارد گریه می کند، باید بروم بغلش کنم، نازش کنم، گونه لاغرش را ببوسم. هر جای که درد می کند خودم با بوسه طبیعت می شوم. آه خدایا یاری بده به من سست شده ام وقت افتادن نیست. با زور بلند می شوم و دوباره نامش را تکرار می کنم "آریا". روزبه زودتر وارد حیاط میشود. وای روزبه پسرک دارد از سرما می لرزد، بلند می شوم و چند قدم می روم پایم دوباره سر می خورد. از همانجا داد می زنم

آریا! ماما گریه نکن عزیزم -

کودکم تازه حواسش را به ما می دهد. تا الان چشمانش بسته بود و گریه میکرد. کسی بازویم را می گیرد. نگاهش می کنم هرچند تار است چهره اش، اما روزبه است. اینبار مخالفتی نمی کنم و با کمکش بلند می شوم. به کودک نگاه می کند. وای طفل معصومم در سرما یخ زد. از پله ها می خواهم بالا بروم پایم سر می خورد و گریه ام بلند میشود. صدای روزبه پشت سرم می آید

الهام آر و متر -

بلند زیر گریه می زنم و هم آواز کودکم می شود

گریه نکن، قربون اشکات -

نمی توانم بلند شوم زانویم بدجور به پله خورده و درد می کند. همانجا چهار دست و پا دو پله دیگر را هم بالا می روم. مثل یک کودک نو پا، روی زانویم راه می روم. رسیدم آریای قشنگم!! رسیدم

گریه نکن! به او می رسم و محکم در آغوشش می گیرم. بوی امیر را می دهد. همانطور گریه می کنم و در آغوشم بی صداست. روزبه به در می زند. کسی در را باز نمی کند. آریا را از خودم جدا می کنم. چشمانش کپ چشمهای امیر است. فدای ناز نگاهت دلبندم! تمام صورتش را غرق در بوسه می کنم ولی او فقط نگاهم می کند. روزبه اینبار محکم تر به در می زند

باز کنین درو-

در باز می شود و زنی طلبکار پشت در می آید

چیه سر آوردی در می زنی همینجوری-

محل نمی کند و زن را کنار می زند و وارد خانه می شود. زن فریاد می کشد

هو! بابو چیه سر تو انداختی پایین اومدی تو خونه مردم-

سریع آریا را بغل می زنم و داخل میشوم. چند کودک و ریز و درشت دیگر هم در آن خانه نمود

.هستند. آریا را پایین می گذارم و به زن حمله ور میشوم

تو به جه جراتی دست رو بچه من بلند می کنی-

موهایش را از روی روسری می کشم. صدای گریه بچه ها هم بلند شده است. زن دستانش را

.روی دستانم می گذارد تا موهایش را ول کنم

ول کن سلیطه موهامو کندی-

ولش نمی کنم و محکمتر موهایش را می کشم. کسی از پشت مرا می کشد. صدایش را می شنوم

ولش کن الهام! ولش کم بزار ببینیم اینا کین-

من را محکم می گیرد و می کشد. دوباره صدای گریه آریا بلند میشود. می روم و دوباره در  
آغوشش می کشم

نترس خوشگل مامان. ...مامان دیگه پیشته از هیچی نترس-

فقط گریه می کند و من را صدا نمی زند. نکند من را از یاد برده ای. صورتش و را مرواریدها  
چشمانش را می بوسم

صدای روزبه را میشنوم

با این بچه با ید یه دختر بچه دیگه هم باشه اون کجاست-

زن گریه می کند و به سرش می زند

نمی دونم-

روزبه هم صدایش بالا می رود

د... جون بکن عوضی ...اینا که معلومه همش بچه های خودت نیستن... زنگ می زنیم پلیس -

سه سوته می ریزه اینجا

به شلوار روزبه آویزم میشود اما روزبه پایش را می کشد

بچه های اسلانن... دو تا شم مال خود مه... این دو تا رو هم آورد فکر کردم طویله های خود -

شن... کلا خیلی زن بازه... به پلیس زنگ بزنین می یاد منم می ندازه بیرون... بدبختم می کنه... دستم

به دامن آقا. التماس می کنم

دوباره به سرش می زند و اشک تمساح می ریزد. اشکهای آریای من هم تمامی ندارد. با هق

هق و بریده بریده حرف می زند

!!!! جیش تر دم -

قربان حرف زدنش اشکم می ریزد

اشکال نداره قربون چشمای خوشگلت -

انگشت کوچکش را به سمت زن دراز می کند

اون می زنه منو -

اشکم می ریزد و دوباره تن نحیفش را در آغوش می کشم و بلند بلند گریه می کنم

صدای داد روزبه می یاد

می گی دختره کجاست یا زنگ بزنگ پلیس -

جیغ می کشد و محکم دو دستی به سرش می زند

ای بمیری اسلان راحت شم از دستت... نمی دونم.. بخدا نمی دونم.. یه شب جفتشونو با هم -

آورد و دختره آنقدر گریه کرد صبح برش داشت برد... این طوله رو هم گذاشت اینجا

داد می زنم

حرف دهندو بفهم عوضی -

روزبه به من خیره میشود که همانطور محکم آریا را در آغوش گرفته ام. نگاهش را می گیرد و

صدایم می کند

!!! بچه رو بردار بریم الهام -

از خدا خواسته بغلش می کنم و با زانوی دردناکم تا دم در می روم. دارد با تلفن حرف می زند. با

پای لنگم به سمت پله ها می روم که زن با صدای بلند فریاد می زند

اسلان هر جا باشين پيداتون مي کنه-

روزبه فریاد می زند

به نفعته فعلا به اون اسلام بی همه چیز خبر ندی چون بیچارتون می کنم-

دستم را به میله می گیرم تا با آریا زمین نخورم. صدایش را از پشت می شنوم

!بیا بغل من عمو جون-

بایک حرکت آریا را از بغلم می گیرد

دستان کوچک آریا دور گردن روزبه حلقه میشود. روزبه کاپشنش را در آورده و روی سر آریا می اندازد

همینجوری منو بغل کن پسر خوب ... هوا سرده-

دوباره با صدای کودکانه اش می گوید

جیش تر دم-

مهربانانه کاپشن را دورش می پیچد

فدای سرت! الان می ریم لباساتو عوض می کنیم-

بعد به من نگاه می کند و لبخند می زند... اینبار لبخندش عمق بیشتری دارد چال گونه اش نمایان می شود

بریم فعلا... درباره این موضوع به مشورت با هادی نیاز داریم. .ولی فعلا ببریم بچه رو-



فقط سرم را تکان می دهم و گریه می کنم. چشمهای قشنگ آریا از زیر کاپشن دائم مرا نگاه می کند که راه نی روم و گریه می کنم. صدای بچه گانه اش مرا به اوج هیجان می برد

"دریه نتن" گریه نکن -

به ماشین می رسیم و با پسر در عقب می نشینم. دوست ندارم از کنارم جم بخورد. کاپشن روزبه را از رویش بر می دارم و پتو را دورش می پیچم. صدای خجالتی اش آرام می آید. آب می خواهد به او آب می دهم.

!در آغوشم ساکت است اما غریبگی می کند. با من که جزئی از وجودم است

کمی از راه را رفته ایم، روزبه در کنار خیابان پارک می کند. بر می گردد عقب و لبخند می زند:

من میرم الان می یام -

و پیاده میشود. کمی با پیدا کردن آریا حالم خوب است، اما دخترم و اینکه کجاست؟! لحظه ای از ذهنم پاک نمی شود

بعد از کمی روزبه با دو پلاستیک بزرگ وارد ماشین میشود و پلاستیکها را به دستم می دهد

!فعلا برای رفع حاجت اینارو بپوشون تا به موقع براش چیزای خوشگل بخریم -

آریا را روی صندلی می نشانم و پلاستیک را باز می کنم

آه خدایا روزبه چیزی به ذهنت رسیده که من از هیجان فراموش کرده ام

!دلبندم جایش کثیف بود

پلاستیک دیگر پوشک بود. نگاه گریان و سپاسگزارم را به او می دوزم. او که عسلی چشمهایش  
!هم برق می زند و هم پر از غم است

.واقعا ممنونم ازت-

.می خندد و چشمکی می زند

.چقدر تشکر می کنی تو! بچه رو عوض کن-

تشکر هم دارد. کاری که از برادرم انتظار دارم؛ روزبه برایم انجام می دهد. نشنیدم منتهی سرم  
!بگذارد و مثل امید حتی کرایه ماشینش را هم می دادم

بلوز نازک آریا را با بلوزی که روزبه خریده عوض می کنم، کمی لرز می کند. شلوارش را در می  
:آورم اما با دیدن وضعیت آریا با گریه ناله سر می دهم

...!فدای تو بشم عزیز دلم-

:روزبه به عقب بر می گردد

چی شده؟-

.با حرص پوشکی بر می دارم

!زن احمق از بس لباس کثیف بچه رو عوض نکرده و نشسته بچه رو، لای پاش سوخته-

طفلک معصوم ساکت بود و فقط من را نگاه می کند. اما از دهانش مامان در نمی آید. فقط  
.گریه می کنم

.لباسهای کهنه را بیرون می اندازم و راه می افتیم

غذا باز هم مهمان روزبه ایم! منکه متنفر بودم از نزدیکی او، حالا روزبه از لحظه هایم کنار نمی رفت!

منکه جز گریه کاری نداشتم اما روزبه بر عکس من آنقدر آریا را با حرف و سوال کردن بالا و پایین کرد تا بالاخره یخ کودک باز شد و به سوال هایش جواب می داد. دست و پا شکسته اما شیرین!

من هم میان گریه به شیرین زبانی هایش می خندم

!به سر و کله زدن روزبه بیشتر

بعد از کلی رانندگی بالاخره به تهران آلوده می رسیم. آریا در بغلم خیلی شیرین خوابیده است. و من فقط نگاهش می کنم. جلوی خانه ام نگه می دارد. نگاهمان به هم تلاقی می کند

!خستگی از سر و رویش می بارد اما باز هم لبخند می زند

!این ویژگی را امیر هم داشت، هر چقدر هم ناراحت بود باز رویش به من لبخند می زد

:فکر امیر را لحظه ای کنار می گذارم و به روزبه نگاه می کنم

بخاطر همه چی ممنون! می دونم خیلی پرروام اگه بخوام چند روز نیام سر کار! یه کم به آریا - برسم. ببینم اصلا باید چطوری پیام سر کار؟! اونو کجا بزارم؟

:موهایش را دستی می کشد

.هیچ ایرادی نداره. فقط فردا عصری می یام هم دکتر ببریمش، هم برایش خرید کنی -

:از خجالت سرخ میشوم

.وای نه دیگه! اینجوری دیگه واقعا شرمنده میشم؛ حالا یه کاریش می کنم -

:آهی می کشد

خسته ام بحث نمی کنم. می دونی هم که می یام! پس الکی تعارف نکن -

هیچ نمی گویم، خسته است و فهمیدم چشمان قرمزش نشانه سردرد است

.لبخندی می زخم و پتو را دور آریا می پیچم و باز هم تشکر می کنم

به خانه ام می روم که حالا دیگر تنها نخواهم بود. آریای عزیزم را روی تخت اتاق می گذارم.  
برای جفتمان روی زمین جا می اندازم و کنار هم می خوابیم. نوازشش می کنم و هزار بار می  
بوسمش.

امیر! عشقم! آریا پیش من است. دخترم را هم پیدا کنم دست پر به دیدارت می آیم. الان  
!شرمگینم از رویت ولی جبران می کنم

!تمام روز سرگرم آریا هستم تا عصر

عصری که ناخودآگاه منتظر خبری از روزبه هستم. می دانم نباید چنین خودخواهی داشته  
...باشم اما

.امروز روزبه دوست دارم باشد! فقط برای اینکه بار دیگر از او تشکر کنم

صبح خبر آریا را یواشکی به مادر دادم. خدا را شکر پای قولش مانده است. هیچ کس جز  
مادرم از وجود روزبه خبر ندارد. روزبه قرار هم نیست همیشه باشد اما بعد از اینهمه محبت برای  
آوردن آریا، صلاح دیدم امروز هم بیاید تا کم کم او را از زندگیم کنار بگذارم

دوست ندارم مردی، مخصوصاً روزبه نامی در زندگیم باشد! کت آریا را تنش می کنم که صدای زنگ می آید. آریا را بغل می گیرم و بیرون می روم. جلو می نشینم و سلام می کنیم. لبخندش با دیدن آریا عمق می گیرد. لپ آریا را می کشد

.چطوری عمو؟! دلم برات تنگ شده بود-

!آریا با او در یک روز اخت شده است و هی سوال پیچش می کند

:دست روی دنده می گذارد و برای هزارمین بار می پرسد

!این دنده ست؟-

:بلند می خندد

...!آره عمو! بخدا دنده ست-

:می خندم

!بشین مامان! عمو رو خسته کردی-

:اخم می کند

چی کار به بچه داری؟-

:دوباره صدایش می آید

!این دنده ست؟-

.اینبار هر دو با هم همزمان می خندیدم. شیرین زبانی های آریا راه را کوتاه می کند

به دکتر می رویم. کمی هم وزنش کم است؛ دارو و پماد برای سوختگی پاهایش می دهد و از

.آن طرف به سمت یک مجتمع تجاری می رود

بعد از کلی خرید و ذوق، برای اولین بار آریا مرا مامان صدا می زند. شاید از تلقین حرفهایم باشد اما مامان گفتنش مانند شهد عسل کامم را شیرین می کند

!امیر نیستی در هیچ یک از این صحنه ها اما یقین دارم مرا می بینی

...!فرزندانت طعم پدر نچشیده، رفتی؛ مخصوصا آریا

.خلا وجودت را با روزبه بد جور پر می کند. روزبه هم محبتش به او زیاد است

!هم دوست دارم هم نه

!وابستگی بچه ها به مردی را نمی خواهم. خودم هم پدر می شوم هم مادر

:بعد از کلی گشت و گذار روبروی خانه نگه می دارد. به سمتش بر می گردم

!امروز رو خواستم بیان برای یه تشکر ویژه، اما بیشتر شرمنده کردین-

:لبخند می زند و موهای آریا را بهم می ریزد

!چقدر تعارفی هستی...در ضمن این وروجک خیلی دوست داشتنیه-

:آریا گازی به شکلاتش می زند

!بازم بیا-

.ناگهان آریا را از بغلم بیرون می کشد و محکم در آغوشش می کشد

.روزبه دارد او را زیادی به محبتش وابسته می کند

!می یام می ریم یه جای خوب، باشه؟-

.باشه " آریا کمی ناراحت می کند. او را از بغل روزبه سمت خودم می کشم "

بیا مامان جون! عمو بیکار نیست که هی بیاد دنبال تو! زشته-

نگاهم می کند اما نگاهش نمی کنم؛ بگذار ناراحت شود مهم نیست! باید از اول سفت بگیرم

خداحافظی می کنم اما جوابی نمی شنوم

در را که می بندم سریع گاز می دهد و می رود

راضیم! دوست ندارم طوری شود که خیال های دیگری داشته باشد

تمام یک هفته مرخصی ام را با آریا می گذرانم. هاجر هم از آمدن آریا فهمید و با علی چند

باری آمد. حتی با هم بیرون رفتیم

گفتم روزبه برای پیدا کردنش کمک کرده اما نگفتم با هم رفتیم و یک شبانه روز در کنار هم

بودیم

اینها دیگر جزو اسرار زندگی من بود

بعد از یک هفته، امروز آریا به بغل به سر کار می روم. امروز را با خودم باشد تا عصر دور و

اطراف و نزدیک اینجا مهدکودک پیدا کنم

کمی تپل تر شده، مرا دیگر همان مامان الی صدا می زند. لقمه ای دستش می دهم و خودم

مشغول کار می شوم. روزبه امروز نیامده است و این خانم موسوی هم بخاطر وجود آریا هی غر می

زند!

:مجبورم تحمل کنم چاره ای نیست. مشغول تایپ یک نامه ام که صدایی زنانه مرا صدا می زند

هی خانومی؟-

اسرم را بلند می کنم. دختری 15-16 ساله با روپوش مدرسه و یک کوله پشتی

:لبخند می زنم

بفرمایید؟ با کسی کار دارین؟-

:داخل می آید و کوله اش را روی دوشش جا بجا می کند

.پ ن پ... داشتم رد می شدم، گفتم یه سری هم به شما بزنم-

.همینجور نگاهش می کنم. کاغذی از روی میز من بر می دارد

!بیشعور؛ کارمنداش خوشگل موشگلن-

:چشمانم از تعجب گشاد می شوند

بله؟-

:دستپاچه می خندد

!این چیزه رو می گم! جناب مختاری...نیستش؟-

کمی نگاهش می کنم. یک دختر 15 ساله چه کار با روزبه داشت؟

!نیستن، هنوز نیومدن-

:بدون رودربایستی روی میز من می نشیند و به آریا نگاه می کند

!چطوری خاله؟ خوبی؟ چه مدیر بی انضباطی اصلا خوشم نیومد-

:آریا نان و پنیرش را به طرفش می گیرد

".بخول" بخور-

:دوباره از میز پایین می آید و به طرف آریا می رود



شاخ پسر سمت چیه؟-

با دهان پر می گوید:

...آیا-

متوجه نمی شود و من می گویم آریا

:به ساعتش نگاه میکند و باز گوشه میز می نشیند

کارش دارم کی می یاد؟-

.شانه ای بالا می اندازم و مشغول کار میشوم اما با بیخیالی همان جا روی میز من می نشیند

پانزده دقیقه ای همانطور می گذرد و دخترک گاهی با آریا حرف می زند. صدای سلام روزبه با

!منشی که می آید، نمی دانم چرا ناخودآگاه دستپاچه میشوم

از کنار اتاق من بدون نگاه رد می شود اما ثانیه ای بعد عقب عقب دم اتاق

.م می ایستد

:چشمانش را ریز می کند و دخترک را خطاب قرار می دهد

!عسل!؟ تو اینجا چی کار می کنی؟-

.با شنیدن صدای روزبه از روی میز خندان پایین می پرد

.زودتر از او آریای من به سمت روزبه پرواز می کند

!! اعمو -

منتظر برخورد روزبه هستم. اما فقط لبخندی می زند و دستی به سرش می کشد

خوبی اعمو؟ -

دختر هم با تعجب از اینهمه ذوق آریا، رو به روزبه می کند

سلام مدیر جون! خوشتیپ جوون!! دیدم حالی از خواهرت نمی پرسی مدرسه رو پیچوندم -

اومدم اینجا

:شاکمی می شود

باز چیکار کردی؟؟ -

دختر دست به کمر نگاهش می کند

سه روز تنبیه، اخراج از مدرسه دارم. فقط جون خودت و هر کی دوست داری مامان نفهمه، -

!حوصلشو ندارم

:با حرص می گوید

آخ! عسل. چی کار کنم از دست تو؟ -

.سریع دست در بازوی روزبه می اندازد

او! خیلی دلت بخواد خواهر به این قند عسلی!! تو که دوست نداری خواهرت الاف کوچه و -

...خیابون بشه، بعد هی بیان بهش متلک بندازن؟! اومدم پیش خودت دیگه

ایستاده ام آنجا و فقط چشمم به آریا است که منتظر توجهی از سوی روزبه ایستاده و لقمه نان

!و پنیر در دستش خشک میشود

من را نگاه نمی کند روزبه چه بهتر! اما یک لحظه دلم برای پسر می سوزد؛ کاش تلافی رفتار  
مرا از آریا در نمی آورد. عسل دست در بازوی روزبه بدون حرف دیگری به سمت اتاق روزبه می روند

اشک در چشمانم جمع شده است. آرام سمت آریا می روم تا بغلش کنم که اندام روزبه در  
میانه در ظاهر میشود

نگاه گله مندش را به من می دوزد

نخواستم با محبت کردن به بچه چیز دیگه ای در موردم فکر کنی! بزار به پای ندید پدید -  
بودن من؛ بچه دوست دارم. ولی... ولی نمی تونی با خودت سر کار بیاریش!...یه فکری به حال این  
وضعیت بکن

بی آنکه بخواهم چشمانم پر از اشک می شود. روزبه حرفش را می زند و می رود و من می مانم  
...! و تنهایی و یک معضل بزرگ! نگهداری بچه

کاش اعتراضی نمی کرد و مدتی با خودم می ماند؛ ولی جای اعتراضم کجا بود؟

او هم در برابر تمام گستاخی های من روش های خودش را دارد

...! پشت رایانه می نشینم، ایمیلی برایم می رسد، بازش می کنم. باز هم روزبه

آدرس یک مهد همین دور و بر را داده است. به زور توانسته بودم اشکهایم را نگاه دارم ولی با  
دیدن پیام، ناخود آگاه اشکم می ریزد

روزبه هست و نمی خواهم باشد

نمی خواهم باشد اما این حمایتش را دوست دارم

...! حمایتش خوب است اما نمی خواهم باشد

...نمی خواهم

نزدیک ناهار است. رایانه را خاموش می کنم تا در موقع ناهار به آدرسی که روزبه فرستاده  
بروم.

قبل از آن آریا را پیش هاجر می گذارم و به اتاق آقای ربیعی می روم. در می زنم و وارد می  
شوم.

.سلام-

:با رویی گشاده به پایم بلند می شود

به سلام خانم صدر! اتفاقاً می خواستم مزاحم بشم برای شرح وقایع پرونده تون. دیدم سراغ -  
!نمی گیرین

:روی صندلی می نشینم

خب چون می دونم اگر موضوعی باشه خودتون می گین. نمی خوام مزاحمتون باشم. الان -  
!برای مورد دخترم اومدم. پول هر موقع درست شد اما دختر مو می خوام

.دارم دیوونه میشم. چطور پیداش کنم

.دستانش را روی میز کارش می گذارد

من در مورد این موضوع ثانیه به ثانیه دارم توضیح می دم به روزبه! ندم که اخراجم! ولی خب -  
موردتون رو با دوستی در میون گذاشتم. نشونیهای اسلان رو هم دادیم. چند جایی سراغش رو  
گرفتیم. ولی فعلاً نیستش! هر اطلاع جدیدی داشته باشم بهتون می گم. ولی نگران نباشین...  
!دخترتون هم از طریق همین اسلان پیدا می کنیم

در حال صحبتیم که صدای جیغ و داد از اتاق روزبه می آید و در اتاق ربیعی باز می شود و  
!صدای خندان آقای ربیعی هم به سر و صدای غسل اضافه میشود

!باز تو اینورا پیدات شد؟-

.بلند میشوم و "با اجازه" ای می گویم تا دنبال کارم بروم .غسل سمت آقای ربیعی می رود

!قرار شد اگه من شرط و بردم هادی خان. هر کسی رو که من بگم شام دعوت کنه بیرون-

این را می گوید و چشمکی به هادی می زند. مانده ام آن وسط و این دو مرد به خل بازیهای  
.غسل می خندند

!شرکت جای آریای من نبود، ولی جای خواهر رئیس شرکت بود

.به در اتاق آقای ربیعی تکیه می دهد و قیافه متفکری به خودش می گیرد

!خب! روزی جوون کیو ببریم شب بیرون؟-

:روزبه کلافه میشود

!بیا برو بشین ساکت یه جا. شرکت و گذاشتی روسرت-

.هادی می خندد

!منو ببرین. دارم از گشنگی هلاک میشم-

.خنده ام می گیرد. سرم را پایین می اندازم و با "با اجازه ای" از غسل رد می شوم

.چشمم به روزبه اخمو می افتد که دم در ایستاده و از کارهای غسل حرص می خورد

می خوام چه کار توی پیر پسر و؟! خیلی زرنگی این دختر خاله منو ببر بیرون؛ شبنم و می -  
گما!... خودتو کشتی تا شمارشو بگیری!... می خوام آدمش جوون و خوشگل، موشگل باشه. همچی  
!آدم خوشش بیاد باهاش بره بیرون

:دارم از راهرو رد می شوم که جیغش بلند میشود

!آهان فهمیدم! چرا راه دور؟! همین خانوم اتاق بغلی خوب بود-

:صدای روزبه و هادی با هم بلند می شود

...!عسل؟-

.همانجا خشک شده ام و به لبخند معنادار عسل نگاه می کنم

چشمم به قیافه حیران روزبه می افتد. دهانش همینطور باز مانده و نمی داند چه بگوید! عسل  
سمتم می دود و دستم را در دستش می گیرد. نمی دانم چه کنم و با چشمانی گشاد شده او را نگاه  
!می کنم

من عسلم؛ خواهر روزبه! چیز، آقای مختاری!... ای وای من نمی تونم با کلاس حرف بزنم! عصر -  
.منتظر تونیم

:رو به روزبه بلند صدایش می کند

!جناب مختاری بیا مهمونتو دعوت کن بی کلاس! پس تو چی بلدی؟-

!روزبه هم کنارمان می آید. دستپاچه است

.واقعا شرمنده خانوم صدر! این خواهر من یه تخته اش کمه!...من معذرت می خوام-

به او نگاه می‌کنم که مانده آن وسط و نمی‌داند چه کار کند. خانم موسوی هم از اتاق بیرون می‌آید. عسل محکم با آرنج به پهلو می‌زند. صدای "آخ" روزبه بلند می‌شود

!این چه طرز حرف زدنه؟! و نوقت شوهر برام گیر نمی‌یاد-

:هنوز پهلویش را گرفته با دندانهای فشرده اسمش را صدا می‌زند

!عسل! می‌کشمت-

:به میان حرفشان می‌پریم

!ول...ولی بیخشید من کجای حرفای شمام؟! من نمی‌فهمم-

از بازویم می‌گیرد و من را می‌کشد بیرون و وارد آسانسور می‌شویم. من فقط مبهوت  
:حرکاتش هستم. دوباره دستم را می‌گیرد

جون من مخالفت نکن! من باید از این ناخن خشک پول بکشم بیرون! تولدم یادش رفته بود. -  
اذیت نکن دیگه!...راستی سمت چی بود؟

:همینجور نگاهش می‌کنم

...ال...هام-

:لبخندی به رویم می‌زند

!خیلی خوبه. پس پسر خوشگلتم بردار بیا-

:در آسانسور را باز می‌کند و دستم را می‌کشد. همینجور با من تا دم در می‌آید

...منتظرما-

:نفس عمیقی می‌کشم

عسل خانوم... کار درستی نمی کنین... آخه صحیح نیست من با شما بیرون برم!... فردا حرفش -  
می پیچه

:خیلی با مزه اخم می کند

چه حرفی؟! وا؟! با من داری میری تنها که نیستی!... روزبه رو هم ولش کن سنش داره می ره -  
!بالا خنثی شده جلو خانوما!... فقط قراراش با من یادش رفته

:ناگهان بدون مقدمه بغلم می کند و گونه ام را می بوسد. ملتمسانه برایم زبان می ریزد

!ای قربون چشمای قشنگت... رومو زمین ننداز. آ... قربون قد و بالات-

.خنده ام می گیرد نمی دانم چه بگویم

!آخه آقای مختاری رئیس منه-

لبو دهانش را کج می کند

!ایشششش... ول کن رئیس رو! این بچه پررو می خواد خونه نیاد، منم از دماغش در می یارم-

:شانه بالا می اندازم

...اگه از نظر شما ایرادی نداره-

.نمی گذارد حرفم تمام شود با ذوق بغلم می کند

!آی قربونت برم... پس منتظرم-

می گوید و دوباره به شرکت بر می گردد. خب قبول کردم؛ عواقبش پای خودش! امیدوارم

...!روزبه جور دیگری بر داشت نکند



به مهد کودک مورد نظر می روم و با وجود قیمت بالا ناچاراً ثبت نام می کنم. چاره ای نیست.  
!باید کار می کردم

.کسی نبود آریا را نگاه دارد.

بعد هم دوباره به شرکت بر می

گردم. موضوع از طرف عسل کاملاً جدی است و بعد پایان ساعت کار مرا با زور نگه می دارد تا ساعت کار روزبه تمام شود. یک ساعتی که آنجا بودیم آریا و عسل حسابی با هم جور شده بودند و حتی دنبال بازی می کردند

عسل دختر راحتی به نظر می آید. اصلاً شبیه روزبه نیست. چشمانش هم درشتی و کشیدگی روزبه را ندارد

در دوران بلوغ است و کمی پوستش جوشهای ریز دارد. ابروهایش را کمی مرتب کرده است اما نه خیلی! کمی تو پر است و موهای قهوه ای خوشرنگ دارد. بیشتر از همه دلنشین است. خندان و خوشرو و بی خیال از دنیا! می گوید و می خندد و سر به سر همه می گذارد

با من مثل یک دوست قدیمی رفتار می کند و من فقط به کارهایش لبخند زدم. بالاخره کار جناب مدیر تمام می شود و همه با هم بیرون می رویم و سوار ماشین میشویم

با آریا عقب می نشینم و عسل هم پیش روزبه. آریا بین دو صندلی جلو قرار دارد و با عسل می خندد. عسل رو به روزبه می کند و با خنده حرفش را می زند  
!قیافه چپر چولشه تو رو قرآن! الان مهمونا پشیمون می شن-

:انگشت تهدیدش را به سمت عسل می گیرد

!خونه نمی یام! حالا هر کاری دلت می خواد بکن-

ادایش را در می آورد و به عقب بر می گردد

جونم برات بگه الهام جون! این آقا از خونه قهر کرده چون می خوان برات زن بگیرن! منم -  
!خیال مامان و راحت کردم که خودم چهار چشمی مواظبشم

صدای اعتراض روزبه بلند می شود

!عسل بشین کمر بندتو ببند. اینقدرم حرف نزن!... من معذرت می خوام خانوم صدر-

با دستش به بازوی روزبه می زند و برو بابایی می گوید و دوباره به عقب بر می گردد

بابا الهام جون یه دختر برات پیدا کردیم ماه، خانوم، فقط یه کم زبونش می گیره! یه کمم -  
یکی از دندوناش کجه! یه مقداری هم چشاش همچی درشت و خوشگل نی! یه کوچولو صداس  
خیلی نازکه! یه کمم پوست و استخونه! همچی مثل اسکلت! دیگه مشکلی نداره! ولی این روزی ما  
شلنگ تخته می ندازه؛ میگه قصد ازدواج ندارم! ولی من مشکوکم!... این یکیو می خواد!... به جون  
!خودم قسم؛ بالاخره سر از کارش در می یارم

نگاهم به روزبه در آینه می افتد که به تعریف های عسل آرام می خندد

من هم نمی دانم غصه تنهایییم را بخورم؟! ناراحت نبود دخترم

باشم؟

!و یا ساعتی را به برکت حضور عسل کمی بخندم

صدای آریا بلند می شود

عمو! -

روزبه از آینه نگاه می کند. سریع سرم را پایین می اندازم

جونم عمو؟-

بستنی بخل-

می خندد

قربونت...چشم! تو جون بخواه-

عسل بر می گردد و ساکت سر جایش می نشیند. روزبه انگشت اشاره اش را به بینی عسل می زند و کفرش را در می آورد

ااه...نکن روزبه-

ها چیه نطقت کور شد؟-

بر می گردد نگاهی به من و بعد نگاهی به روزبه می کند

هیچی فقط خیالم راحت شد-

اهمیت نمی دهم از چه خیالش راحت شد

فقط خندیدن های عسل بود که کمی لبخندم را کش می داد

هر چه دلش می خواهد بار روزبه می کند و روزبه هم هی حرص می خورد و مراعات می کند

دلم شدیداً هوای امیر و بیرون رفتن را کرده است. خوش می گذشت! مگر می شد جایی اسم

امیر کنار من باشد و من لبریز نباشم از شادی؟

نم اشک را از گوشه چشمم می گیرم. امیر دلم برایت تنگ شده است

ابی معرفت بودی

!رفتی سینه خاک خوابیدی

!دست مریزاد

مادرت را بردی اما من را نه؟ نکند اصلا دلت با من نبود؟؟ ما که جانمان به جان هم بسته  
!بود

!جانم را بردی و ماندم یک جسم بی روح و بی خاصیت و تهی

!در من یه گودال بزرگ ایجاد شده است که با هیچ چیز پر نمی شود

آریا می نشیند و روی پایم دراز می کشد و تا مسیر مورد نظر می خوابد. اما کل کل این دو نفر  
تمامی ندارد! روزبه حریف زبان خواهرش نبود. من هم در خیالاتم با امیرم به گردش می روم و چقدر  
!خوش می گذرد. عسل صدایم می زند و از گرد شم می مانم  
!رسیدیم مهمونای عزیز-

کاپشن آریا را می پوشانم و از ماشین پیاده میشوم. روزبه آریا را از بغلم می گیرد، دلم نمی  
خواهد اما اعتراضی هم نمی کنم

...مهمانشان بودم مثلا

!اصلا نمی دانم اینجا و بین این جمعیت چه می کنم؟

عسل دست در بازوی روزبه و من هم پشت سرشان وارد رستوران می شویم. رستوران شیکی  
!است و از مشتری مملو

میزی انتخاب می کنیم، آریا کنار روزبه روی صندلی کودک می نشیند و من هم ناچاراً روبروی او و کنار عسل

عسل به پهلویم می زند

!انقدر حال می ده اینجوری بیای رستوران و یکی پولشو حساب کنه-

روزبه در حال نگاه کردن به منو می خندد

!همینجوری کردی الان داری به مرز چاقی می رسی-

از حرص با منوی دستش به دست روزبه می زند

!بیشعور!...من چاقم؟-

!روزبه بر عکس، خوشحال از حرفش می خندد

خب الهام خانوم چی میل دارین؟! بازم بیف استروگانف؟-

لبخندی می زنم

!نه ایندفعه باقالی پلو می خورم-

نگاهم می کند و دستپاچه میشوم

نمی دانم چرا!؟

!اما شاید برای همان چشمهای گویای روزبه باشد

!من حرف دل روزبه را دوست ندارم...خدا کند حرفش به فریاد تبدیل نشود

...!همان اعماق چشمهایش جایش خوب است

سالاد را می آورند و روزبه سالاد دوست دارد. عسل هم مانند او سریع سالاد را جلو می کشد و شروع می کند

من هم همینطور سیخ نشسته ام و به سالاد دادن روزبه به آریا نگاه می کنم. دوست ندارم آریا از سالاد رستوران بخورد اما رویم نمی شود به روزبه بگویم  
!بخور دیگه-

با صدای عسل نگاهم را از آریا بر می دارم اما مهلت جواب دادن پیدا نمی کنم. روزبه زبان من  
!میشود

!ایشون سالاد رستوران دوست ندارن-

!و عسل "وسواسی" خطابم می کند؛ دقیقا مثل روزبه

.دوباره به پهلویم می زند

!این دوتا میز بغلی رو ببین! رفتن تو نخ چه کسی هم!...روزی من! وای وای-

نگاهم به روزبه می افتد که فارغ از ما با آریا سر گرم است. عسل با حرص چنگالش را در  
.بشقاب سالاد می اندازد

!نگاه نکن خواهر من! نگاه نکن! آمار نده قصد ازدواج نداره-

سالاد به گلوی روزبه می پرد و از سرفه سیاه می شود. هول لیوانی آب برایش می ریزم و به  
!دستش می دهم. عسل اما می خندد و دخترهای میز بغلی هم

آریا با دستان کوچکش پشتش می زند. اشک از چشمان عسلی اش می آید و باز هم آب می  
خورد. سرفه که تمام می شود با عصبانیت رو به عسل می کند

!مگه نریم خونه دمار از روزگارت در می یارم-

.بیخیال و خندان بلند هورایی می کشد و کف دستش را به سمت می گیرد

!بزن قدش الی خوشگله!... دیدی می برمش خونه؟-

.خنده ام می گیرد و به کف دستش می زنم. روزبه هم اخمهایش باز میشود

وقتی عصبانی و بی حوصله باشد باید مثل عسل آنقدر سر به سرش بگذاری تا سر حال بیاید!  
...اینهم کشف امروزم

بخش بزرگ و درد آور من محکوم بودن به تنهایی ست. تنهایی که ارمغان امیرم بود!برایم لایق دانست و مجبورم به تحملش؛ هر چقدر هم در روز سعی کنم و افکارم را پس بزنم فقط کافیست تاریکی به من دست بدهد و همنشینم باشد. مخصوصا امشب بعد از خداحافظی از روزبه و آمدن به این خانه

آریا را در جایش می گذارم و برای خودم چای دم می کنم. خانه ام ریخت و پاش از غم و غصه است. هر چه تمیز می کنم فایده ندارد

!امشب دلم شدیداً امیر را می خواهد...نه خیالی ها

!واقعی اش را می خواهم، بنشیند و واقعا از من چای بخواند

...!بغضم می گیرد،دلم امیر می خواهد و دختر و پسر را باهم

!دلم تنگ است امیر

!داد بزنم می شنوی؟

عهد بسته ام تا پیدا کردن دخترم سر مزارش با سری خمیده نروم. اما دل نافرمانم که گوش نمی دهد. بهانه گیر و دل نازک است

دارم برای خودم همدم میشوم و اشک می ریزم که صدای پیامک گوشی ام می آید. حتما ایرانسل خواسته در تنهاییم شریک باشد! بلند میشوم و از روی کانتر، گوشی را برمی دارم. آه  
خدایا! پیامک از روزبه است

"بابت امروز و همراهیت ممنون"

اشک دیدم را کور می کند. با زور فقط تایپ می کنم

"خواهش می کنم. ممنون از شما"

همین!

یک دقیقه از تنهاییم پر شد؛ تسلیم می

شوم به همان خیال امیر

دیوانه ام! می دانم اما تا پاسی از شب برایش صحبت می کنم

بعد از کلی سردرد هر طوری است آریا را به مهد می سپرم و خودم به سر کار می روم

...! خدا رو شکر هنوز از کارم خسته نشده ام



برای حال و درد بی درمانم خوب است. در اتاقم را باز می‌کنم تا مثل همیشه کار را آغاز کنم.  
که در با صدای بلندی پشت سرم بسته می‌شود

بر می‌گردم و تا به خودم بجنبم مرا به دیوار تکیه می‌دهد. شانه‌هایم را گرفته و من بی‌جان  
را محکم به دیوار فشار می‌دهد. آهسته اما پر از کینه حرف می‌زند

کی هستی؟ از کدوم جهنم دره‌ای پیدات شده عوضی! یا مثل آدم سر تو می‌ندازی پایین کار -  
!می‌کنی یا با یه آبرو ریزی می‌ندازمت بیرون

:محکم هولش می‌دهم عقب می‌رود

!چی‌ه واق واق می‌کنی؟؟ سوختی؟! داری می‌سوزی بدبخت!... چه مرگته؟-

:داد می‌زند

!حالت می‌کنم بی‌سر و پا-

محکم در گوشم می‌زند. در اتاق محکم باز می‌شود و صدای داد روزبه در فضای خالی اتاق  
می‌پیچد

!چه خبره اینجا؟-

خانم موسوی سریع خودش را جمع و جور می‌کند. دیوانه مقنعه‌ام را کشیده است و از سرم  
در آمده. سریع درستش می‌کنم

!یه بحث کوچیک بود-

:پوز خند می‌زنم و صدای عصبی روزبه بلند می‌شود

!واسه همین بحث کوچیک شرکت رو گذاشتین رو سرتون؟-

عصبانی می شوم من هم! میان تمام بدبختیهای تمام نشدنی ام رقیب بودن برای موسوی دیگر  
!نهایت رذالت بود

!همچین بحث کوچولویی هم نبوده جناب مختاری! ایشون سر شما با من دعوا می کنن -

!می زند به در انکار

!دروغ نگو بیشعور بدبخت -

:روزبه کمی داخل تر می آید

منظورتون چیه؟ -

منظورم خیلی واضح! خیلی!... ایشون از اینکه دیروز با شما برای شام اومدم از من حساب می -  
پرسن! ولی بزار جلوی خود رئیست توجیهت کنم خانوم. اشتباه فکر کردی! من تو فکر محبوب  
...!جنابعالی نیستم

یک عالمه حرف مفت و افتضاح و دور از شأن خودم می زنم و با عصبانیت به طبقه پایین و  
آشپزخانه می روم. برای خودم لیوانی آب می ریزم و سر می کشم و دوباره به اتاق بر می گردم. در  
میان راه چشمم به اتاق موسوی می افتد. داشت با گریه وسایلم را جمع می کرد. نمی خواستم  
اینطوری بشود اما خودش خواست. تلفن اتاقم زنگ می زند. روزبه است که می خواهد به اتاقش  
بروم

.از رویش خجالت می کشم اما امر، امر رئیس است

.در می زنم و وارد میشوم. عصبانی دست به سینه روبرویم ایستاده است

.چیزی نمی گویم و سرم را پایین می اندازم

حرف حسابت چیه هان؟ آره می دونم از من بدت می یاد اما نیازی به جار زدن نیست! با تمام -  
احترام و منهای خیلی چیزای دیگه که به زبون آوردنش فقط آتیش گرفتن خود مه؛ اگر بار دیگه  
!ببینم همچین چیزی رو... اخراجی الهام

.مکثی می کند و نفس عمیقی می کشد و پشت میزش می رود

!می تونی بری-

می روم اما دلم انگار همان روزبه قبل را می خواهد که درعین ناراحتی به در بیخیالی می زند و  
می خندد و من حرص می خورم

از من ناراحت شده است! فهمیدم اما خب چه می توانستم غیر از این بگویم وقتی واقعیتی جز  
این نبود! باید حصار دور خودم را بیشتر می کردم. بغضم می گیرد و سر جایم می نشینم

سریع یک قرص می خورم دوباره معده ام می سوزد. نهار هم پایین نمی روم. خانم موسوی  
.اخراج شده و می دانه الان پایین همه از این موضوع حرف می زنند

درست است، شاید الان دلیلش را ندانند اما بالاخره موسوی همه جا جار خواهد زد. ساعت پنج  
بالاخره این روز نحس تمام میشود و من با سردردی بیشتر از صبح از شرکت بیرون می روم. به  
سمت خیابان راه می افتم تا دنبال آریا بروم. آنقدر در خودم فرو رفته ام که نفهمیدم چطور ناگهان  
بند کیفم کشیده شد و از دستم در آمد. کمی روی زمین کشیده می شوم اما نمی توانم کار خاصی  
بکنم. جیغ می کشم و کمک می خواهم

کیفم را از خدا بی خبرها بردند. چند نفری دورم جمع شده اند، اما آن بین صدای آشنای روزبه  
است که با شنیدنش دلم گرم می شود

الهام...خوبی؟! طوریت نشد؟-

چرا طوری شده است روزبه! زمانه ضعیف گیر آورده و هی برایش از آسمان می بارد

خسته شده ام. افتاده ام روی زمین و گریه می کنم و به روزبه نگاه می کنم. این بار ذره ای از نگاهش معذبم نیستم

!روزبه-

گریه ام بلند تر میشود

!کیف مو زدن-

:محکم نفسش را بیرون می دهد

!فدای سرت بلند شو زمین سرده-

.دستانم را روی زمین می گذارم و بلند میشوم. اشکم را پاک نمی کنم. بگذار بیاید

!کارت بانکم توش بود! می خواستم به مهد کودک پول بدم-

!بیا ایرادی نداره. اعلام می کنیم می سوزونن یکی دیگه می گیری. بشین بریم دنبال آریا-

می نشینم در جلو و دست دردناکی را می مالم. اشکم را پاک می کنم. دلم نمی خواهد اینجوری اشکم دم مشکم باشد اما ناامیدی و بدبختی و دلتنگی پایشان را از خرخره من بر نمی دارند!

جلوی مهد کودک می ایستد و خودش پیاده میشود برای گرفتن آریا. ده دقیقه ای آمدنش طول می کشد و بالاخره آریا بغل بیرون می آید. با وجود جریان صبح باز هم انگار اتفاقی نیافتاده است. در یک سرگردانی عجیب به سر می برم

بدون هیچ حرفی من را به خانه ام می رساند. از او تشکر می کنم. آریا را بغل می کنم و به آ

پارتمان می روم. لباسهایش را عوض می کنم و کمی برایش غذا گرم می کنم.

و به آپارتمان می روم. لباسهایش را عوض می کنم و کمی برایش غذا گرم می کنم.  
صدای زنگ در خانه که می آید قاشق را به خود آریا می دهم تا غذا بخورد. شالم را سرم می اندازم و در را باز می کنم. صاحب خانه است. سلام می کند  
سلام بفرمائید-

دستی به ریشهای جو گندمی اش می کشد

والا چه عرض کنم خانم صدر! من خودم شخصا که از شما هیچ بدی و رفتار ناشایستی ندیدم -  
اما همسایه ها از رفت و آمد شما گله دارن  
اخمهایم در هم می رود

از رفت و آمد؟ چه رفت و آمدی-

چه عرض کنم. می گن رفت و آمد ناشایستی دارین. خب شما یه زن تنها هستین-

...بقیه حرفش را می خورد

عصبانی میشوم

چقدر راحت به همه تهمت می زنین. اصلا دوست دارین با آبروی مردم بازی کنین-

مرد کتش را صاف می کند

والا من خودم عرض کردم چیزی در رفتار شما ندیدم... در هر صورت خانوم، من حوصله حرف - و حدیث مردم رو ندارم، همسایه ها می گن شوهر و پسر جوون دارن. بودن شما تو ساختمون صحیح نیست. اگر میشه تا آخر ماه تخلیه کنین. پولتون هم حاضره. هر موقع بلند بشین نقد می دهم بهتون

اعصابم بهم ریخته است و امروز دقیقا همین یک مصیبت را کم دارم. صدایم را کمی بلند می کنم

نگران نباشین. بلند میشم ببینم مرد ای اینجا دلیل کثافت کاری بعدیشون چی می تونه باشه -

می روم داخل و در را محکم می بندم. صدای "استغفرالله" صاحبخانه را میشنوم. جهنم! اینهم روی تمام بدبختیهای من! اشکم را پاک می کنم و کنار آریا می نشینم که از وقتی از مهد آمده نفسش خس خس می کند و بد نفس می کشد. دارد سرما می خورد احتمالا. یک ساعت را به تمیز کردن خانه می پردازم. از هاجر می خواهم طرفهای خودشان که قیمت خانه پایین تر است برایم پرس و جوی خانه کند. از ناراحتی حوصله سر و کله زدن با آریا و بدقلقی اش را ندارم. نمی دانم چه کنم. باید از آقای ربیعی بپرسم تکلیف کار ارث چه شد. دارم در امواج فکرو خیال از آینده نامبهم غوطه می خورم که چشمم به آریا می افتد و اینکه خیلی بد نفس می کشد و انگار اکسیژن به او نمی رسد. سراسیمه می روم و صورتش را به سمت خودم می کنم. حال عجیبی دارد و سرفه های شدید می کند و نفسش که خیلی بد بالا می آید. غیر طبیعی و دلهره آور است. از ترس جیغ می کشم و به صورتم می زنم. سریع بلند میشوم و حاضر می شوم. او را بغل می کنم تا به دکتر ببرم... آه خدا یا کرمت را شکر... دیوار از من کوتاهتر نبود... کارت بانکم را دزد زده و دریغ از پول درون کیفم. موبایلم را هم شانسی امروز در جیب پالتو ام گذاشته ام. باید به که زنگ بزنم تا آنقدر برایش مهم باشم و سریع به کمکم بیاید. هاجر در خانه ای امروز کار داشت و می دانم اگر به او بگویم می آید ولی بعد از آنهمه زحمتش، پولی دستش را نمی گیرد. شماره امید را می گیرم. .. اصلا بداند آریا

پیش من است... از جان عزیزم مهمتر هم مگر هست... شماره اش را می گیرم. کلی بوق می خورد. قطع می کنم و دوباره می گیرم اینبار جواب می دهد

به به الهام خانوم! نه بابا بالاخره یه زنگی می زنی خدا می دونه چه کار می کنی -

اجازه نمی دهم بیشتر بگوید حال آریا رفته رفته بدتر می شود

امید به کمکت احتیاج دارم ...می تونی بیای -

می خندد به حرفم

ها!!! حالا یادت افتاده داداش دار شدی. ..اما اون موقع که ازت پول خواستم گفتی خدا شاهدی -

ندارم! آره الهام خانوم کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم چرا

داد می زنم

الان وقت این حرفاس.... بهت می گم به کمکت احتیاج دارم که اگه مجبور نبودم عمرا بهت -

زنگ می زدم... بفهم لعنتی بد مخمصه ایم

صدای مینو که از آن طرف خط می آید وا می روم

الهام خانوم ما جایی مهمونیم ...جایی که نمی تونیم بیایم شرمنده...اگه احیانا هم احتیاج -

مالی داری والا یکی می خوایم به خودمون کمک کنه

اشکهایم مثل سیل می آیند و فرزندم دارد از دست می رود. خدایا .. به که زنگ بزنی... آریا دیگر

از سرفه داشت سیاه می شد و من بی عرضه مانده ام چه کنم. وقت غرور نبود چاره ای ندارم. شماره

روزبه را می گیرم. بعد از دو بوق بر می دارد

الو... الهام -

تورو خدا نگو که کار داری -

جایی هستم ولی چی شده -

تو رو خدا روزبه ... آریا یهو حالش بد شد... پول ندارم کارت مو دزد زد ... می خوام ببرمش دکتر -  
دیگر طاقتم طاق می شود و بلند زیر گریه می زنم. صدای دلواپسش از پشت گوشی هم معلوم  
است

ببین الهام دست دست نکن. برو با آژانس درمانگاهی بیمارستانی ... من خودمو بهت می رسونم -  
فقط بگو کجا می ری

با گریه باشه ای میگویم و سریع آریا را بغل می گیرم و از در بیرون می روم. پله ها را با سرعت  
پایین می روم. صاحبخانه دم در با مرد مسنی صحبت می کرد سراسیمه می خواهم از بینشان رد  
بشوم صدای صاحبخانه می آید

اتفاقی افتاده خانوم -

می دوم در خیابان و با گریه می گویم

بچه ام داره از دستم می ره -

آنقدر هول کرده ام یادم رفت که به آژانس زنگ بزنم حالا تا دم آژانس باید می رفتم. آریا به  
بغل دارم می دوم که صدای بوق ماشینی می آید و صدای فریاد مردی

بیاین بالا تا در ما نگاه می رسونمتون -

وقت غرور نبود جا



نم و زندگیم داشت از کف می رفت

سریع به سمت ماشین می روم و می نشینم عقب

در ماشین هر چه مرد صاحبخانه می پرسد جواب نمی دهم. چشمم به آریا و حال خرابش بود.  
وقتی جلوی درمانگاه نگه داشت فقط تشکری کردم و با عجله خود را به درمانگاه رساندم

پسرم زیر چادر اکسیژن باید می رفت

فشارم افت کرده و نمی دانم چه کنم! از خانم پرستار مسئول پذیرش خواستم کمی صبر کند.  
تا پول درمان را بدهم. زن خوبی بود و قبول کرد

!گریان روی نیمکت نشسته ام که روزبه می آید. انگار دنیا را به من داده اند

آنوقت برادرم از من فقط بخاطر اینکه یکبار به او پول قرض نداده بودم کینه داشت و به بدترین  
شکل با من رفتار می کرد

برعکس روزبه؛ از سر مهمانی بلندش کرده ام معلوم است. خیلی رسمی لباس پوشیده است.  
لباس پوشیدنش عالی است اما من تیپ اسپرتش را بیشتر می پسندم. آن جوری با او راحت ترم!  
!باکت و شلوار ریسم است

!کروات هم زده! خدا می داند او را از کجا بیرون کشیده ام؟

سلام...چش شده رفتنی که خیلی خوب بود!؟-

.اشکم را پاک می کنم

می گن یه چیزی خورده بهش حساسیت داشته! من که ماکارونی داشتم بیست و چهار ساعت -  
!داره می خوره

دستی به کراواتش می کشد و گره اش را شل می کند و از سرش در می آورد

پس مهدیه چی خورده. غذای امروزشون چی بوده؟-

باقالی پلو-

کراواتش را در جیب پالتو اش می گذارد و به سمت پذیرش می رود

علتش همونه! حالا با دکتر حرف می زنیم-

هزینه را پرداخت می کند و به سمتم بر می گردد. آرام می خندد

هزینه اینم کم کنم از حقوقت یا بست بود دفعه قبل؟-

اشکم سرازیر است اما خنده ام می گیرد

کم کنین-

می خندد

پر رو... پوف حالا هی چرا گریه می کنی بخیر گذشته؟-

روی نیمکت می نشینم و او هم کنارم

داشت از دستم می رفت-

آرام می گوید

خدا نکنه-

اشکم را پاک می کنم

ببخشید مزاحمتون شدم. کس دیگه ای نبود-

!می خندد همان مدلی؛ ولی اعصابم خورد نمی شود

!اتفاقا به موقع زنگ زدی... خلاصم کردی از یه مصیبت-

نگاهش می کنم

!چه مصیبتی؟-

!مامان پاشو کرده تو یه کفش واسه ازدواج مجدد، ولی دلم نمی خواد-

نفس عمیق می کشد و به انگشتان قفل شده اش نگاه می کند. آب دهانم را قورت می دهم. او

!ازدواج کند من هم تنها تر میشوم

سر دل احمق فریاد می زنم "قرار نیست تا ابد جور بدبختیهای من را بکشد" صدایش و سوالش

اما حسابی تکانم می دهد

از من واقعا بدت می یاد؟-

می خواهم جوابش را بدهم و بگویم؛ معلوم است که بدم نمی آید! اما زنگ موبایلم مانع می

شود. هاجر است جواب می دهم

دو مورد خانه پیدا کرده و دارد آنها را توضیح می دهد. از مبلغ پول پیش که می گویم توجه

روزبه به مکالمه مان جلب میشود. از او تشکر و خداحافظی می کنم

!متعجب است

!می خوام بلند شی از اینجا؟-

با سر تایید می کنم

!چرا؟ جا و محله خوبیه -

.چشمان دردناکم را می مالم

!آره همه چیش خوبه!مشکل منم. صاحب خونه جوابم کرده -

!باز هم می پرسد "چرا؟" و می مانم چه بگویم

!بگویم بخاطر اوست که چندین بار در خانه ام دیده شده؟

:جواب نمی دهم. شاکی می شود

!ای بابا! چرا جواب نمی دی؟-

چه می دونم! می گن زن تنها تو آپارتمان مرداشونو به گناه می ندازه! چه بدونم نمی -

.دونم!...اصلا فکرم کار نمی کنه

.اخمهایش در هم می رود

واقعا به این دلیله؟-

.دستی به زانویم می کشم

!دلیل صاحبخونه همینه؛ نمی دونم -

:سوال بعدی را می پرسد

خونه خانم و کیلی کجاست؟-

.آه می کشم

!خیلی پائینتر از اینجاست. چه فرقی می کنه کجا باشه یه سقف بالای سرم باشه -

احتما هم به نظرش می آید چرا خانه خودم نمی مانم؟

!من نمی توانم. دیوانه میشوم مثل سال پیش

!ان خانه و خاطره هایش مرا می کشند. اصلا دیگر دلم نمی خواست آنجا باشم

کمی مکث می کند در فکر است. موبایلش زنگ می زند و قطع می کند. برای باز چندم رد  
!تماس می دهد

!شرمگینم که برنامه اش خراب شده و بخاطر ترک مجلس احتمالا نظر دختر منفی بشود

!من واقعا شرمنده ام؛ ببخشید... از مجلس مهمی بیرون کشیدمتون -

.منتظرم همان مدلی بخندد اما نگاهم می کند و لبخند می زند

می دونم خوشحال نمی شی، ولی من قصد ازدواج ندارم! نه تا وقتی که نمی دونم با خودم -  
!چند چندم

.هیچ از حرفش سر در نمی آورم. فقط الکی سری تکان می دهم

!باز هم شام مهمان روزبه هستم. و او که سر به سرم می گذارد برای کم کردن پولش از حقوقم

ناراحت نیستم. اتفاقا با او کلی هم می خندم! لحظه ای کوتاه حالم خوب شده و کمی بی فکر  
می گذرانم

.چون خیالم از بابت آریا و اینکه خطری دیگر نیست راحت شده است

خدایا دخترم را هم به من برسان دیگر خوشبخت ترین زن جهانم با وجود جای خالی عزیز  
!رفته ام

!گفتی نیست

ولی بی تو کماکان در من

...نفسی هست

...دلی هست

...ولی

...!جانی نیست

مرا می رساند دم خانه ام. آریا در بغلم خوابیده. بار دیگر نگاهش می کنم

!ممنون بابت همه چی!... بابت این همه دردسری که براتون دارم-

:لبخند می زند

!تا باشه از این دردسرا-

:لبخند می زخم و دستگیره را می کشم و در را باز می کنم. صدایم می زند

الهام؟-

بر می گردم و نگاهش می کنم

!برای خونه کاری نکن تا بهت خبر بدم-

.منتظر پاسخ بهتری همانجور می مانم

من یه مادر بزرگ دارم. طبقه بالای خونه اش خالیه. زن پیری هستش و پرستار داره! بزار با -

بابا حرف بزخم ببینم میشه بالا رو برات بگیرم. تو فکره اگر به پرستاره بیشتر پول بدیم آریا رو هم

.نگه داره. اونموقع بیشتر حقوقت نمی ره بابت مهد

...! آه! روزبه! خوب نباش خواهشا

من دارم خواه ناخواه او را اسیر دست مشکلاتم می کنم

امروز خودخواهانه از اینکه آمده است خوشحالم؛ اما بی انصافی ست. او جوان است و باید دوباره  
!سر و سامان بگیرد اما افتاده است دنبال من و از پشت سرم بدبختیهاییم را جمع می کند  
نمی دانم چه بگویم و اصلا نمی دانم چرا دوست ندارم حرفی بزنم و بگویم نه؛ تو چه کاره  
!منی؟

!نه اینکه در قلبم باشد

اما حضورش به من برای ادامه زندگی جرات می دهد و من این انگیزه را دوست دارم

باشه "ای آرام می گویم و بعد از خداحافظی پیاده میشوم. هوا دیگر به سردی ماه قبل نیست "  
بهمن ماه هم دارد می رود و دو سه روز دیگر اسفند سر و کله اش پیدا میشود. هنوز اما درون من  
!سرد است

به خانه می روم. ساعتها بیدار می نشینم بالای سر آریا و نگاهش می کنم. دلم دخترم را می  
خواهد و هیچ خبری به من نمی رسد

صبح پنجشنبه بعد از یک پیامک به دنبال می آید تا خانه مادر بزرگش برویم. روزبه گفته که  
پدرش اتفاقا خوشحال هم شده است. چون آنطور دیگر مادرش تنها نیست

زیاد هم از خانه فعلیم دور نیست. خوب است، در مرکز شهر است و محله نسبتا خوبی دارد.  
یک خانه قدیمی دو طبقه است که مادر بزرگ روزبه طبقه پایین می نشیند

باز هم آریا دست به گردن روزبه است و او هم سر کیف از بودن آریا در بغلش، زنگ خانه را می  
زند و منتظر باز شدن در می مانیم

خانم نسبتاً چهل ساله ای در را برایمان باز می کند و با لبخند به داخل خانه دعوت می نماید.  
احتمالاً پرستار او باشد. صدای زنی مسن از داخل می آید

!بیا تو پدر سوخته که گفته بودم دیگه رات ندن -

.صدای خنده روزبه می آید

!سلام عزیز خودم...برات یه مهمون آوردم -

.پشت سر روزبه کفشهایم را در می آورم و داخل می روم. سلام می دهم

.زنی مسن است با چهره ای نورانی. یک روسری سفید سرش انداخته اما گره نزده

روی ویلچر نشسته است و تسبیحی در دستانش، کمی دستهایش می لرزند. اما معلوم است حافظه اش سر جایش است. روزبه زودتر می رود و با او رو بوسی می کند. زن خوب و خوش زبانی است و کلی فدای روزبه می شود. من هم همانطور دم در ایستاده ام و آریا هم که برای خودش در خانه راه افتاده است. روزبه از بغل مادر بزرگش بیرون می آید و رو به من می کند

.عزیز ایشون خانوم صدر هستن -

زن عینکش را روی چشم جابجا می کند و دقیق تر به من زل می زند. لبخندی می زنم و دوباره سلام می دهم

!بیا یه کم جلوتر ببینمت دختر جان -

.خجالت را کنار می گذارم و داخل می روم. با او روبوسی می کنم

گفتی اسمت چی بود؟ -

!صدر هستم خانوم -



!اخمش الکی است می دانم

!اسمتو می خوام دختر جان -

.لبخند می زنم

.اسمم الهامه -

روزبه به آشپزخانه می رود و عزیز مرا دقیق نگاه می کند. یک بار دیگر عینکش را مرتب می کند.

!هوم! حالا یادم اومد...پس الهام قصه تویی؟ -

.از خجالت سرم را پایین می اندازم

منظورش از الهام قصه چه بود؟دستان پیرش را روی دستم می گذارد و بلند نام روزبه را صدا می کند

روزبه کجا رفتی؟ -

.صدای روزبه هم از آشپزخانه می آید

!جونم عزیز؟! دنبال کلید بالا می گردم -

.دوباره رو به من می کند

!خیلی وقته بالا همینجوری مونده. از وقت فوت حاجی. کار داره مادر -

.روزبه با کلید بیرون می آید و گل از گل عزیز می شکند

!قربون قد و بالات... نبینم عروسیتو عمرا درو برای عزراییل باز کنم-

:روزبه جلوتر می آید

!خدا نکنه. پس من عروسی نمی کنم تا همیشه پیشم باشی عزیز-

.دستانم را کمی فشار می دهد. نگاهش می کنم

!بچه ام لا اقل از این به بعد روش بخنده-

.دستانش را به آسمان بلند می کند و دعا می کند. من هم در دل "الهی آمین" میگویم

.روزبه صدایم می کند

.بریم خانوم صدر بالا رو بهتون نشون بدم-

.عزیزش بلند حرف می زند تا بشنویم

!اسمش الهامه مادر-

:بلند می خندد و او هم صدایش را بلند می کند

!شیطونی نکن عزیز...نمی یام دیگه ها-

.به طرف پله ها می رویم. کنارم می آید

با عزیز من اینجا حوصله ات سر نمی ره حافظه داره مثل چی! هر مدل خاطره ای بخوای برات -

...می گه

.دیگر به پشت در طبقه بالا می رسیم

!زن شیرین و مهربونی بودن-

:کلید را در در می اندازد

!فرشته اس -

در را باز می کند و کنار می کشد تا من وارد شوم. تشکری می کنم و قدم در داخل خانه می گذارم. بر عکس پایین که یک هال کوچک و یک آشپزخانه و حمام و دستشویی بود طبقه بالا یک آپارتمان کامل است

.دو خوابه است و یک حال نسبتا خوب و دلپاز دارد. اما حسابی کثیف است

:اطراف را از نظر می گذرانم، روزبه هم دست به کمر نگاه می کند

!تمیز کاری کلی یه هفته کار داره...ولی خب اول بینم پسندیدی؟-

:به سمتش بر می گردم

از همه نظر خوبه فقط خیلی کثیفه! نمی دونم تا آخر ماه راست و ریس می شه که اسباب -  
بکشم؟

:یک وری می خندد

روزبه رو دست کم گرفتی؟-

:می خندم

نکنه بعد تمیز کردنت می خوای هزینه شو از حقوقم کم کنی؟-

:بلند می خندد

!نه دیگه صاحبخونه باید اینجا را تمیز و با امکانات تحویل بده. هزینه هاش پای خودمه -

:ابرویی بالا می اندازم

!هوم پس اگه اینطوریه حسابی بهش برس-

:سرش را پایین می اندازد و به سمت در می رود

!تو جون بخواه-

قلبم ناگهان یک طوری می شود. انگار که خبری شوکه کننده بشنود. من جانم را که نمی  
خواهم

...!کاش بفهمد علاقه اش را هم نمی خواهم

!اما...آه خدایا

!نکنند با احساسات روزبه بازی می کنم و خبر ندارم؟

.خودم را به نشنیدن می زنم و دنبالش پایین می روم

در راه پله صدای گریه آریا را می شنوم و با حالت دو بقیه پله ها را پایین می روم و سریع وارد  
خانه عزیز میشوم. آریا ایستاده وسط هال و با صدای بلند عمو عمو می کند

.می روم و بغلش می کنم و دو سه بار گونه اشکی اش را می بوسم

:عزیز لبخند می زند

.هیچی نشد مادر...جاتو خالی دید غریبی کرد-

قربان صدقه اش می روم که روزبه کنارم می ایستد و دستانش را برای بغل کردن آریا باز می  
کند.

بغلش انگار بهشت برین باشد، با خوشحالی خود را در آغوشش پرت می کند. همینطور به رفتارش با آریا نگاه می کنم اما لحظه ای حواسم پی عزیز می رود که با گوشه روسری اش نم اشک گوشه چشمش را می گیرد.

داشت غصه روزه را می خورد یا من اشتباه فهمیدم؟

تمام حرفها را روزه با مادر بزرگش می زند و قرار میشود رسیدن بهار و فصل دیگری از زندگی در این خانه باشد

خداحافظی می کنیم و دوباره با روزه به سمت خانه می رویم. یادم باشد امروز یک زنگ به پدر بزنم، ویژه! تا گله مند نباشد آخر این اواخر بیشتر با مادرم حرف زده ام

در این فکرها هستم که متوجه میشوم راهمان راه خانه نیست. به سمت روزه بر می گردم ببخشید کجا داریم می ریم؟-

:همینطور به راه خیره است

یه یکی دو ساعت بریم یه جایی بعد-

.دیگر حرفی نمی زنم. مخالفت نمی کنم

آریا هم که از خوشحالی "هورا" می کشد کافیسست که دلم به رفتن راضی باشد

به بام تهران می رسیم. نزدیکای ظهر است و خیلی شلوغ نیست مثل نزدیکای عصر! دوست داشتم بیایم با امیر اما تجربه اش با روزه ثبت شد. بخاطر وجود آریا تا بالا را با اتوبوس می رویم

به مقصد و انتهای راه که می رسیم روی یک نیمکت می نشینیم. از اینجا همه جای تهران معلوم است و هوایش بهتر! در سکوت به شهر پر از برج و ماشین و آدم نگاه می کنیم

هوا خیلی سرد نیست اما باد است و شالم را هی تکان می دهد. آریا بینمان نشسته است و سیب زمینی سرخ کرده با سس می خورد

!جای خیلی قشنگیه-

صدایم را که می شنود از فکر بیرون می آید و لبخند می زند. موهای او را هم باد بهم ریخته است:

!من زیاد می یام اینجا!...وقتی دیگه ناراحتی و دلتنگی به خرخره ام برسه-

.نگاهش می کنم

.جای خوبیه برای آرامش-

.فقط با سر تایید می کند

یه سوال بپرسم؟-

:می خندد

...ده تا بپرس-

دلیل جداشدنت؟-

.پوزخند می زند.تلخ است

!دوست ندارین نگین؟-

برای منی که بچه دار نمیشم وحشتناک ترین چیز می دونی چیه؟خبر بارداری ه-

!مسرت... حس بدیه نمی دونم چطور بگم؟

شما... چطوری بگم چطوری متوجه مشکل شدی؟-

...دست به سینه می نشیند

موهایش درباد به هر طرف که دلشان می خواست می رفت

عموی منم مشکل داشت. از همون موقع همیشه بهش فکر می کردم! نمی دونم افتاده بود تو -  
مخم! بالاخره یه روز همین جوری رفتم و یک سری آزمایش. البته مشکل من قابل حل بود اگر عمل  
!می کردم ولی دلم نخواست

:با تعجب نگاهش می کنم

!چرا؟ من نمیفهمم چرا از خیر عمل گذشتین؟-

:او هم بر می گردد و نگاهم می کند. چشمهایش غمگین است

چون دلم نمی خواست از کسی که دوسش ندارم بچه داشته باشم. البته دلیل جدایی من و -  
!ماهک رو به غیر از عزیز هیچ کس نمی دونه

:نگاه پر از سوالم را که می بیند می خندد

...!عزیز صندوق اسرار منه! رفتی اونجا نری یه وقت پای گاو صندوقم-

:آریا دستان سسی اش را روی پای روزبه می گذارد و ما را متوجه خودش می کند

!ای فضول! شلوارم سسی کردی-

:ناراحت دستش را بر می دارم

!وای آریا مامان چی کار کردی؟-

:انگار نه انگار با او حرف می زنم رو به روزبه می کند

."بازم بخل"بازم بخر-

:می خندد و لپ سسی آریا را می کشد

.باشه عزیزم! پاشو بریم بخریم-

:با حرص نفسم را بیرون می دهم

!ای بابا! من همه حقوق مو باید بدم به شما؟-

:می خندد

!نه دیگه! بعد اسباب کشی هنر خودتو نشون بده-

.دستمال کاغذی در می آورم و دست روزبه می دهم تا دستان آریا را پاک کند

آریا را پشت گردنش می نشاند. جیغ آریا از هیجان بلند میشود و می خندم. روی دوش روزبه

...نشسته بود و با هم شعر می خواندند

خدایا چه کسی را محروم کردی از پدر شدن؛ حال آنکه روزبه پتانسیل یک پدر فوق العاده را

داشت!

ساندویچ می خریم و برای آریا سیب زمینی و با کلی خنده از شیرین زبانی آریا می خوریم. این

...!بار پیاده تا پایین می رویم. هیچ چیز خاصی هم امروز اگر نبود فوق العاده بود

حال روحی بهتری دارم الان. پیاده روی زیاد کرده ام و پاهایم درد می کند. به خانه می روم و

به صاحبخانه اطلاع می دهم هم تا آخر ماه بلند خواهیم شد از خانه اش

!مالش ارزانی خودش



باز هم روز کاری شروع می شود و مثل یک ربات برنامه ریزی شده بلند میشوم و به سر کار می روم. هیچوقت فکر اینکه مادری شاغل باشم را نمی کردم، اما امان از دست روزگار که آدم را حسابی روی انگشتش می چرخاند

سرم حسابی گرم جستجو در دیکشنری لغات است که ناگهان با صدایی که در اتاقم آمد داد بلندی می زنم

...دارا...دارام-

دستم را روی قلبم می گذارم

!وای عسل-

بلند می خندد و همان لحظه روزبه با قیافه ای بهت زده به اتاقم می آید و با دیدن عسل

:اخمهایش در هم می رود

باز تو اینجا پیدات شد؟-

دست به کمر می زند

!جونم دادا! شرکت اخوی خود مه موجل داری؟-

:اخمهای روزبه را که می بینم هول عذرخواهی می کنم

!ببخشید من واقعا شرمنده ام-

:گیج نگاهم می کند

چرا چیزی شده؟-

:عسل دوباره می خندد و به قیافه روزبه نگاه می کند

!مدیرو ببین جون من...دو زاریش تشتکه-

برو خونه وگرنه زنگ می زئم مامان-

ای بابا! بی جنبه بازی در نیار دیگه!... اومدم الی رو دعوت کنم-

!یا خدا!... این باز سر من خراب شده است

!وای تو رو خدا عسل!... هر خوابی برای من دیدی بی خیال-

:به من نگاه می کند

!نه بابا به این روزی کار ندارم. می خوام دعوت کنم مهمونی-

:قیافه حیران روزبه خنده دار است

!چی-

...ها! انگار نمی دونه!... قرار بود مهمونی بگیریم برای اومدن بهرام و عمو نادر-

:من خودم مداخله می کنم

عسل جان من می دونم و ممنونم از اینکه منو واقعا لایق میدونی اما همیشه فدات شم لطفا -

.منو تو منگنه نزار

:لب و لوچه اش را آویزان می کند

!ولی من شرط رو بردم-

:با صدای آقای ربیعی همه به سمت در بر می گردیم

شبم هم هست؟-

:روزبه و عسل همزمان با صدای بلند رو به هادی می کنند

!گمشو بابا! بدبخت بی عرضه-

:هاج و واج خواهر و برادر را نگاه می کند و بعد اخم می کند

!خب من چی کار کنم این خانوم دکتر شما تیتیش تشریف دارن؟-

:عسل حرصش می گیرد

!آخه چی بگم پیر پسر نادون؟! وکیلی خیر سرت!... آدم دفعه اول که نمی ره پیتزا فروشی-

:انگار که گیر کارش دستش آمده بود با تعجب عسل را نگاه کرد

!چی میشه مگه؟-

:روزبه کلافه حرفشان را قطع می کند

!ول کن بابا! بزار هر کار دلش می خواد بکنه. برین سر کارتون تو هم خونه-

:عسل به طرف میز من می آید

می یای دیگه الهام؟! داش بهرام و عمو نادر من می یان از آمریکا. این داش بهرام منم بد -

...!نیستا

:چشمکی می زند که بازویش توسط روزبه کشیده می شود

!بیا برو ببینم!... این چرت و پرتا چیه که می گی؟-

.دوباره انگار از زیر دستش در رفت و به اتاق من آمد

!قیافه عصبانی روزبه خنده ار بود

!عسل می ری یا زنگ بز نم؟-

:اینبار صدای آقای ربیعی می آید

البته خانوم صدر اگر بیاین خیلی خوب میشه. راجع به یه سری مسائل می شینیم صحبت می -  
کنیم.

:روزبه با اخم به ربیعی نگاه می کند

آخه عقل کل مهمونی جای این حرفاس؟-

:ربیعی شانه ای بالا می اندازد

!مهمونی سران مملکت نیست که! یه مهمونی معمولی هستش دیگه-

با عصبانیت ربیعی را کنار می زند و به اتاقش می رود و در اتاقش را میکوبد. او هم معلوم است  
دوست ندارد من در آنجا باشم و کاملاً طبیعی و به جا است

:روی صندلی می نشینم که دوباره عسل سرم خراب میشود

!بیا دیگه الی-

دوست نداشتم من را الی صدا بزند. این تنها لفظی بود که امیر به کار می برد و فقط اگر او مرا  
:اینطور صدا می زد ناراحت نمی شدم

!به من نگو الی-

:می نشیند روی میز

.اگه قول بدی بیای دیگه بهت نمی گم الی-

:کلافه میشوم از دستش

!آخه چه اصراریه؟! اصلا چرا باید من بیام تو خانواده شما؟-

:دست به سینه میشود و اخم می کند

!یعنی واقعا نمیفهمی الهام یا خودتو زدی به اون راه؟-

:گنگ نگاهش می کنم

!من هیچی از حرفا و کارات سر در نمی یارم-

:از روی میز پایین می پرد

!وقتی بیای سردر می یاری... قول بده بیای تا برم؟-

:کلافه دستی به پیشانی ام می کشم

!خیلی خب! ولی این آخرین باره-

علی رغم میل باطنی ام برای رفتن به مهمانی آنهم به زور غسل، یک مانتو ساده مشکی و یک شال یاسی رنگ می خرم. تا مجبور نباشم در مهمانی؛ که می دانم در آن حسابی وصله ناجورم؛ ناچار به تعویض لباس باشم. کمی هم ابروهایم را مرتب می کنم. آنقدر دیگر دیر به دیر یاد صورتم می افتم که ابروهایم مثل دوران دختری ام پهن شده است. منم همان مدل پهن را کمی مرتب می کنم. برای آریا هم یک لباس با قیمتی در خور توانم می خرم. غسل برای اطمینان از آمدن من آژانس دنبالم فرستاده است. بیشتر راضی به رفتنم چون احساس می کنم آقای ربیعی حرفی برای گفتن دارد و می خواهم از این فرصت بر ای صحبت مفصل با ربیعی استفاده کنم. اما یک وقتی انتظاری از وقایع واقعا پیش بینی نمیشود. به مهمانی شلوغ و پلوغ در خانه بزرگ مختاری در برجی بسیار شیک

رسیده ام. اما رویم نمیشود در بزمن. اگر در را باز کنند بگویم که هستم؟! در همین افکار دو زن و یک مرد هم به همان دری که من جلوی آن ایستاده ام می رسند و در می زنند. خانمی در را باز می کند. دسته گل در دستم، همانطور آن شخص را نگاه می کنم که بدون توجه به من بعد از رفتن مهمانها به داخل، در را روی من می بندد. چقدر تحویلیم گرفته اند. مانده ام چه کنم که در دوباره باز میشود و با دیدن عسل در آن لباس صورتی و موهای سشوار کشیده، ناخودآگاه لبخند می زنم. با هیجان از دیدن من در آغوشم می پرد

وای ممنون ازت که اومدی -

دستپاچه نگاهی به سالن پر از مهمان نگاه می کنم. عسل دسته گل را می گیرد و به همراهش داخل میشوم. زنی بسیار شیک حدودا شاید پنجاه ساله جلو می آید اما حس می کنم خنده از لبش با دیدن من می رود انگار. جلو می آید و دست روی شانه عسل می گذارد. هر چه قدر عسل از دیدن من خوشحال است مادرش خشک و رسمی ایستاده. دستم را برای دست دادن دراز می کنم

سلام صدر هستم -

با من دست می دهد

عسل گفت می خوام دوستم و دعوت کنم اما فکر نمی کردم دوستش تو این سن و سال باشه -

شرمنده واقعا! عسل خیلی اصرار کرد -

ابرویی بالا می اندازد و به عسل نگاهی می کند. بعد با دست مرا تعارف می کند تا داخل بروم. آریا ناگهان به سمتی می رود و وقتی در بغل روزبه جای می گیرد دلیل خوشحالی اش را می فهمم. اما انگار رابطه آریا و روزبه به مزاق مادرش خوش نیامده است. با حالت خاصی به من نگاه می کند و از شرم در صورتش نگاه نمی کنم. همراه عسل داخل می روم. روزبه به سمت ما می آید اما او

چرا لبخند نمی زند....رفتار خشک او را هم که می بینم اعتماد به نفسم هم را با فشار خونم شدیداً  
افت می کند

!سلام خوش اومدین-

فقط می توانم به روزه شیک پوش روبه رویم لبخند محوی بزدم. آریا هم دستش در دست  
روزبه است. صدایش می کنم

آریا بیا بریم پیش مامان-

اصلاً به حرفم توجه نمی کند. باز هم مادر عسل کنارمان می آید و دست پشت کمر روزه می  
گذارد

دوست عسل رو می شناسین شما-

روزبه چشم غره ای به عسل می رود

!ایشون خانوم صدر هستن همکار منه-

بعد رو به من می کند

مادرم هستن-

لبخند می زدم

بله آشنا شدیم-

مادر روزه می فهمم وقتی روزه گفت من همکارش هستم گر گرفت و عصبانی شد و با حالتی  
شاکی از ما جدا شد. عسل هم دستپاچه است و روزه اخمو

!بیا الهام جون! بیا بریم اونرو-

همان سمتی که عسل می گوید می روم و روی صندلی می نشینم. آریا پیش روزبه ایستاده و سیبی گاز می زند. عسل سمت چند نفر مرد می رود که میان آنها فقط آقای ربیعی را می شناسم. او هم از دور عرض ادبی می کند. عسل به مردی حدودا سی و هفت هشت ساله من را نشان می دهد و تمام وجودم می لرزد و سرم را پایین می اندازم. خودم را با ریشه گوشه شالم سر گرم می کنم که با صدای "ببخشید" ی سرم را بالا می آورم

آقای مسنی بالا سرم ایستاده و از شباهت ظاهری و مخصوصا رنگ چشمهایش می توان راحت حدس زد پدر روزبه باشد. چشمهایش شبیه چشمهای روزبه است و اما بینی روزبه کوچکتر و کمی هم فرم لبهایش فرق می کند. بلند میشوم و می ایستم. دستم را در پشتم می گیرم که بداند مانند مهمانان خودشان قصد دست دادن ندارم

سلام. دیدم با عسل اومدین داخل حدس زدم باید دوستش باشین. من پدر عسلم -

لبخند می زنم برای احترامش

بله فقط شرمنده من اینجا کسی رو نمی شناسم برای خاطر همین برای عرض ادب نیومدم -

پس این عسل کو مهمون دعوت می کنه -

ظاهرا صداش کردن می یان الان -

باز هم محترمانه مرا دعوت به نشستن می کند

بفرمایین بنشینین تا بگم پذیرایی بشین -

چشمی می گویم و می نشینم. نگاهم ناخودآگاه به مردی حدودا چهل ساله و حتی شاید بالاتر می افتد که میان اینهمه رنگ و لعاب و زندهای بسیار شیک مدتی است روی من دقیق شده است و



نگاهش کلافه ام کرده. خودم را به ندیدن می زنم. مادر روزبه را می بینم که روزبه را صدا می زند. بین اینهمه آدم، این مهمانها که آمدند روزبه را ویژه صدا می زند. دختری شیک پوش و مو درست کرده دستش را برای دست دادن به روزبه دراز می کند. خوشم نمی آید..... روزبه در دانشگاه هم آزاد برخورد می کرد و من متنفر بودم. دست دادن با هر کسی جزو یکی از خط قرمزهای من است. دست روزبه تا الان شاید هزاران دست را لمس کرده باشد. کاری به فرهنگی که در آن بزرگ شده ندارم من از این کار به اصطلاح با فرهنگی و با کلاسی بدم می آمد. نگاه مادر روزبه را روی خودم حس می کنم و بعد روزبه را می بینم که به پیشخدمتی من را نشان می دهد. همین کارش از دید مادر روزبه پنهان نمی ماند. دارد با مردی مسن صحبت می کند که دستش توسط مادرش کشیده می شود. حس خوبی به این مجلس ندارم و شدیداً حوصله ام سر رفته است. دنبال آریا چشم می گردانم اما او را نمی بینم. دل نگران بلند میشوم. و در آن خانه بی سر و ته از بزرگی دنبال آریا می روم. به راهروی می روم که می دانم اتاق خوابها در آنجاست اما خب بچه که نمیفهمد نباید هر جایی برود. به راهرو وارد میشوم که چندین اتاق در آن است و همه شان بسته است. دارم همینطور جلو می روم که صدای جرو بحث از یکی از اتاقها توجهم را جلب می کند

..! واقعا برات متاسفم روزبه! نمی دونم چی بگم؟-

...! ماما خواهش می کنم بس کن -

چی چی رو بس کنم؟! بزارم دستی، دستی خودتو بدبخت کنی؟ اون زن لیاقت تو رو نداره!... - تازه دوتا هم بچه داره... اصلاً دیدی امروز چطوری اومده مهمونی؟؟ اصلاً حرفش من زن!... یه بار دیگه هم بچه سیریشش رو بغل کنی به خدا می دونم چی کار کنم! از مهمونی بیرونش می کنم. همینجوریشم به اندازه کافی ضایع هست. اگر بخاطر اون برای نگین هم عیب بزاری، بخدا دیگه نمی... بخشمت

صدای بلند روزبه هم می آید. مادرش را دعوت می کند بحث را تمام کند

اصلا گریه ام نمی گیرد، اما دلم می شکند که من چون زیادی ساده بودم از اینکه مهمانشان باشم خجالت کشیده اند. لباسهایم موردی نداشت، فقط مثل همان دختر شیک پوش یک دامن کوتاه!  
با ساپورت نپوشیده بودم و ساعتها بخاطر موهایم آرایشگاه نرفته بودم

حتی یک کرم نزده بودم اما دلیل نمی شود مهمان دون پایه ای باشم! صدای غسل و آریا را از ته راهرو می شنوم. از همینجا که پشت در گوش ایستاده ام بلند و با داد آریا را صدا می زنم

در با شدت باز میشود و قیافه رنگ پریده روزبه را می بینم. اصلا محلش نمی کنم و به سرعت به سمت غسل و آریا می روم. دست آریا را محکم از دست غسل می کشم و نگاه تندى به غسل می اندازم. غسل با من و من حرف می زند

چی شده الهام جون؟! چرا عصبانی هستی؟-

:جوابش را نمی دهم و آریای گریان را دنبال خودم می کشم. این بار روزبه جلویم می ایستد  
کجا؟-

:غسل پشت سرم می آید و بازویم را می گیرد

وای الهام جون چی شده؟-

:اعصابم واقعا بهم ریخته. عصبانی نگاهش می کنم

.نباید اینکارو می کردی غسل-

:روزبه صدایم می زند

الهام؟-

:داد می زنم

!برو کنار! من برم تا کسر شان شما نشدم-

.گریه آریا بد جووری روی اعصابم است و دائم عمو عمو می کند

!عمو به سرش بخورد

همانجور دنبال خودم می کشمش اما مقاومت می کند. سریع بغلش می کنم و به سمتی که  
کیفم را گذاشته بودم می روم. کیفم را بر می دارم و سریع از در خانه بیرون می روم. این بار دیگر  
اشکم می ریزد

:صدای روزبه می آید

!الهام...وایستا-

:داد می زنم

.نمی خوام ببینمت-

.سوار آسانسور می شوم و سریع پشت سرم می آید. او را می بینم گریه ام بند می آید  
آریا فقط جیغ می کشد و می خواهد بغل روزبه برود. روزبه می خواهد بغلش کند جیغ می  
:زنم

!دست بهش نزن-

:آریا هم از گریه سیاه شده اما با عصبانیت محکم به پشتش می زنم

!بسه دیگه ببر صداتو-

:صدای روزبه بالا می رود

چی کار به بچه داری؟؟ برای چی اینجوری می کنی؟-

داد می زنم

!به تو ربطی نداره-

در آسانسور باز می شود. محکم روزبه را کنار می زنم و بیرون می روم. قدمهایم را سریعتر می  
کنم. پشت سرم می آید

.صبر کن ماشینو بیارم. می ریم تو راه با هم حرف می زنیم-

:با عصبانیت به سمتش بر می گردم

لازم نکرده! چی کاره منی تو؟؟ برو به مهمونای سانتیل منتالت برس! تقصیر خودمه که -  
...!اینجوری تحقیر میشم

.من از طرف مادرم معذرت می خوام-

:یک بار دیگر پشت آریا می زنم

.خفه شو اینبار می زنم تو دهنتم-

!الهام؟-

:فریاد می زنم

.زهر مار الهام... بدم می یاد ازت!...گمشو-

". می دوم و دیگر دنبالم نمی آید. گریه می کنم و دیگر صدایم نمی کند "الهام

همان جا خشک شده است و من برای اولین ماشین دست تکان می دهم و دربست به سمت  
خانه می روم

آریا هم از شدت گریه به سسکه افتاده است. به خانه می روم و آریا را زمین می گذارم

بگذار آنقدر گریه کند تا عمو از دل و روده اش بیرون بیاید اما دیگر عمویی در کار نخواهد بود. من که دنبال قلب روزبه نبودم، فقط حضورش کمی رنگ به زندگی ام داده بود! اما سیاه و سفید بهتر از هر رنگی است. خودم هم اینبار می نشینم روی مبل و گریه می کنم

این گریه با دلتنگی فرق داشت. این بار تا صبح برای خودم و آینده بی سر و ته خودم اشک می ریزم. از حرفهای مادر روزبه ناراحت هستم، نه از آن قسمتش که من را لایق نمی دانست از اینکه! فکر می کرد حضور من کلاس مهمان اش را پایین آورده بیشتر ناراحت بودم

خودم هم اعتقاد داشتم روزبه حق دارد یک ازدواج موفق دیگر داشته باشد اما این دیگر ربطی به لیاقت و هم تراز نبودن من با او نداشت. صبح آریا را می گذارم و به شرکتی می روم که به صاحبش گفتم از او بدم می آید

می دانم حرف بدی زده ام اما آبی که رفته است دیگر به جوی باز نمی گردد. صدای سلام منشی جدید می آید و روزبه که بدتر از اعصاب داغان من رد میشود و در اتاقش را بهم می کوبد. از صدای در از جایم می پرسم. نامه دیروز را که ننوشته بودم می نویسم. با چند بار اشتباه

امروز اصلاً تمرکز ندارم. بلند میشوم و به سمت اتاق آقای ربیعی می روم. به پایم بلند میشود و سلام می کند. بدون هیچ حرفی می روم سر اصل مطلب

!خبری نشد آقای ربیعی... چقدر دیگه باید صبر کنم؟! به خدا دیگه طاقت ندارم-

:دستانش را روی میز کارش بهم قلاب می کند

به یه نتایجی رسیدیم اما قطعی نیست. ولی اصلاً نگران نباشین ان شالله خبرهای خوب در راه-

!ه

نا امید من هم " ان شالله " می گویم و از اتاق خارج می شوم

...! باز هم باید صبر می کردم... صبر... صبر... صبر

به اتاق که وارد میشوم دیدن عسل گریان حسابی حالم را می گیرد

بی توجه به او می روم و پشت میز کارم می نشینم. اشکش در می آید و جلو میزم می ایستد

ببخشید الهام... من نمی خواستم اینطوری بشه -

به مانیتور نگاه می کنم ، واقعا از او ناراحتم

ایرادی نداره... پیش اومد دیگه -

گریه اش بلندتر می شود

دیروز دیگه روزه برنگشت مهمونی... آخر شب اومد و یه دعوی حسابی. من تا حالا اونو اینقدر -

عصبانی ندیده بودم

توجهم به صورت بیخوابش می افتد. معلوم است دیشب را حسابی گریه کرده. خوب است پس

من تنها کسی نبودم که دیروز شکسته بودم. دوباره با گریه شروع می کند

روزه گفت دیگه هیچوقت باهش حرف نزنم. دارم دیوونه میشم. خیلی از من ناراحت شد -

سعی می کنم کمی آرامش کنم. قهر روزه شدیداً بیتابش کرده

قهر خواهر و برادر یه... فراموش می کنه -

گریه اش بلند تر میشود

نچ...دیوونه شده بود دیشب...با همه دعوا کرد حتی با دایی...وای اصلا روزبه دیشب یه آدم -  
دیگه بود

عسل ببخشید شاید تقصیر من باشه ولی واقعا دیگه نمی تونستم بمونم این جام مجبورم -  
بمونم تا کار پیدا کنم

مات و سرگردان به من زل می زند

اینکارو نکن الهام...خواهش می کنم-

سریع اینرا می گوید و به سمت اتاق روزبه می دود.در باز میشود و داد روزبه بلند.واقعا عصبانی  
ست...گویا

صدای داد روزبه و گریه عسل می آید.دلم شور اشکهای عسل و بی انصافی روزبه را می زند  
،بلند میشوم.آقای ربیعی هم از اتاق خودش بیرون می آید و پشت در اتاق روزبه می رود و در می  
زند. نگران ایستاده ام و مشاجره را گوش می دهم.دلیل این آتشفشان روزبه چیست؟ ناگهان در باز  
میشود و روزبه عسل را بیرون هل می دهد.دهانم از رفتار روزبه باز مانده...عسل آنقدرها هم در این  
ماجرا مقصر نبود...این روزبه بود دنبال کیسه بوکس برای خالی کردن دق دلی اش می گشت.داد می  
زند

!بیای اینجا دوباره قلم پاتو می شکنم...دست از سرم بردارین-

با گریه داد می زند

روزبه!تو رو خدا-

داد می زند

گمشو-

آقای ربیعی مداخله می کند

روزبه نارا حتی باشه ولی رفتارت صحیح نیست-

عسل گریان نگاه مظلومانه ای به من می کند و می رود. لجم می گیرد از روزبه ... دختر بیچاره دارد از ناراحتی او جان می دهد اما به بدترین شکل جوابش کرد... به اتاق می روم و سعی می کنم نادیده بگیرم اما دلم گواه بد می دهد. سریع از اتاق بیرون می روم و سوار آسانسور میشوم. به دنبال عسل به خیابان می دوم. میبینمش که از پیچ کوچه ناپدید میشود. دنبالش می دوم تا به سر کوچه برسم. صدای ترمز ماشینی که می آید بند دلم را پاره می کند... چیزی درونم فرومی ریزد... زیر لب نام عسل را صدا می زنم. سریعتر می دوم و به خیابان می رسم و می بینم آنچه را که نباید می دیدم

به خیابان و به سمت عسل غرق در خون می دوم

:کنارش روی زانو می افتم و نا باور صدایش می زنم

عسل؟-

اشکم سرازیر می شود. مردم دورش جمع می شوند و پسر جوانی می شنوم به اورژانس زنگ می زند

...ماشین زد و فرار کرد

:خانمی کنارم ایستاده، سریع بلند میشوم

!خانوم ببخشید یه دقیقه همینجا ایستید. برادرشون تو همین کوچه ان برم صداشون کنم-

زن قبول می کند و با آخرین توانم می دوم سمت شرکت. در حال دویدن محکم زمین می

خورم اما اهمیت نمی دهم و دوباره بلند میشوم و می دوم



وارد شرکت می شوم و سراسیمه به سمت میز آقای احمدی می روم. نفس نفس می زنم!  
شماره اتاق آقای مختاری رو بگیرین -

با دیدن حالم سریع شماره می گیرد. گوشی را دست آقای احمدی می کشم

صدای "الو" گفتنش را که می شنوم فریاد می زنم:

!احمقِ بیشعور... تصادف کرد!... ماشین زد بهش... بیا پایین -

گوشی را سر جایش می کوبم و بدون توجه به سوالات آقای احمدی دوباره به خیابان می دوم.

بالای سر غسل بیهوش می رسم. دوباره اشکم می ریزد و فریاد می زنم

!عسل؟-

اشکم سرازیر میشود باز

تنه کسی محکم به من می خورد، بر می گردم روزبه هست

.آشفته، وحشت زده، ناباور

فریاد می زند

!عسل! عزیز دلم؟ چه بلایی سرت اومد؟-

:دست به صورت خونی اش می زند و گریه سر می دهد

!عسل قربونت برم چشمای قشنگ تو باز کن -

!دیوانه فکر می کرد عسل همین الان زنده می شود

.باید می زدم در دهنش تا لال شود

دوباره با گریه صدایش می زند

!عسل -

آمبولانس می رسد و روزبه بالای سر عسل گریه می کند. دوست دارم سرش فریاد بزخم قربان  
!صدقه اش نرود اما سعی می کنم خودم را کنترل کنم

عسل را در آمبولانس می گذارند و من هم همراهش سوار میشوم

صدای گریه روزبه را می شنوم و دوباره به عسل نگاه می کنم. دختر بیچاره امروز لبخند از  
!لبش پرید

آه روزبه ببین عصبانیتت دامن معصومی را گرفت

تا به بیمارستان برسیم فقط بالای سرش گریه می کنم

سریع عسل را به اتاق عمل می برند و می نشینم پشت در، در سالن بیمارستان

!انگار تریلی به من زده است. تمام تنم له و لورده است و دارم جان می دهم

!روزبه هم همراه با هادی می رسند. پریشان است و معلوم است حسابی گریه کرده است

:به من خورد و خمیر ولو شده روی نیمکت می رسد و درمانده نگاهم می کند

بردنش اتاق عمل؟-

!فقط سرم را تکان می دهم و چشمانم را می بندم. دارم انگار بیهوش میشوم

هیچ رمقی ندارم. ناگهان یاد آریا می افتم و سریع از جایم بلند میشوم

!می خواهم بروم اما نه کیفی همراهم هست و نه دلم می رود عسل را تنها بگذارم

می خواهم به طرف روزبه بروم که نشسته روی نیمکت و دستانش را روی دهانش گذاشته و آرام اشک می ریزد. پشیمان میشوم و از خیر صحبت کردن با او می گذرم. بگذار کمی غصه بخورد  
!برای خواهر کوچکش

!برای خواهری که فقط گدای مهر برادرانه اوست

.من می دانم نامهربانی برادر چگونه یک دختر محتاج پشت و پناه را از وسط دو نیم می کند

بگذار همراه با عسل درد بکشد. به سمت آقای ربیعی می روم. سرم دوران دارد و احساس  
!سوزش معده امانم را بریده است

ببخشید شرمنده می تونم از موبایلتون استفاده کنم؟-

.بدون معطلی موبایلش را در اختیارم می گذارد

.تشکری می کنم و فوراً شماره هاجر را می گیرم

.از او می خواهم آریا را نزد خودش ببرد

.دوباره می روم و روی نیمکت می نشینم. چشمانم را می بندم

.شکم را در دستم می چلانم تا بلکه از درد معده ام کمی کاسته شود

دو سه روز است داروهایم تمام شده و تنبلی کردم برای خرید. اتفاق امروز بهم ریخته است

...!حسابی مرا

منی که یک وصله ناجور در این جمع هستم و آنجا الان نشسته ام و دارم نظاره گر آمدن مادر

.گریان عسل می شوم

به روزبه می رسد و بر سرش می زند و می نشیند روی زمین. محکم به صورتش می زند و بعد در صورت روزبه فریاد می زند

با من قهر بودی عسل چی؟! از صبح دارم بهت زنگ می زنم، مدرسه نرفته شاید اومده پیش -  
!تو

اشکهای روزبه سریعتر می آیند و فقط سرش را پایین می اندازد. نگاهم به پدر عسل می افتد.  
لبخندی می زند به من، اما چشمانش سوگوار است  
!آخر دخترها عزیز دل پدرند

برای پدر دختر معنی دیگری دارد، شیرینی زندگی پدر است آخر

دختر برای پدر گل امید و آرزوست

پرپر بشود، پدر کمرش مثل درخت طوفان زده خم میشود

در این میان با دیدن آن دختر بزرگ کرده با مادرش پوزخند لبانم را پر رنگ می کند

عجیب است پریشان است این دختر؛ اما خدای لوازم آرایش را دارد که نه ریملش می ریزد و نه  
کرمش از اشک روی پوستش می ماسد

می آید سمت روزبه و نمی دانم چرا قلبم ناهماهنگ می شود ریتمش

دولا می شود در کنارش و معده ام اسید ترشح می کند، دستانش را روی شانه های روزبه می  
گذارد و دل و روده ام بهم می پیچد و سریع چراغ چشمهایم را خاموش می کنم

دوست ندارم این صحنه را ببینم. با بیحالی بلند میشوم تا این جمع پریشان را به حال خودشان  
!بگذارم که پرستاری ار اتاق بیرون می آید و همه هراسان دورش جمع میشوند!جز من

آخر می دانی من وصله ناجور ا

این جمع هستم

دورم اما صدای بلند پرستار را می شنوم

!گروه خونی O\_ اگر هست خون لازم داریم-

سکوت است و همه با بهت بهم نگاه می کنند. اولین نفر روزبه است که نا امید چنگ در موهایش می کشد و اشکش سرازیر میشود. دومین نفر همان دختر بزرگ کرده است که با ملوسی خاصی دستمال را گوشه چشمش می کشد و اشک نامرئی اش را پاک می کند

!هستم اما کم خونی شدید دارم، نمی تونم O منم-

!مادر روزبه ناامید تشکری می کند برای حس همدردی اش

.هستم O می خواهم بلند شوم و از همین تریبون اعلام کنم من الهام

اما برعکس آرام بلند میشوم و به اتاقی که پرستار گفته می روم. حالم اصلا خوب نیست، اما باید خون بدهم

عسل اگر امروز زنده از اتاق عمل بیرون نیاید من با عذاب وجدانم چه بکنم؟

!به در اتاق می رسم و صاف می ایستم. تا نفهمند دارم از درد می میرم

:پرستار نگاهم می کند

کاری داشتین؟-

!هستم اما پشیمان میشوم O می خواهم باز هم بگویم من الهام

می خوام برای بیمار غسل مختاری خون بدم-

آماده میشوم برای خون دادن. خونی که مایه حیات است نه برای من؛ مایه حیات من امیر بود  
...که رفت

دیگر جانی ندارم، من مایه حیاتم را با دستهای خودم در زمین چال کردم و رویش خروارها  
!خاک ریختم و یک سنگ سرد بزرگ هم رویش گذاشتم تا مبادا دوباره جان بگیرد

...این خون که از بدن من می رود مایه حیات انسانهاست نه مرده ای به نام الهام

شده ام خورشید که زمین به دورش می چرخد

همه چیز دارد دور سرم می چرخد و من حالت سیالی در فضا را دارم. پرستار یک آب میوه به  
من می دهد، می خورم اما افاقه ی ضعف شدیدم را نمی کند

از تخت با هر مصیبتی است پایین می آیم. تا کفشهایم را بپوشم اتاق سیصد دور، دور من می  
!چرخد. چشمانم سیاهی می رود و من ایستاده ام که مثلاً قوی هستم

!دلت خوش است تو هم الهام

تو اگر مقاوم بودی که با یک سیلی روزگار همه چیزت را نمی باختی

تا به در اتاق برسم بارها تلو تلو می خورم و برای بار هزارم کمی می ایستم تا بتوانم تعادل را  
!حفظ کنم. آخر نانت نبود، آبت نبود، خون دادنت چه بود؟

دوباره با هر افتضاحی ست خود را به سالن می رسانم و وقتی می بینم هنوز خبری نشده  
تصمیم می گیرم جانم را بگذارم زیر بغلم و بروم

...باید خودم را ببرم خانه

باید ببرم صورتش را بشویم،

...ببرم دراز بکشد

دلدارى اش بدهم که فکر نکند

...بگویم که می‌گذرد

!که غصه نخورد

...باید خودم را ببرم بخوابد

!من خسته است

.دستم را به دیوار می‌گیرم و راه می‌روم تا با کله سقوط نکنم

:صدای مردانه ای دم گوشم می‌آید

.بشین دخترم رو ویلچر-

.برمیگردم و چشمهای آشنای روزبه، در آن صورت مسن به من می‌خندد

.فرق دارد رنگ نگاهشان

!روزبه چشمانش غمگین و شاد است، بلاتکلیف است برخلاف چشمهای پدرش

مخالفت نمی‌کنم و می‌نشینم

.من را هل می‌دهد و به محوطه بیمارستان می‌رویم

!ممنون بابت خون دادن. دایی عسل رفته بود خون بده که گفتن یکی اومد خون داد-

:بیحالم خیلی

باید اینکارو می کردم. عسل رو مثل یه خواهر دوست دارم-

...ممنون دختر جان. روزبه داشت می اومد ولی بهتر دیدم خودم ببرمت-

نیازی نیست فقط تا دم در-

:کمی سرفه می کند

!چقدر تعارف می کنی؟-

تعارف نمی کنم. فقط می فهمم! من شاید آنقدرها مهم نبودم که روزبه را بگذارند من را برساند. روزبه باید می ماند تا آن دختر دلداریش بدهد. یاد دستهای لاک زده اش روی شانه روزبه که می افتم سرم تیر بدی می کشد. چشمهایم را می مالم و اشکم را می فرستم همان پایین بماند

تا دم ماشین با ویلچر می روم و می نشینم تا پدر روزبه بیاید. ماشین ایستاده اما من احساس حرکت دارم

تمام فکرم پیش عسل است اما ماندن به صلاح نبود. پدر روزبه هم می نشیند و آب میوه ای به سمتم می گیرد

!بخور دختر جان! رنگ به رو نداری-

.کمی می خورم اما اشک لعنتی از گوشه چشمم می چکد

گریه می کنی چرا؟-

:اشکم را پاک و بینی ام را بالا می کشم

!فکرم پیش عسله ببخشید-

...دعا کن براش-



دعا می کنم اگر اجابت کند

خدا که فعلا بدجوری مرا در صف منتظرین اجابت دعا نگاه داشته است. فقط نشانی خانه را به پدرش می دهم و حرف دیگری نمی زنیم. او هم حسابی در فکر است

:مقابل خانه ام نگه می دارد. به سمت پدرش بر می گردم

.ممنون ازتون جناب مختاری-

:لبخند می زند

!می تونی نادر خان صدام کنی-

صمیمیت او با من و تنفر مادرش هم از من هیچ سنخیتی با هم ندارند. خداحافظی می کنم و می خواهم پیاده بشوم با صدای نادر خان فرمان ایست می دهم به خودم

از منیر ناراحت نباش. اون فقط زیادی همه چیز رو لوکس می خواد! دوست داره همه چیز - تحت اداره اون باشه، حتی احساس و سرنوشت بچه هاش. یک بار اشتباه کرده ولی حاضر نیست !قبول کنه. اما زن بدی نیست. قلبش مهربونه!... مهربونه که روزبه رو مثل بچه ی خودش بزرگ کرده

:یک لحظه معنی حرفش را نمی فهمم که خودش من را از سرگردانی بیرون می کشد

منیر مادر واقعی روزبه نیست. ولی مثل نامادری های بدجنس قصه ها نیست. اون واقعا - مهربونه... مادر روزبه سر زایمان از دنیا میره. ازدواج دوم من فقط بخاطر بهرام و بیشتر بخاطر روزبه نوزاد بود!... و انصافا از هیچ محبتی دریغ نکرد، هر چند پسر بزرگم حاضر نشد زیاد پیش ما بمونه و !رفت آمریکا پیش عموش. منیر زیادی روی روزبه حساسه... شاید برای همون زحمتی که کشیده

:نفس عمیقی می کشم

بزارین من هم راحت حرف مو بزنم. من در خیال تصرف پسر شما نیستم. چون اصلا قصد - ازدواج ندارم و کسی را به غیر از شوهر مرحومم دوست نخواهم داشت. اما پسر شما زمانیکه واقعا از لحاظ روحی در وضعیت افتضاحی بودم برادرانه کنارم ایستادن و کمکم کردن بدون هیچ چشم داشتی! دعوت عسل رو فقط بخاطر همین محبت هاشون قبول کردم نه کمتر و نه بیشتر. خواستم برای عسل جای یه خواهر بزرگتر باشم که اونم نشد. اتفاق امروز واقعا حال روحی منو بهم ریخته!... امیدوارم هر چه زودتر خوب بشن. با اجازه

:دوباره خواستم پیاده بشوم، صدایم می کند

!الهام خانوم؟-

:بر می گردم و لبخند می زند

...!البته فکر نکنم کمکهای روزبه همچین برادرانه بوده باشه-

خواستم دهان باز کنم و بگویم پس اگر اینطور است تو را به خدا، سریع بروید و شانه های روزبه را از دست آن زن نجات دهید. در چنگال اوست نه من

...!اما نشد، نتوانستم و درواقع نخواستم

فقط تشکری می کنم و به کلبه تنهاییم می خزم. قرار است هاجر بعد از پایان کارش آریا را بیاورد. من که دیگر توان نداشتم. سریع آب قندی درست می کنم و خودم را به شیرینی آن می بندم . تا کمی مزه زهر مار صحنه های امروز از دهانم برود

.روی مبل می نشینم و اشکم گوله گوله می آید. الان دیگر نزدیک آمدن امیرم است

!می آید مهمان خیالم

می بینمش

!خندانی امیر؛ اما چرا سر و صورتت خونی است؟! آه

...!عشق قشنگم تو هم همینجوری رفتی

!بدتر از این حتی

!همان لحظه در تصادف جان دادی و دیگر امیری نماند

...حتی نماندی تا به بیمارستان برسی

یکراست دست عزرائیل را گرفتی و گفتی بیخیال الهام و بچه ها بیا برویم

...اما می دانی؛ امروز فهمیدم اگر در بیمارستان می رفتی بدتر بود

...من چطور خودم چشمانت را می بستم؟! نه نمی شد امیر

...همیشه بهترین کار را می کردی

...!دمت گرم! ولی حالا بدون تو؛ بین نگاهم نمی کنند انگار شیطانی در من نهفته

.کاش بودی و کسی حق نداشت بگوید بالای چشمت ابرویی هم هست

!حالا مجبور نبودم هی قسم و آیه بخورم که کسی را نمی خواهم

حالا امشب خونین مالین آمدی روبه رویم چرا؟

!گله داری از من؟

...!من که عهد کردم با خودت تا بچه هایمان را پیدا نکنم نمی آیم

...نه که دلتنگ نباشم؛ خجلم اما

...باز هم لبخند بزن

...گل باران شود کمی این ماتم کده

دلم امروز دیگر پوسیده از تنهایی که جایش با هیچ چیز پر نمی شود

صدای محکم در زدن که می آید و امیر در چشم به هم زدنی می رود

اشکم را پاک می کنم و پشت در می روم. آریای کوچکم می آید و با هم می خوابیم

کمی حال و اوضاعم روبه راه تر که میشود بلند می شوم و بقیه لوازم را کارتون پیچی می کنم.

آخر چند وقت دیگر قرار است از اینجا بروم

یک سری لوازم هم اصلا نیازی نیست و همینجا دور خواهم انداخت

صبح به سر کار می روم اما از روزبه خبری نیست. خیلی دلم می خواهد از حال غسل بدانم اما

ترجیح می دهم دور باشم. هر حرکتی از من در لغت نامه آنها معنی دیگری می داد. همکارها اما همه

. تصمیم می گیرند به عیادت غسل بروند و از خدا خواسته قبول می کنم

!دلم برای دیدنش پرپر می زند

!باید با چشمهای خودم ببینم غسل قند غسل را

به بیمارستان می رویم و من بخاطر آریا می نشینم پایین تا هاجر برود ملاقات بعد من بروم.

آریا هم مشغول خوردن شیر و کیک است که کسی همانجور که من دلم یک جورهایی می شود و

:اصلا دوست ندارم نامم را صدا می زند

!الهام-

...سرم را بالا می گیرم. روزبه است

خسته و کسل؛ با چشمانی قرمز، غمگین و بی فروغ، همین که سلام میدهم آریا مثل فشنگ از کنارم در بغل روزبه جا خوش می کند

...!زوری نمی شود این محبت را خشک کرد

:سرم را پایین می اندازم

:منتظر خانوم و کیلی هستم بیاد پیش آریا-

بدون حرفی و نگاهی و کمی نرمش در کلامش در حالیکه دور دهان آریا را پاک می کند جوابم را می دهد

!خودم هستم می تونی بری-

!بغضم می گیرد از بدی خودم و گذشت روزبه

:من این مدل قهر کردن های روزبه را دوست ندارم، تکلیف آدم مشخص نیست

!حرف می زند اما نگاه نمی کند!نگاه می کند اما ستاره چشمانش بی نور است

او رفته با آریا بیرون و من هنوز ایستاده ام و دارم دو دو تا چهار تا می کنم. بالاخره می روم بالا

از این بین پدر و برادر عسل را می شناسم و مادری که زیر چشمی نگاهم می کند اما حرفی نمی زند

:انتظار تشکر ندارم اما تاب این بی احترامی راهم ندارم

در اتاق را باز می کنم و آن دختر دوست نداشتنی را می بینم که دارد قربان صدقه عسل می رود. سلام می دهم و نزدیک می شوم. هاجر سلامم می دهد جای بقیه

می خواهم نزدیک عسل بروم اما آن دختر چسبیده به تخت و کنار نمی رود

صدای بی حال عسل می آید

میشه تنها باشیم؟-

دختر بدون حرفی می رود و هاجر هم خداحافظی میکند

کنار تخت عسل می ایستم. سرش که باند پیچی است و گردنش هنوز در آتل، دستش هم شکسته است

اشکم می چکد و گونه اش را نوازش می کنم

خوبی قربونت برم؟-

اشک از گوشه چشمش می چکد

!فکر کردم نمی یای-

فقط بخاطر تو اومدم-

لبخند می زند و چون گردنش باید صاف بماند چشمانش را به صورتم می دوزد

!روزبه باهام آشتی کرد-

اشکش را پاک می کنم

داداشت خیلی دوست داره-

!اسمش روزبه ست-

ناگهان خنده ام می گیرد. عین خود روزبه حرف می زند. سر مشق می نویسد از حرفهای  
!روزبه

:گونه اش را می بوسم

!عسل من برم زیاد موندم. بعدا بازم همو می بینیم-

میشه نری؟-

:نفس عمیق می کشم

.نه پسر مم پایینه. ان شالله هر چه زودتر خوب میشی-

:لبخند بی جانی می زند

.خوب شم می یام با هم بریم بیرون-

.حتما عزیزم-

.بار دیگر می بوسمش و از تخت فاصله می گیرم

:دوباره صدایم می زند

الهام؟-

:برمی گردم به طرفش

.جانم-

:چشمانش را می بندد

!روزبه خیلی دوست داره... دلش و نشکن-

هیچ نمی گویم به عسل و راهم را می گیرم و می روم.

من این ضرب المثل را عوض می کنم.

"تا توانی دلی بشکن، بلکه برود و دیگر پیدایش نشود"

آری اینطور ضرب المثلها از من بر می آید! اما وقتی دوباره قامت مردانه روزبه را می بینم که دارد با آریا سر و کله می زند ته دلم خالی می شود

... "تا توانی دلی به دست آر اما..دل تو از آن من نمی باشد"

بدون اینکه از خانواده عسل خداحافظی کنم به حیاط آمده ام چون هیچکدامشان پشت در نبودند.

من هم با دیدن روزبه سریع به سمت شان می روم و آریا را صدا می زنم.

روزبه صدایم را می شنود و آریا را زمین می گذارد.

سوت آخر بازی را من می زنم. دست آریا را می گیرم.

ممنون زحمت شد-

فقط "خواهش می کنم" می گوید و می رود و مسلما وظیفه ام دانسته که ملاقات عسل بیایم.

یک هفته فقط سایه روزبه را می بینم، بی هیچ سلامی و علیکی و یک خبر می شنوم از دیه امیر که گویا آنطرف عید به دستم می رسد.



ولی از دخترم هیچ... هیچ... نمی دانم چه می کند و دیوانه می شوم. سر نمازهایم فقط از خدا می خواهم جاهای ناجور نباشد! چند بار هم با آقای ربیعی صحبت می کنم و فقط از من می خواهد صبر کنم.

...خب صبر

گفتنش راحت است. این ایوب پیامبر چقدر توان داشت؟؟

...خدا قوت

دارم از پای در می آیم

یک هفته بسیار کند و خسته کننده را می گذرانم تا به روز اسباب کشی می رسم

تنها حرفی میان ما؛ البته حرف که نه؛ پیام از طرف روزبه مبنی بر آماده شدن خانه بود

خواستم کارگر هم برای تمیز کاری بگیرم فهمیدم یک سوپر من دوست داشتنی کارگر هم گرفته و تمیزش کرده

!اسم روزبه را چه بگذارم من؟

مخصوصا امروز که بر خلاف تمام ناراحتی اش برای اسباب کشی من آمده

از سر صبحی که مرد همسایه دائم می رفت و می آمد و چیزی بار من می کرد ناگهان دیدن روزبه در راه پله ها نوید بهار بود برای من

با دیدنش لبخندی بسیار واقعی زدم از بودنش اما او به سلامی کوتاه و خسته نباشیدی خشک بسنده کرد

!خب قهر است دیگر، اما از نوع خودش

قه‌ر است اما آمده و آریا را از زیر دست و پای من برداشته و با او بازی می‌کند و حواسش به کارگراها هم هست.

من هم ایستاده ام و خالی شدن خانه تنهاییم را تماشا می‌کنم. خانه خوبی بود اما حس می‌کنم دارم به جای بهتری می‌روم. درب خانه را می‌بندم و کلید را به صاحبخانه که دم در ایستاده می‌دهم

!ان شالله که گله از ما نداری خواهر؟-

پوزخند می‌زنم. به حرف مردم زندگی می‌کند و خودش گواهی می‌دهد بر خوب بودن من اما!  
!حالا حلالیت می‌طلبد

!خیر چه گله ای؟! همه آدمها آخر سر حساب و کتابشون با همون بالا سریه من چه کاره ام؟-

!حرفم را در لفافه می‌زنم و می‌روم. بگذار بفهمند به همین راحتی ها هم نیست

نگاهم به روزبه می‌افتد. باید یک دماسنج برای حرارت قلبم بگیرم. گاهی خیلی گرم و سرد می‌شود

می‌ترسم یک روز از فشار زیاد بترکد. سرم را در کیفم می‌کنم تا ببینم موبایلم را آورده ام یا نه اما بازویم ناگهان کشیده میشود و کیفم از دستم می‌افتد و تمام محتویاتش بیرون می‌ریزد. سرم را بالا می‌کنم تا ببینم چه کسی جرات کرده به من دست بزند که دیدنش آن هم امروز و با این حال. و اوضاع عواقب خوبی نخواهد داشت

اخم می کنم و بازویم را از دستش می کشم. تای افتاده شالم را دوباره روی دوشم می اندازم.  
فریاد می زند

من به مامان می گم خبری ازت نیست. گرمه خیلی سرت!...زر زرِ وای امیرم وای عشقم مال -  
!ما بود؟

داد می زنم

!برو گمشو امید! آبرو ریزی راه ننداز-

دوباره بازویم را می گیرد

تو خودت آبروی خودت رو می بری احمق. جل و پلاستو داری جمع می کنی کجا می ری -  
!بیخبر؟! امروز به دلم افتاده بود پیام سرزده ببینم چه غلطی می کنی؟ خوب شد اومدم  
اتفاقی افتاده؟-

به سمت صدا بر می گردیم و امید که پوزخندی می زند

!آه روزبه کاش جلو نمی آمدی

!هه...نبایدم خبر می دادی. پسرتم که هست-

دارم با ترس به روزبه نگاه می کنم که سیلی اش تمام جانم را می سوزاند

دست روی گونه ام می گذارم و به او خیره میشوم

!عوضی! نکنه از اول می دونستی بچه هات کجان؟ الکی فیلم بازی می کردی-

صدای جدی روزبه می آید. لحنش آرام اما محکم است

!اینکارا چیه؟! اجازه بدین توضیح میدم-

برخلاف مودب بودن روزبه امید آبرو بر است. بلند می گوید

!چی رو می خوای توضیح بدی واضحه دیگه؟-

امید را دیگر نمی خواستم. من خیلی وقت بود او را خط زدم از کنارم. دستم را روی تخت

:سینه اش می گذارم و هلش می دهم و داد می زنم

گمشو برو از اینجا! مامان از همه زندگی من خبر داره!... لزومی نداشت تو بدونی! تو اصلا کی -

هستی؟! نمی شناسم... شما؟ الان واسه من برادر نشو ها... اون موقع که باید یه بخاری ازت در می

یومد؛ تمرگیدی هیچ کاری هم نکردی!... حالا اینجا اومدی رگ گردن به من نشون می دی؟! تو نمی

!خواد منو جمع کنی! برو همون زنتو جمع کن... خیلی بیشتر از من باید حواست بهش باشه

:داد می زند

!خفه شو-

دستش را بالا می برد تا سیلی دوم را نثارم کند اما روزبه مچ دستش را می گیرد و به عقب

:هلش می دهد

...بهتره برین از اینجا... وگرنه مجبورم دست به کاری بزنم که اصلا درست نیست-

با نفرت نگاهم می کند. من و او کی اینقدر از هم متنفر شدیم؟؟ خودمان هم نمی دانیم!...

:انگشت تهدیدش را به سمتم می گیرد

!جواب تمام اینکاراتو می دی الهام!... بد می دی!... حالا می بینی... بچرخ تا بچرخیم-

:داد می زنم

!برو گمشو-

:به طرف روزبه بر می گردم شالم را مرتب می کنم. گونه ام هنوز هم گزگز می کند

.بابت حرفهای برادرم عذر می خوام-

.نگاهم می کند و هی روی قلبم خط می کشد

...!حرف نزن روزبه

...!با نگاهت اینقدر فریاد نزن

نگاهش را می گیرد و آریا را بغل می گیرد و پشت به من می کند تا برود سمت ماشین، اما

:صدایش را می شنوم

!بیخیال... از بدم می یاد تو که بدتر نبود-

او به راهش ادامه می دهد و من هم از روی زمین وسایلم را داخل کیفم می ریزم. امید آدم دیگری شده بود و من دیگر این آدم را دوست ندارم. می روم و می نشینم صندلی عقب. آری روزبه حرف بدی زدم اما از ته دل که نبود. خواستم چند بار به او بگویم من از تو بدم نمی آید بر عکس اتفاقا آدم دوست داشتنی هم هستی. اما ترجیح دادم همان طور رابطه مان بماند. بهتر... من مرد دیگری در زندگی، قلبم و مغزم نمی خواهم. بدون هیچ حرفی ناهار می خرد و به سمت خانه جدید می رویم. کارگرها آماده پایین بردن وسایل میشوند و ما به داخل می رویم. صدای عزیز از پشت در می آید

بیاین داخل ببینم شمارو-

در می زنم و پرستار عزیز در را باز می کند. با مهربانی لبخند می زند

به به !!الهام خانوم بیا تو مادر-

کفشهایم را در می آورم و داخل می شوم. بغلش را مادرانه برای من باز کرده می روم و از آن  
حریم گرم آغوشش استفاده می کنم

سلام عزیز! دلم براتون تنگ شده بود-

منم مادر! غصه این چند روزه یادم رفت شما اومدین. غصه غسل مو می گم-

خدا رو شکر بخیر گذشت-

صدای سلام روزبه که می آید از بغل عزیز بیرون می آیم و سر پا می ایستم. کفشهای آریا را  
در می آورد و با هم داخل میشوند. صدای لبخند عزیز تو جهم را جلب می کند

میگم عجب مدیر خوبی داریا... هر جایی از این مدیرا پیدا نمیشه برای همکارشون همه کار -  
بکنند... بچسب ولش نکن

روزبه اینبار برای مادر بز رگش می خندد

فقط خودت قدر منو می دونی عزیز. هیچ کس قدر مو نمی دونه-

چرا مادر همه می دونن منتها من هی می گم تو فکر نکن خبر یه. همه، همه حرفای دل شونو -  
نمی زنن

سرم را پایین می اندازم. صندوق اسرار روزبه سخنگوی خوبی بود. خودش به در می گفت تا  
دیوار بشنود. آریا کنارم می آید

جیش دا لم-

سریع بلندش می کنم و به دری که عزیز نشان می دهم می روم. از دستشویی که بیرون می  
آیم روزبه در حال انداختن سفره است. به آشپزخانه می روم و دستهایم را می شورم. بشقابها را بر می

دارم و به هال می روم. عزیز لبخندی مهربان می زند

پیر شی مادر منکه پا ندارم کمک کنم-

لبخند می زخم

این چه حرفیه همینقدرم شرمنده شما و آقا روزبه هستم-

زیر چشمی نگاه کردن روزبه را می بینم اما واکنشی نشان نمی دهد. عزیز چشمکی می زند

این روزبه زبونشو موش خورده امروز-

نگاه گذرایی به من می کند این آقای روزبه قهر

.عزیز طرف کی هستی بالاخره-

خنده شیرینی می کند

طرف حق عزیز-

آرام می خندد اما بی حوصله است می دانم

می نشیند سر سفره و من هم روبه روی او. آریا بین من و روزبه می نشیند اما آرنجش را روی

پای روزبه می گذارد. عزیز ادامه بحث را نمی گیرد اما هی پشت هم از او تشکر می کند. کارگرها

کارشان تمام میشود و می روند و من هم می روم به خانه جدیدم. تمام وسیله ها روی هم تلمبار است

و نمی دانم از کجا شروع کنم. صدای در می آید و نگاهی به لباسم می اندازم و وقتی همه چیز خوب

است در را به روی روزبه باز می کنم. هنوز هم نرفته است و اینجا مانده

نمی خوای بری کنار پیام تو-

می روم کنار و داخل می آید. کفشهایش را در می آورد و دمپایی پایش می کند. دست به کمر

به اطراف نگاه می کند

هنوز جمع نکردی که -

نه خب! باید کم کم جمع کنم یه ده روزی کار داره -

به پنجره ها نگاه می کند

اینا چی... پرده نمی زنی؟! اینجوری که همیشه -

دستی به گردنم می کشم

می زنم تا الان داشتم آریا رو می خوابوندم. خسته بود بهونه می گرفت -

به سمت پنجره می رود و بیرون را نگاه می کند

شام نخورد که -

خیلی خسته بود -

دوباره به طرف من بر می گردد

پرده ها رو بیار... اینجوری همیشه -

نفهمیدم منظورش چیست و نگاهش می کنم

روزبه هستم ما دام... یه نردبون بیارین لطفا -

دستپاچه میشوم. نمی دانم چرا. .. کاش واقعا یکی سر نخ کلاف در هم پیچیده درونم را دستم

می داد تا بدانم چه کنم! هم از خوشحالی بودنش هول و دستپاچه ام و هم از بودنش آزرده! هم از

بودنش احساس گرمی دارم، هم بودنش بیشتر سردم می کند... چه هستی روزبه خودت بگو من دیگر

کشش ندارم... تا به خودم بجنبم خودش زودتر چشمش به نردبان می افتد و بر می دارد. فقط دارم به

کارهای روزبه نگاه می کنم که محکم نفسش را بیرون می دهد



چرا خشک شدی الهام...پرده هارو بیار...یه چیز گرمتر رو اون بچه بکش -

دلم یکهو لبریز میشود.نگرانی اش برای آریا واقعا قابل تقدیر است.اشکم می چکد و گریان  
ملحفه ای را باز می کنم و پرده ای بیرون می آورم و مشغول زدن گیره می شوم و هی اشک می  
ریزم .باز صدایش می آید

اگه کتریت تمیزه آب بزارم برای چایی -

آه!امشب روزبه آمده است دیوانه ام کند و برود.نمی فهمد!نه او و نه هیچ کس دیگری ...من از  
گور سردی بلند شده بودم و هی روزبه گرمم می کرد تا سردی ام آب شود.دوباره صدایم می کند  
!الهام -

با کلی بغض جواب می دهم

بزار -

منفجر میشوم و زیر گریه می زنم.صدایش دوباره از بالای سرم می آید  
!گریه می کنی؟ -

بلندتر زیر گریه می زنم.دستانم را روی صورتم می گذارم

!الهام!گریه می کنی چرا؟می خوام برم؟ -

.وای نه روزبه کجا می خواهی بروی...من خیلی سردم است

در همان حال محکم سرم را تکان می دهم که بفهمد نمی خواهم برود  
!پس چته؟ -

دستم را از روی صورتم بر می دارم

....-

دوباره می پرسد

چرا گریه می کنی پس؟ برای هیچی؟-

خسته ام! از همه چی! از خودم! از همه چی! دوست ندارم یه وقتایی دیگه زندگی کنم-

چه سودی داره وقتی می دونی باید ادامه بدی-

دوباره اشکم می ریزد

اینجوری فقط بیشتر خودتو از بین می بری-

گیره دیگری به پرده می زنم. می آید و تکیه می زند به دیوار و دستانش را دور زانوش می اندازد

اگه جاتون عوض میشد و الان امیر زنده بود دوست داشتی چطور زندگی کنه-

گیره دیگری می اندازم به پرده

...-

هوم-

به طرفش بر می گردم. سرش را به دیوار تکیه داده است و من را نگاه می کند. منتظر جواب من است

خب.. دوست داشتم یه زندگی عادی داشته باشه. بالا سر بچه ها باشه.. ادامه بده ...چه -

بدونم... غصه نخوره

گیره دیگری می اندازم و اشکم را پاک می کنم

ازدواج چی؟ دوست داشتنی ازدواج کنه-

نگاهش می کنم و شانه بالا می اندازم

شانه بالا می اندازم

اون موقع که من نیستم. دستم از دنیا کوتاهه ولی خب آره تنهایی بمونه پیر بشه که چی -

تکیه اش را از دیوار می گیرد و صاف می نشید و زل می زند به جویبار چشمه‌هایم

تو که لالایی بلدی پس چرا خوابت نمی بره...همه چیزای خوبو برای اون می خواستی اما حق -

خودت نمی دونی

شانه ای بالا می اندازم و گیره دیگری می زنم

منم در عوض همه اینارو حق تو می دونم. بده یه کم خنده بیاد رو لبات؟-

آه می کشم

به کجای این بدبختی من بخندم؟-

به شادیهای کوچیک زندگیت بخند! چی میشه؟-

نگاهش می کنم و ابرویی بالا می اندازم

مثلا یه نمونه بگو-

می خندد و بلند میشود

!بودن مزخرف من تو زندگیت خنده دار نیست؟ به همین بخند-

...!عجب مثالی

...!بودنش که مزخرف نبود اما خنده دار، چرا

...!چسبیده بود و دل بدبختیهای من

...خنده داشت

...قهقهه داشت

:می خندم بلند. می رود در حال و صدایم میزند

!بیار پرده رو-

.یاد چیدن خانه جدیدم با امیر افتادم

وقتی او را روی نردبان دیدم. آه امیر شرمنده کمی آنطرفتر ذهنم بنشین می خواهم پرده را

...دست روزبه بدهم. پرده را می گیرد و من هم پایه های نردبان را

!پایه اش لقه مواظب باشین-

:در حال انداختن گیره ها در چوب پرده است

!عیب نداره!... ما که پایه های زندگیمون لقه اینم روش-

!لق چرا؟! ماشالله یه فرشته ای کنارتون بود تو بیمارستان!... والا پایه ها محکم بودن-

!از کار می ایستد و پایین را نگاه می کند. من هم، همه جارا الا روزبه

این الان یعنی چی؟-

!شانه می اندازم فقط. چه بدانم از دهانم پرید از دهان لق و بی جنبه من پرید  
لحظه ای دوباره یاد آنروز صحنه وحشتناک بیمارستان افتادم. خب چه کنم از ذهنم پاک  
!نمیشد

!برو چایی دم کن الهام خانوم... به مغزت فشار نیار-

:بی هیچ حرفی می روم آشپزخانه و چای دم می کنم. می آید آشپزخانه  
!اون دو تای دیگه رو روبه راه کن بزنم. اینجوری همه جای خونه پیداست-  
!آخه خب دیر وقته خونه نگران میشن-

:به کابینت تکیه می دهد و نگاهم می کند

...این جام فعلا-

پس یه زحمت دیگه بدم تا این پرده ها رو ردیف کنم میشه این لباسشویی رو وصل کنین؟ -  
خیلی لازمه

:لبخند می زند

...اینا دیگه جزو وظایف صاحبخونه نیستا-

:لبخند می زنم من هم

!خب از حقوقم کم کنین-

:نچ نچی می کند و از آشپزخانه بیرون می رود

!حالا دو زار حقوقشو هی می خواد بریزه تو شکم من-

فقط لبخند می زنم. می ایستد تا پاسی از شب بالا پرده ها را وصل می کند، لباسشویی را  
...نصب می کند و تخت را

تمام کارهای مردانه را می کند و من فقط زنانه از انبوه وسایل دو تا لیوان برمی دارم و برای  
خودمان چای می ریزم و با کیکی که خودش خریده از او پذیرایی می کنم. ساعت یک و نیم شب  
:آخرین جرعه چای را می خورد و سمت در می رود تا کفشهایش را بپوشد. دنبالش می روم

!نمی دونم چطور تشکر کنم. ممنون واقعا-

:صاف می ایستد و نگاه خسته اش را به من می دوزد

!تو فقط کافیه از من بدت نیاد-

:خجالت زده سرم را پایین می اندازم

...بدم نمی یاد... اونروز خیلی عصبانی بودم-

:گوشه لبش به لبخند کش می آید

...پس دیگه تکرارش نکن. این جمله رو می گم!... جمله افتضاحیه-

می خندم و چشمی می گویم و او که از پله ها پایین می رود. خانه ام مملو از حضور مردیست

...که روزگاری تاب دیدنش را نداشتیم اما حالا

.در را می بندم و خسته و کوفته کنار آریا جایی برای خودم درست می کنم و می خوابم

به صدای گوشی، خواب آلود دنبال گوشی می گردم روی رختخواب ها انداخته بودمش. بلند

:میشوم و جواب می دهم

بله؟-

.خوابالو! بیا پایین صبحونه-

:ناخودآگاه خنده ام می گیرد

.می خورم یه چیزی. خانم و کیلی عصر می یاد کمکم-

!هوم، خوبه!... نیستم من، دست تنها نباشی بهتره-

.به اندازه کافی دیشب کمک کردین-

!بیا صبحونه-

قطع می کند و من را در عمل انجام شده قرار میدهد. آریا هم که به صدای من بلند شده و نشسته است و چشمانش را می مالد

لباسی مناسب می پوشم و پایین می روم. در را روزبه باز می کند و بوی سنگک می پیچد زیر دماغم

.روز خدا را با لبخند گرم عزیز آغاز می کنم

!به به یک سوسیس تخم مرغ خوش رنگ هم دارد به طرفم می آید

سلیقه عزیز که نیست. چشمم به روزبه ماهیتابه به دست با لباس راحتی خانه می افتد. لبخند می زند و من صبح بخیر می گویم

:عزیز رو به روزبه می کند

!صبحی که روزبه بلند بشه و خندون باشه، روز خداست-

:روزبه ماهیتابه را در وسط سفره می گذارد

آخه من کی اخمو بودم عزیز؟-

:عزیز عینکش را در می آورد و به روزبه می دهد تا تمیز کند

!پس اخمای من بود دیروز اینجا رو جارو می کرد؟-

.می خندیم به دقت عزیز

.اخلاق عسل کمی مثل عزیز است

!با خنده حرفهایش را می زند

!عزیز آتیش نسوزون-

:عزیز می خندد

!پسره بی تربیت با مادر بزرگت حرف می زنی؟-

فقط لبخند می زنیم و تا من لقمه درست کنم، لقمه ی روزبه در دهان آریا می رود. دستی به

:موهای آریا می کشد

ببرمش آرایشگاه این خوشگل عمو رو خوشتیپ بشه؟-

:آریا با دهان پر رو به روزبه می کند

. "بیل" ببر-

لقمه در دهان می گذارم که صدای زنگ در می آید. روزبه بلند می شود برای باز کردن در. من

:هم بلند میشوم. عزیز بلند صدا می زند

روزبه! کیه مادر؟-



صدای مردی می آید و من با خودم می گویم ای کاش اینجا نبودم!  
!منم مادر جان، جمشید-

عزیز را انگار گلباران می کنند. از خوشحالی اشکش می ریزد. مردی مسن تر از پدر روزبه و  
پشت بندش پدر و یک جوان سی و هفت هشت ساله وارد می شوند  
آرام سلامی می دهم و وضعیت شالم را درست می کنم. پدر روزبه با چهره ای خندان به طرفم  
می آید:

!به به فرشته نجات عسل من اینجاست-

این چه حرفیه؟ وظیفه بود! حالش چطوره؟-

:لبخندی گرم می زند

خوبه!... خیلی بهتره... دلتنگ روزبه ست فقط. این پسر هم که شده یه بچه ده پانزده ساله؛ -  
!طاقچه بالا می زاره برای ما

صدای معترض روزبه می آید

بابا! این حرفا چه ربطی به خانوم صدر داره؟-

:صدای عزیز بلند میشود

الهامه مادر این دسته گل! چرا یادت می ره؟-

:روزبه چشم غره ای می رود

عزیز؟-

:مرد مسن جلو می آید. روزبه کنارش می آید

ایشون عموی من هستن. جمشید؛ با برادرم آمریکا زندگی می کنن -

لبخند می زنم و ابراز خوشبختی می کنم از آشنایی با عموی روزبه. پسر جوانی جلو می آید و دستش را برای دست دادن دراز می کند

:دارم به دستهایش نگاه می کنم که دست روزبه روی دست برادرش قرار می گیرد  
ایشون برادرم بهرام -

بهرام فقط لبخندی می زند. آنقدرها شبیه هم نیستن اما کمی شاید شباهت داشته باشند.  
خنده ام می گیرد از روزبه

!آهای روزبه خان خودت دست می دهی با عالم و آدم

آریا را بغل می گیرم، "با اجازه ای" می گویم و به سمت در می روم

گوشی در دستم زنگ می خورد. به اسم روی صفحه که نگاه می کنم قلبم یک جوری میشود.  
در نهایت جواب می دهم

:هنوز الو نگفته ام که صدایش تمام بدبختیها را روی سرم آوار می کند  
...الهه! آب دستته بزار زمین!... بدبخت شدیم -

یک چیزی شده است که امید همیشه طلبکار زار می زند. خدایا... آن چیزی که من فکر می کنم  
نباشد. آریا را پایین می گذارم و سعی می کنم آرام حرف بزنم

چی شده... چرا گریه می کنی -

دوباره با گریه حرف می زند

بدبخت شدیم -

ناراحت صدایم را کمی بالاتر می برم

خب یعنی چی که بدبخت شدیم -

صدای روزبه دم گوشم می آید

چی شده الهام -

نگاهش می کنم اما گوشم به ضجه های امید است

....الهام پاشو بیا منم دارم می رم خونه بابا...بابا رفت...تنهامون گذاشت -

با ناباوری تکرار می کنم

تنهامون گذاشت -

فریاد می زند

بابا مرد...همش تقصیر توئه... تقصیر توی عوضی -

تلفن قطع میشود و من آنجا خشک شده ام.تقصیر من چه بود که عزیزانم تنهایم می

گذاشتند.من این گوشه دنیا تنها و افسرده افتاده بودم و جان می دادم و هر از گاهی روزبه مایه

حیاتم میشد چطور بلای جان پدر شده ام.دوباره روزبه صدایم می زند

الهام...چی شده یه چیزی بگو -

نگاهش می کنم و قطره اشکی می چکد از چشمم

حرف بزن الهام...چته -

روزبه ... بابام..بابام رفته....اونم منو تنها گذاشت...همه تنهام می زارن-

دستم را به چهارچوب در می گیرم.صدای پدر روزبه می آید

چیزی شده الهام جان-

بغضم میشکند و بدون حرفی می دوم بالا.باید بروم.باید بروم و صورت بیجان پدرم را ببینم.باید بروم و برای آخرین بار ببوسمش. دیگر روی چون ماهش را نخواهم دید.ای وای حلالیت نطلبیدم...خاک بر سر من که هیچ وقت باور نمی کنم مرگ را. ...همش شوخی گرفتم عزرائیل را..آمد و پدرم را برد و من باز نیستم تا ببینمش .امیر فدایت بشوم من را می بردی پیش خودت منکه دلتنگ توام. ..چرا پدرم. ...ای وای مادرم تنها شد. همدمش رفت و ماند یکه و تنها با یک دنیای نامرد.باید چه کنم چند بار عزادار باشم. عزادار امیرم. دخترم که معلوم نیست کجاست.حالا بابا غم تو را کجای دلم بگذارم که زیادی دیگر سنگین است...پیشم نبودى اما همان حس بودندت به من دلگرمی میداد... صدای قشنگت را که می شنیدم یادم می افتاد یکی یکدانه توام ....دیگر چه ملال...ای وای دیگر صدایت در گوشم نمی پیچد.به پشت در می رسم و یادم می آید کلید را جا گذاشته ام.بلند زیر گریه می زنم و می خواهم دوباره پایین بروم محکم به تنه روزبه می خورم.سرم را بالا نمی کنم..دوباره دارم زار می زنم و اینبار شانه ای هم نیست سرم را بگذارم و دستی به سرم کشیده نمیشود.بابا رفت و دیگر نخواهد آمد ...دختری می ماند بدون پدر که دیگر مثل و مانندش پیدا نمی شود.می نشینم همانجا لب پله و سرم را روی پایم می گذارم و برای الهام له شده زیر اینهمه مصیبت های های گریه می کنم.آنقدر بلند که گوش خودم از صدایم زنگ می زند.ناقوس مرگ است شاید که فقط دم گوش من به صدا در می آید.بگذار بشنوند صدای من را...وای ببینید دیگر شکسته هایم بهم نمی چسبند!

!الهام جان-

سرم را بلند می کنم.نشسته کنار من و چشمانش از اشک شفاف است....او برای چه می خواهد

ببارد

تسلیت می گم -

اشکم آتشفشان است فوران می کند. دستپاچه بلند میشوم

باید برم -

می آید جلو و در را باز می کند

برم از پایین آریا رو بیارم -

سریع وارد خانه بهم ریخته می شوم دور خودم می چرخم. حالا از کجا لباس پیدا کنم. دیوانه

وار می چرخم و آخر سر جانم بر لبم می رسد. فریاد می زنم

خدا چی از جونم می خوای... نمی کشم خدا... بخدا نمی کشم... بیا منم بکش و لی من دیگه -

نمی تونم... بعدی نوبت کیه... انگار که با یه چاقوی کند افتادی به جون گوشت تن من... یهو بکن

راحتم کن

صدایم را که خدا نمیشود. می نشینم روی زمین. چاقوی میوه خوری که روی زمین افتاده را بر

می دارم. کاری ندارم بخدا... دیوانه که نیستم .. فقط می خواهم نام پدرم را هم حک کنم روی

دستم. بنویسم مجید و هی زمزمه کنم... چاقو را می کشم به شکل حرف "م" خون می زند بیرون و

خوشترنگ تر می شود اما صدایی تمام وجودم را می لرزاند

دیوونه داری چی کار می کنی -

با ترس چاقور را پرت می کنم. سراسیمه از روی اپن بسته دستمال کاغذی را می آورد. یک

مشت دستمال کاغذی می کشد بیرون می گذارد روی ساعد دستم. فقط بیحال به دستم و دستان

مردانه ای که دستمال را روی ساعدم فشار می آورد نگاه می کنم. و اشک لعنتی هی دیدم را تار می

کند. نگاهم را بالا می آورم و به نیمرخ روزبه نگاه می کنم

بابامم رفت -

چشمان اشکی عسلیش را به من می دوزد

خدا رحمتش کنه -

می خواستم اشمشو رو دستم بنویسم -

نکن با خودت اینطوری الهام...می میرم اینجوری می بینمت -

صدایی می آمد اما من هی بیحال تر میشوم

روزبه ...چی شده بابا جان -

روزبه همانطور نشسته کنار من

بابا بیزحمت یه لیوان آب قند درست می کنی -

باز هم گریه می کنم. روزبه صدایم می کند

دستت خراشیده فقط...الهام جلوی بچه اینطوری نکن. وایستاده داره نگات می کنه -

چشمان پر از اشکم دنبال پسر بچه کوچکی می گردد صورت کوچکش را از پشت چند کارتن

می بینم. من قول داده بودم به خودم قوی باشم یک مادر قوی. ک خیر سرم قرار بود هم پدر باشم هم

..مادر

اما شده ام دختر بچه ای که دستش از دست پدرش جدا شده بود

با گریه صدایش می زنم

آریا مامان بیا اینجا هیچی نشده -

آریا انگار فقط منتظر اشاره باشد، به طرفم پرواز می کند و می گیرمش سفت در آغوشم

...این بار محال است از دست بدهم شما را! امکان ندارد

روزبه آب قند را از دست پدرش می گیرد و به من می دهد. احتیاج داشتم تمام تنم می

...لرزید

با دستی لرزان در حالی که آریا هنوز در آغوشم هست لیوان را می گیرم

!تسلیت می گم دخترم... غم آخرت باشه-

نگاه به چشمهای مهربان پدر روزبه می کنم. سر امیر هم گفتند غم آخرت باشد اما انگار تازه

...اول راه است

تشکری آرام می کنم و پدرش پایین می رود

:صدای آرام روزبه می آید

لباسای آریا کجاست عوض کنم برایش؟؟ تو هم عوض کن لباساتو...باید بریم-

آریا یه ساک جدا داره. از همون بر می دارم-

:آریا را از بغلم می کشد

!بیا بریم عمو لباس بپوشدت، خوشگلت کنه-

...با زور بلند میشوم. فقط ذهنم آنجاست پیش مادرم

...!الان از دست رفته از بس گریه کرده است. عمر عاشقی شان به پایان رسیده است

عاشقی که سن و سال نمی شناسد، من آن رشته های عمیق علاقه را بین آن دو می دیدم.  
بیحال مانتویی می پوشم و شال مشکی ام را می اندازم. روزبه آریا به بغل پایین می دود. آهسته در را  
به روی خانه ای که هنوز نیامده رنگ ماتم گرفت می بندم

پایین می روم و داخل میشوم. عزیز گریان مرا به آغوشش دعوت می کند

...مثل پرنده ای بی آشیان خودم را به آغوش او می سپارم

...هی دارم تنها تر و تنهاتر میشوم

فکر کنم آخر در قفس تنهایی خودم بیوسم

سرم را روی پاهای عزیز گذاشته ام و او مرا نوازش می کند

...نگاه نمی کنم به مهمانهایش

...!غم دارم بفهمید

!!بریم الهام-

با سر سنگین بلند میشوم

از جمع حاضر عذرخواهی می کنم و می روم دنبال روزبه بیرون

!فقط من تا ایستگاه اتوبوس برسونین-

نفس عمیقی می کشد

با این حالت نمی زارم تنها بری...کجا باید بریم؟-

دوباره گریه ام می گیرد



!ابهر-

آنقدر ذهنم داغان است که حوصله مخالفت ندارم. بی هیچ مخالفتی سوار میشوم و آریا را بغل می گیرم. اشک می ریزم و در دل مرثیه می خوانم

آرام گریه می کنم و مسیر را نگاه می کنم. روزبه هم فقط رانندگی می کند و هر از گاهی از من می خواهد آرام باشم

من هم دارم با خودم تمرین می کنم. می خواهم مثلاً قوی بودن تمرین بکنم. تا مادرم را ببینم فقط آرام اشک بریزم و بغلش کنم. عمرا اگر شیون کنم و گلویم پاره بشود

دیگر این بار شب در قبرستان نمی خوابم

!دیگر شانس از دست دادن بچه هایم را فراهم نمی کنم

تا ابهر دو سه ساعت بیشتر راه نیست اما من فکر می کنم ساعت هاست در راه مانده ایم

:به ورودی شهر که می رسیم رو به روزبه می کنم

.روزبه... بی زحمت همینجا نگه دار-

:به طرفم بر می گردد

رسیدیم؟-

نه نه از اینجا با یه ماشین می رم خونه. الان تو رو نبین بهتره!... مردم عقلشون به چشمشونه -

...می دونی که

می زند کنار و با هم پیاده می شویم. یک ماشین دربست می گیرد برایم. می خواهم بنشینم  
اما اول به او نگاه می کنم

! نمی دونم محبت هات رو چطور میشه جبران کرد؟-

:لبخند می زند

!تو فقط مواظب خودت باش کافیه. مواظب آریا هم باش. خیلی مواظبت باش -

.اشک می ریزم و سر تکان می دهم. سوار ماشین میشوم و دستی برایم تکان می دهد

.بعد از ده دقیقه می رسم به خانه پدری

همان جایی که جوان بود با مادرم زندگی و می کرد و بعدا به کرج آمده بود. اما دوباره برگشته  
بود همینجا

به دیوار بنر سیاه زده بودند. دستهایم شروع به لرزیدن می کند. من هم سال پیش تمام دیوار  
!خانه حتی دیوارهای داخل خانه را پار چه سیاه زده بودم. روی پرده ها حتی

.سال به سال انگار یک بار باید سیاهپوش باشیم

جراتی به پاهای لرزانم می دهم و وارد حیاط کوچک و قدیمی خانه می شوم. مردها طبقه  
پایین هستند و چند نفر در حیاط بودند برای تسلیت

.خانه دوطبقه پله هایش از بیرون بود

.یکی از مردهای فامیل جلو می آید و تسلیت می گوید. فقط با گریه سر تکان می دهم

!!امید پس کو؟

نمی بینمش و به بالا می روم. خانه پر از مهمان است و من دیرتر رسیده ام. کفش هایم را در می آورم و وارد می شوم. همه به پایم بلند میشوند اما من چشمم فقط مادرم را می بیند. مادرم پیر شده است... چقدر در هم شکسته ای! اصلا نصف شده از وسط

!یکی صدایم می زند و جلو می آید. خاله سال به سال ندیده ام

...غم آخرت باشه عزیزم-

...متنفر بودم از این دروغ

غم، اول و آخر نداشت همینطور مثل باران می بارید. مادرم سر بلند می کند و من را می بیند.

:محکم بر سرش می زند

!الهام ... تاج سرمون رفت مادر-

!نه نمی شد؛ من اگر این بغض را ول نمی کردم خفه می شدم

باید از دوری پدرم هوار می زدم. آنقدر زیاد که از گریه بیحال می شوم. من را به اتاق می برند و درازم می کنند روی زمین. آب قند و خرما می دهند به من اما چشمم را از آریا نمی گیرم. ترسیده و فقط جیغ می کشد. با هر جان کندی است بلند می شوم و طفلک ترسیده ام را به آغوش می کشم و بوسه بارانش می کنم. از ترس فقط می گوید

!عمو می خوام-

!بغلش می کنم. عمو برایت از کجا بیاورم یک دایی داری که آنهم به هیچ دردی نمی خورد

همانطور آریا را در بغلم ناز می کنم که صدای گوشی موبایلم می آید. از جیب کاپشنم در می آورم. یک پیامک از روزبه است

"مواظب خودت و آریا باش"

شب اول و قبل از تشییع جنازه است و مهمانان نزدیک مانده اند. مانده ام با سردرد شدید و  
!سرما خوردگی آریا

تب کرده و بالای سرش نشسته ام. نمی دانم شاید هم شیون های زیاد امروز مریضش کرده در  
هر صورت کودک نازنینم مریض است

فامیل مرا یک مدلی رصد می کنند. می دانم به خاطر نبود دخترم است اما می فهمم همه از  
!آن مینوی خیر ندیده می پرسند و مینو ید طولایی در رسوا کردن من دارد

از وقتی هم آمده ام همه باهم درگوشی صحبت می کنند. آخر عمه ام که دیگر چشمانش از  
نگاه کردن من از حدقه در آمده است به حرف می آید

!می یومدی همینجا می موندی اون مرحوم حرص تورو نمی خورد. زن تنها شهر غریب؟-

:جوابش را نمی دهم و موهای آریا را ناز می کنم. مینو می آید و نزدیک عمه می نشیند

جای خیلی خوبی کار پیدا کرده! برای چی بیاد اینجا شهر کوچیک؟ اینجا موقعیتهای خوب -  
!ازدواجم نیست

احمق دیوانه؛ فکر می کند نمی فهمم منظورش روزبه است! مینو را شناخته بودم!... عقده  
داشت یا هرچه؛ چشمش به همه بود و همه را با امید مقایسه می کرد. با امیر هم سعی می کرد  
...خیلی خوب باشد! بدم می آمد از او

بدم می آمد تا به تنگنای پولی می خوردند امید اخ می شد. دعوایشان بالا می گرفت و مینو  
زده می شد از زندگی! قهر می کرد و شرط برگشتش یک کادوی حسابی میشد

باز هم اهمیت نمی دهم و به آریا مشغول می شوم

:عمه ام مثلا دارد با مینو حرف می زند اما طوری می گوید من بشنوم

حالا با این آقا که رابطه داره محرم هست؟-

!احساس گرما می کنم. می خواهم دهانم بسته بماند اما خب نمی گذارند

می دانی یک وقتیایی باید مثل خودشان به طبل بی عاری بزنی دهانت را باز و چشمانت را  
...ببندی. حسابی این جماعت حرف مفت زن را قهوه ای کنی بروند دنبال کار خودشان

در دل از پدر بر ای به هم ریختن مجلسش عذر خواهی می کنم و بلند می شوم و می روم  
درست روبه روی عمه ام می نشینم. مشتم را زیر چانه ام می زنم. عمه ام انگار حس کرده می خواهم  
چه کنم

:با حالتی دستپاچه می گوید

!از این به بعد شادی باشه برات عمه-

:انگار حرفش را نشنیده ام

!من چیکاره ی تو میشم عمه؟-

:می خندد ولی با تردید

...این دیگه چه سوال یه عمه؟! خب معلومه دختر برادر منی!... خدا بیامرز دش-

!می زند به در گریه و داغداری

داداش تو چقدر قبول داشتی؟-

:الکی اشکش را با چادرش پاک می کند

!این چه سوالاتیه می کنی عمه؟! برادرم بود، پاره تنم... از گوشت و خون هم بودیم-

:کمی صدایم بالا می رود

میگن فامیل گوشت همو بخوره استخونشو دور نمی ریزه! مگه نه؟! منو چرا دور می ریزی؟-

می ماند چه بگوید که فریاد می زنم

!نشستی مجلس ختمش و داری دختر شو می ندازی زیر بار تهمت یه مشت نفهم عقده ای؟-

:محکم روی دستش می زند

این آبرو ریز یا چیه؟-

:نفس نفس می زنم از عصبانیت، اما داد می زنم

من دارم آبرو ریزی می کنم یا تو داری آبروی منو می ریزی؟؟ می دونی اگه بخوام دهنم وا -  
کنم خیلی چیزا از دخترای خودت می دونم ولی من عین تو نیستم! نشستی کنار یه عقده ای و  
وقتی داره تهمت می زنه نمی زنی تو دهنش! چرا؟ به چه دردی می خورین پس شماها؟! فقط بیاین  
!بخورین و پشت سرش حرف بزنین؟

مفت خوری بلدین فقط!.. چرا وقتی نشسته زر می زنه نمی کوبی تو دهنش؟

...مینو بلند میشود و روبه رویم می ایستد. دوستش نداشتم اصلا... اصلا

داداش خودت دیده با چشمای خودش که داشتی یواشکی اسباب می کشیدی با اون مرتیکه -  
عوضی! به بابا جون زنگ زد و گفت. بابات از غصه کثافت کاریهای تو مرد

.می آیم در گوشش بزنم که شخصی زودتر سیلی جانانه ای به صورتش می زند

...مادرم است

:اشک از چشمانم می آید

باباش غصه داشت برای الهام درست!... اما نه برای ناپاکیش فقط برای زود بیوه شدنش! ما از - همه جیک و پوک این موضوع خبر داریم!... تو کی هستی که نشستی خبر رسانی می کنی!؟! هر کس تو این جمع فکر بدی برای دختر من داره، هری!... مجید همچین فامیلی نمی خواست!... اگر حرمت این خونه و بچه های مجیدو ندارین، اگه می خواین درد اضافه باشین، برین!... من دردم برای ...!خودم بسه

می زند زیر گریه و می گیرمش در آغوشم و با هم گریه می کنیم. مینو به حالت قهر می رود بیرون.

معلوم است می رود امید را شستشوی مغزی بدهد. عمه ام ساکت سر جایش می نشیند و بقیه هم دوباره به سر جایشان بر می گردند.

:عمه ی دیگرم با یک لیوان آب می آید پیشمان

...بیا اینو بخور زینب!... فشارت نره بالا-

:لیوان را می گیرم و با قرص به مادر می دهم. عمه ناهید دستی به پشتم می کشد

!ان شالله یه روزم روی تو بخنده فدات شم. به این حرفای مفت اهمیت ندین-

:مادرم را می نشانم و کنارش می نشینم

!ببخشید مامان... نتونستم جلوی خودمو بگیرم-

.فقط دستی به پایم می کشد و برای دل سوگوارش می گرید

روز سوم است پدرم رفته و خانه پر از مهمان است. مادرم گوشه ای از خانه را پیدا کرده برای خودش قرآن بابا را برداشته و قرآن می خواند و صبوری می کند

می دانم خودش را آرام می گیرد تا من هم آرام باشم. عمه ام با من سر سنگین است و اصلاً  
برایم مهم نیست

!! مینو خانوم قهر کرده اند و گوشه ای مثل مجسمه نشسته اند خانوم ملکه

...دلگیرم از امید

! مرا دید و محلم نگذاشت بخاطر مینو

...! گفت فقط بخاطر مجلس بابا ساکت است. مسبب مرگ بابا خوانده است مرا

تمام کسانی که سالهاست در خانه پدرم را زده اند، حالا مهمان شام مرگ او هستند. یکسری  
ها را هم نمیشناسم واقعا

...آریا را از خودم لحظه ای دور نمی کنم. امید زیاد او را تحویل نمی گیرد به خاطر همسرش

می بینم گاهی اوقات دلش می رود برای شیرین زبانی آریا اما مثل برج زهر مار نشسته وردل  
! همسرش

به آنها اصلاً کاری ندارم. چشمم به مادرم هست که تخریب دارد از درون او صورت می گیرد و  
! فقط اسکلت ظاهری او مانده

اما واقعا صبور است و فقط قرآن می خواند. درک می کنم که زیاد حوصله سر و کله زدن با نوه  
اش را ندارد

همان دم برایم پیامک می آید، صفحه را باز می کنم. هاجر است

! پیام تسلیت داده و آدرس خانه پدرم را پرسیده



آدرس را می نویسم و می گویم لزومی به آمدن نیست!... مراسم سوم و هفتم را باهم گرفته ایم  
و امروز هم قرار هست دورمان خالی شود

...همیشه همین است! تازه بعد از چند روز عمق فاجعه معلوم میشود

من هم بعد از ده روز تازه درک کردم نبودن امیر یعنی چه!... نبودنش مانند فرو رفتن در زمین  
...!بود. زیر پاهایم خالی شده بود! ناگهان تهی شده بودم

...وحشتناک بود... دیوانه شدم و ریسمان زندگی را ول کردم

...!کاش کمی مقاوم بودم حالا دخترم هم پیشم بود

نشسته ام کنار امیر و دارم برایش انگور دانه می کنم تا مشتش کند و در دهانش بریزد. زیر لب  
!آهنگی می خواند بسیار زیبا

صدای در که می آید بلند می شوم و به سمت در می روم در را باز می کنم و روزبه با بچه ها  
...داخل می آید

می دوم تا روسری سر کنم دیدم امیر رفته است

...صدایش می کنم

بلند می گویم امیر و از اتاق صدای صوت قرآن پدرم می آید

...به اتاق می روم امیر نشسته کنار پدرم

...امیر به من نگاه می کند و لبخند می زند. به طرفش می روم محو می شود

پدر قرآن را می بندد و بلند میشود

گریه می کنم و صدایش می زنم "بابا" دست در گیسوان بلندم می کند و مرا به سینه اش می چسباند...

بوی بهشت می دهد!... روی سرم را می بوسد و زمزمه می کند "همیشه راضی به رضای خدا باش" می رود و لرز می کنم

...رفته بابا و من را تنها گذاشته است. جیغ می زنم "امیر" و دوباره به حال بر می گردم

...روزبه انگور در دهان بچه ها می گذارد

چشمانم را باز می کنم. صورتم خیس از اشک است و مادرم بالای سرم نشسته است و با گریه... مرا نوازش می کند

بلند میشوم و او را بغل می کنم و می گریم

...!دلم تنگ است و دلم نمی خواهد قوی بازی در بیاورم

...مثل کودکی مادرم را بغل می کنم و در کنارش دراز می کشم

هر دو شده ایم هم درد و غم خوار هم. در آغوشش به خوابی بهشتی می روم

خانه درست است بیشتر مهمانهایش رفته اما عمه ها و عموها با زن و فرزند مانده اند. روز هفت پدر است و به مزارش رفته ام و یک دل سیر گریه کرده ام. چشمانم دیگر از درد باز نمی شود.

...!سردرد که دیگر نگو

...از درد معده آخر شبانه عمویم را خواستم به داروخانه بروم و داروهایم را بگیرم

...خنده دار است برادر داشته باشم و دستم پیش دیگران دراز است و از رویشان خجل

از مزار آمده ایم و سفره پهن است برای غذا که صدای زنگ می آید. دلم ناگهان طوری می شود...

...! نمی دانم نام حالم چیست اما انگار این زنگ ویژه برای من است

صدای یالا گفتن عمو از حیاط می آید. نمی دانم چرا ضربان قلب من بالاتر می رود. صدای عمو می آید تعارف می زند "بفرمائید داخل" و من دارم شر شر عرق می ریزم. در باز می شود و با عمو که داخل می آید، احساس می کنم فشار خونم روی سیصد می رود.

!هیجان دیدنش به من چرا سرایت کرده؟

سریع شالم را درست می کنم و آریا و اشتیاقش کار دست فضولان می دهد! با تمام سرعتش ...!"به طرفش می دود و داد می زند"عمو

.پوزخند می زند امید و عمه ام رو می گیرد. با آغوش باز آریا را بغل می گیرد و می بوسد

...کاش امید یاد بگیرد از او محبت کردن را

!نگاهش با نگاهم در می آمیزد و من هم انگار دوست دارم کمی از آغوشش انرژی بگیرم

...!وای!زبان لال الهام این حرفها چیست؟

.تسلیت میگویم الهام خانوم!... ان شالله از این به بعد شادی باشه-

.قلبم یک طوری می شود. دروغ نگفت که غم آخرت باشد! فقط آرزوی شادی کرد

به طرف مادرم می رود و تسلیت می گوید. عمو دعوتش می کند به نشستن. می نشیند کنار

.عمو و آریا که مثل چسب به او چسبیده است

به آشپزخانه می روم تا چای بریزم عمه ناهید اما آماده کرده سینی چای را و به دستم می دهد، لبخند می زند و از او و مهربانی اش تشکر می کنم

شاید چون او هم پسر و همسرش را در دریا از دست داده مرا می فهمد که یک دفعه ای رفتن چه طعمی دارد! به حال می روم و سینی را جلو روزه می گیرم. یک فنجان بر می دارد با یک خرما و تشکر می کند و یک فنجان هم عمو. به طرف دشمنانم نمی روم و چای در سینی به آشپزخانه می روم که صدای داد امید می آید  
می خوام اجازه بدی بره عمو؟-

...یک طوری می شوم

...!روزبه آمده دنبالم من را ببرد

آب دهانم را قورت می دهم و دستم را روی قلبم می گذارم... حال عجیبی دارم غیر قابل  
...!وصف

...در توانم نیست بگویم حال یک معشوق دارم در هوای گمشده عشق

روزبه بی دلیل نیامده است! آنچنان بی هوا بر می گردم تا دوباره به حال بروم که گوشه شالم به سینی چای گیر می کند و سینی چای واژگون میشود. لیوانها می شکنند انگار خرده هایش در من است!... مغزم صدای شیشه خرده می دهد. بی توجه به گندی که زده ام به حال می دوم. از صدای شکستن روزه و عمو حمید بلند شده اند

چی شد عمو جان؟-

جواب نمی دهم و به روزه نگاه می کنم

!خبری شده مگه نه؟-

لبخند می زند عمیق! چال گونه اش که پیدا میشود یعنی لبخندش واقعی است

...!آه خدایا خبری شده است. روزبه حرف بزن با چشمهایت نه؛ اینبار با زبانت

ضعف بدی به سراغم می آید، زانویم سست میشود و می خواهم بیافتم از بازویم کسی می گیرد. مادرم است

:چقدر چروک چشمهایش زیاد شده است

.بشین مامان جان اینجا-

!نه

!نشستن چیست مادر من

:دوباره به روزبه نگاه می کنم

یه چیزی بگو... خبری داری؟-

:صدای اعتراض امید بلند میشود

چرا وایستادین دارین هندی بازی اینارو نگاه می کنین. نکنه می خوای بزاری بره مامان؟-

...هیچ کس هیچ حرفی نمی زند. چشم دوخته ام به دهان روزبه

قبلترها هم یکبار اینطور شد! آمده بود چیزی به من بگوید در راهروی دانشگاه؛ فقط به

...لبهایش نگاه می کردم

لب که زد "من دوستت دارم" خنده مسخره ای کردم و به راهم ادامه دادم. حالا دوباره ایستاده

...روبرویم و چشمم به دهان اوست!... اشکم سرازیر می شود و طاقتم طاق

!چرا هیچی نمی گی؟ از دخترم خبری شده مگه نه؟-

...چشمه‌هایش هم خندید... به خدا راست می‌گویم

دوباره لب‌هایش را نگاه کردم. لب زد

!ان شالله که خبر درست باشه-

:صدای دعای مادر بلند میشود

یا فاطمه زهرا! خدایا شکر... دیشب اومد تو خوابم؛ بابا تو می‌گم!... کلی خرید کرده بود، -

...گفت فردا مهمون عزیز می‌داریم!... دل به دل الهام بده

می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد و آرام اشک می‌ریزد. عمه ناهید برایش دستمال می‌آورد

:و صدای امید عصبانی بلند می‌شود

!چی می‌گی ماما؟ حالت خوش نیست مثل اینکه!... خواب دیدیا، جدی نگیر-

:دوباره با همان عصبانیت رو به من می‌کند

می‌خواهی عزاداری و مادر تنها تو ول کنی بیفتی دنبال این آقا؟! خوبه والا!... حیا هم که دیگه -

!قورت دادی

:عمو به جای من جواب می‌دهد

!امید این چه رفتاریه من نمی‌فهمم-

:شاک می‌شود

یعنی چی عمو؟ یه مرد غریبه پا شده اومده اینجا دنبال الهام! الهام بی کس و کار بود از این -

!کمک گرفت؟

!مرسی از روزبه که کلمه ای به حماقت های برادرم حرف نمی‌زند

ای خدا این برادر به چه درد من می خورد؟ می خواهم جوابش را ندهم اما چشمم به قیافه مینو و لبخند مسخره اش که می افتد باز اختیار از دست می دهم. اشکم می آید اما حرفم را می زنم:

نه آقا امید!... خوب گوش بگیر ببین چی می گم! چی کاره منی؟ برادری مثلا آره؟! حلاله - ...! کردم برای حرفایی که اون عفریته ات برام در آورد گذشتم ازت!... ولی خودت نابرداری

داد می زند

درست حرف بزن! چی خواستی ازم انجام ندادم برات؟-

...کفری می کند من را

!منی که خیلی وقت است دیگر اعصابی برایم نمانده

چی کار کردی برای من و در قبالتش چیزی نگرفتی؟! دنبال کارهای عروسیم رفتی که -  
دوبرابرشو بهت دادم! امیر رفت زیر خاک و دو بار رفتی کلانتری پیگیری پرونده یک میلیون ازم گرفتی! هر جا رفتی شبش اس ام اس زدی کرایه راهم انقدر شد، فرداش برات ریختم!... برام دارو هم می خریدی پول بنزینت رو می دادم! قبل از همه به خود بی وجودت زنگ زدم که می خوام بی افتم دنبال کارهای امیر... گفتم یا نگفتم؟! حتی حاضر نشدی با پولم دنبال کارم بیافتی... چه زر مفتی می! زنی الان؟! دردت چیه؟

:مادرم در گونه اش می زند

خدا مرگم بده امید این کار هارو کردی واقعا؟-

:مینو دستپاچه جواب می دهد

وا خب چي ميشه مامان جون؟! اميد در آمد اونجوري نداره كه... اضافه كاراش رو رفت دنبال -  
!كاراي الهام خانوم

!خدا ازت نگذره اميد... چي بگم ديگه؟-

.روسري اش را جلوي صورتش مي گيرد و گريه مي كند

تو خوشت مي ياد هميشه با هوچيگري مامان و عليه من كني؟-

:صدای كلافه عمو مي آيد

- لا اله الا الله!... الان حرف حسابت چيه شما اميد؟! اگه دوست داري همراه خواهرت باش!... -  
!اينكه ناراحتي نداره

:مينو هول جواب مي دهد

- وای نه عمو جان ما بايد برگرديم نميشه! من کلاسم مونده. کلي بابتش پول دادم نرم پولم -  
!هدر مي ره

:نمي توانم پوزخند نزنم. اخم عمو حميد بيشر ميشود و رو به اميد مي كند

- داري براي الهام پس لغز مي خوني؟! خودتم كه داري مي ري. مادرت و تنها مي زاري! پول -  
!مهم تره يا مادرت؟

:اميد هم طلبكار است هميشه

!معلومه مادرم! ولي مي ريم ببينيم ميشه کلاش رو عقب بندازيم يا نه-

:مينو ميانه حرفش مي پرد

!يعني چي اميد؟-



می روم و مادرم را بغل می کنم، گریه اش بیشتر می شود. امید من و من می کند

!باید بریم آخه عمو، چاره نی مینو کلاس داره-

:این بار همان عمه ام پوزخند می زند

!به قول الهام آدم تو موقعیتش طرف رو میشناسه-

چشمم به عمه ناهید می افتد. او هم می نشیند کنار ما. آریا از روی پای روزبه بلند میشود و

:می آید دستهای کوچکش را به گونه های اشکی مادرم می کشد

"دریه نتن" گریه نکن-

مادرم می شکند اما او را به آغوش می کشد و گریه می کند. به عمویم نگاه می کنم تا تکلیفم

:را بدانم، لبخند دلگرم کننده ای به من می زند

پاشو عمو! حاضر شو و برو پی دخترت... اون باید پیش خودت باشه! در ضمن از همون اول -

مادرت همه چیز هایی که تو گفته بودی به پدرت گفته بود! حرف پنهانی نداشتن اینها. وقتی پدرت

مخالفت نکرده یعنی تصمیمت رو قبول کرده و بهش احترام گذاشته! پس الان هم مشکلی نیست.

...می تونی با این آقا بری

:روزبه رو به عمو می کند

.از اطمینانی که به من کردید ممنون-

اجازه عمویم بود و امید دیگر حرفی نزد. حاضر می شوم و آریا را هم حاضر می کنم. مادرم را

:بغل می کنم

...بر میگردم همینجا. بعد چهل بابا هم می یای پیش خودم. غم نداریم قربونت برم-

عمه دست روی شانه های مادرم می گذارد

!برو خیالت راحت، من مواظبشم-

:صدای روزبه می آید

.بریم-

.با سر تایید می کنم. در این جمع فقط با امید و مینو خداحافظی نمی کنم

حتی عمه بزرگم را هم بغل می کنم و برایم دعای خیر می کند. روزبه آریا را بغل می کند و به

.سمت ماشین می رویم

عمو راهیمان می کند و پشت سرمان آب می ریزد. در ماشین می نشینم و کمربندم را می

.بندم. ماشین را که روشن می کند دکمه ضبط را می زند تا رادیو روشن بشود احتمالا

اما آهنگی که شروع به خواندن می کند حالم را زیر و رو می کند و اشکم ناخود آگاه می ریزد.

:سریع خاموشش می کند

.معذرت می خوام-

خواهش می کنم روز-

!به بزار بخونه

...دوباره آهنگ را می زند دلم می رود برای آهنگی که امیر در خواب می خواند

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم  
دنیا رو با چشم تو میبینم  
دنیای من با عشق درگیره  
عشقی که تو نباشی میمیره  
عشقی که تو دست تو گل داده  
عشقی که به دست من افتاده  
تو مثل من رویاتو میبافی  
با دست من موهاتو میبافی  
خورشیدو با چشمتا روشن کن  
یکبار ماهو قسمت من کن  
من پشت این پنجره میشینم  
بارونو تو چشم تو میبینم  
عیبی نداره چشمتو وا کن  
عیبی نداره باز غمگینم  
بازی نکن با قلب داغونم  
من آخر بازی رو میدونم  
حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

:دلَم که سیر گریه می کند، اشکهایم را پاک می کنم. روزبه هم حواسش به رانندگی ست  
ببخشید-

فقط لبخند می زند. به پشت بر می گردم آریا دراز کشیده روی صندلی و خوابش برده است.  
:دوباره به روزبه نگاه می کنم

!خب الان کجاست دخترم؟ کجا می ریم؟-

!اول به من یه لیوان آب می دی؟! یه بسته مسکن هم توی داشبورد-

از وسایلی که مادر داده است برای توی راه، لیوانی آب با مسکن به روزبه می دهم. می نوشد و  
:تشکر می کند

!خب منتظرم-

!می خندد و من خیلی وقت است که دیگه به نظرم خنده هایش اعصاب خورد کن نیست

!صبر نکنیم خود هادی بگه؟! می کشه منو ها-

!بی صبرم

!وای تا ما به ایشون برسیم که دق می کنم من-

...خدا نکنه-

!پس بگو-

اصلان تو جریان یک سری کارهای قاچاق ردش زده میشه و دستگیر میشه. دستگیر میشه و -  
...!مشخص میشه یه پرونده شکایت دیگه هم داره

هادی رو می خوان و با اصلان حرف می زنه. اصلان برادر مادر شوهرت بوده اما مثل اینکه به دلیل ناخلف بودنش فامیل رها می کندش به حال خودش و کسی خبر ازش نداشته تا دوباره خیلی اتفاقی اصلان و مرجان مادر شوهرت به هم برخورد می کنن. به هر حال طوری میشه اصلان از در دوستی و محبت وارد میشه و خب مادر شوهرتم که دیگه تنها بوده، داغدار هم که بوده و با دو تا بچه یتیمِ پسرش بهش اعتماد می کنه

اصلان به هر دوز و کلکی خواهرش رو از خونه فعلیش بلند می کنه و می گه بره تو خونه!  
!طالقان و ازش وکالت تام برای فروش خونه می گیره! البته دیگه نگفته با چه حقه ای

تو این میدون از خدا خواسته برای اصلان مادر شوهرت خیلی اتفاقی شبونه سکنه می کنه و دو تا بچه رو دست اصلان باد می کنه. دختر که خیلی اذیت می کنه با خودش می برتش. اصلان تو  
...!کار قاچاق هر چی بوده

...آدم

...مواد

...!براش فروختن دخترت مثل آب خوردن بوده

دخترت رو ظاهرا یه روز تو یه پارک به یه قیمت خیلی مفت معامله می کنه، فقط برای اینکه  
...!از شرش خلاص بشه

:اشکم می ریزد

:وای دختر قشنگم-

با لبخند به سمتم بر می گردد

نگران نباش جاش خوبه! چون از قضا همون روز مامورای پلیس برای یه عملیات دیگه پارک -  
رو زیر نظر داشتن و به طرف سوزه خودشون حمله ور که میشن، دخترت زرنگ بازی در می یاره و  
یهو از دست اون مرد که خریده بودتش فرار می کنه و سمت یکی از مامورا می دوئه و با داد کمک  
می خواد. اون مرد از ترسش پا به فرار می زاره و دخترت گیر مامورا می افته. خب هرچی اسم و اینا  
...می ده، متاسفانه مامورا به کسی دسترسی پیدا نمی کنن و فرستاده همیشه بهزیستی

اونجا یه خانمی مسئولیت داره که با بی تابی دخترت دلش می سوزه و چندین بار هم به  
کلانتری ها اعلام می کنه و هم تو روزنامه های معروف عکس دخترت به عنوان گمشده چاپ میشه.  
در حین جریان دستگیری اصلا موضوع گم شدن دخترت که به میون می یاد بررسی می کنن و  
اسم دخترت میون لیست اعلام شده گمشده ها پیدا میشه. داریم میریم همون بهزیستی. خوشبختانه  
!جای خوبی افتاده و دست نا اهلا و از خدا بیخبر نیوفتاده

گریه می کنم. صدایم می زند

الهام؟! دخترت پیدا شده چرا گریه می کنی؟-

!تقصیر منه این حال و روزشون-

.اتفاقیه که افتاده-

دیگر حرفی نمی زنیم تا به مقصد برسیم اما همین که می گوید رسیدیم، استرس هم می آید و  
روی تنم می نشیند

:آنقدر آشکارا می لرزم که روزبه متوجه میشود

الهام خوبی؟-

افقط با سيل اشك سرم را تكان مي دهيم. در اين لحظه اين بهترين حالت من بود

:آريا را بغل مي گيرد و کنارم مي آيد

!آماده اي بريم يا اگه مي خواهي يه كم بشين حالت جا بياي-

:با هر جان كندني است لب باز مي كنم

.نه بريم-

راه مي افتم اما انگار تيري در سينه ام زده اند كه نفسم بالا نمي آيد و هي نفس عميق مي

:كشم. جلوي در آقاي رباعي هم با خنده جلو مي آيد

...سلام خوبين؟! ان شالله امروز ديگه به دخترتون مي رسين! من يه كم جلوتر برم با اجازه-

هر چه جلوتر مي رويم سست تر مي شوم. هيچ وقت نتوانستم هنگام ناراحتي و استرس به

!خودم مسلط شوم

زير لب قل هو الله مي خوانم و هي بسم الله مي گويم كه ناگهان پايم پيچ مي خورد. جيغ خفه

اي مي كشم اما بازويم را روزبه مي گيرد و نمي افتم

:مي ايستم و نفس عميق مي كشم

!حالت خوب نيست يه كم بشين-

:اشكم را با دستي لرزان پاك مي كنم

.تا نبينمش، تا باهش روبه رو نشم حالم همينه! مي دونم-

.راه مي افتم و کنارم راه مي آيد. آريا كم كم بيدار ميشود

آه آریا خواهرت یادت هست؟! الان می خواهیم بینیمش

پشت در اتاقی می ایستیم و روزبه در می زند. داخل اتاق می رویم و خانمی به پایمان بلند می شود و تعارف می کند بنشینیم. ظاهراً آقای ربیعی همه چیز را توضیح داده است

به محض ورودمان خانم شماره ای می گیرد و می خواهد بچه را بیاورند

!زمان خیلی بد جنس است، دقایق حساس آنقدر کند می گذرد که آدم را دق میدهد

همان چند دقیقه از استرس دائم پاهایم را تکان می دهم. روزبه حالم را می فهمد و می خواهد آرام باشم اما آخر نمی شود

...!نمی توانم

قرار است دخترم را ببی

...!نم، یک تکه از وجودم

...یادگار امیرم

...قرار است بیاید و با تمام مادرانه هایم در بغلم بفشارمش

صدای در که می آید همه تن چشم می شوم و به در خیره می شوم تا دختری کوچک دست ...در دست زنی وارد میشود

صدای در که می آید همه تن چشم می شوم و به در خیره می شوم تا دختری کوچک، دست در دست زنی وارد میشود



این ساعت هایی که خلا بوجود می آید بین زیستن و مردن نامش چیست؟

من در آن لحظه داشتم دست و پا می زدم و چشمم دختری ریز نقش را می دید که با چشم  
...!های زیبایش مرا نگاه می کرد. فلج شدن زبان در آن لحظه بدترین اتفاق بود برای من

...بی حس شدن و چسبیدن به صندلی از آن بدتر

:با زور از صندلی بلند میشوم و زیر لب نامش را صدا می زنم

...هللیا-

:می رود و پشت همان خانوم قایم میشود. زن با مهربانی صدایش می زند

!هللیا دختر قشنگم، ببین مامان بالاخره اومد!...مگه منتظرش نبودی؟-

:صدایش می زنم با همان نیمچه صدای لرزان از ته حنجره

!هللیا... عزیز مامان؟ نمی یای بغلم؟-

"فقط می گوید" نه

.اشکم می ریزد

...حق دارد کوچک قشنگم

مادر داشته باشی و اینجوری زندگی کنی خیلی بی انصافی است. یک سال است بلاتکلیف

...زندگی کرده

...شاید هم به نداشتن من عادت کرده

!مادر لازم ندارد شاید

:صدای ظریف دخترانه اش خنجر قلبم میشود

!من باهات قهرم مامان خانوم... نیومدی پیدام کنی-

!...می زخم زیر گریه... اصلا من دوست ندارم ادای قوی بودن در بیاورم

من یک مادر شکست خورده ی به درد نخورم که کودک پنج ساله اش آغوشش را رد می کند.

:روی زانو می نشینم و دستانم را باز می کنم

!بیا فدات شم... بیا بغلم-

:شانه ای بالا می اندازد و به پای زن می زند

.بیا بریم از اینجا خاله مریم-

:چشمان گریانش همش به آریاست. بلند زیر گریه می زند

!دیگه دوست ندارم-

.دستانم را روی دهانم می گذارم

!هلیا سنگ برداشته ای به قلب من می زنی دخترکم؟

زن کنار دخترم زانو می زند

!هلیا خاله... تو که همش منتظر مامان بودی چی شده؟! عزیزم حرف بزن-

:بلند گریه می کند و آریا را با انگشت نشان می دهد

!اما اون آریا رو دوست داره... اول رفته پیش اون-

:فقط اشک می ریزم و می شکنم. صدای روزبه می آید

بیا عمو بغلم بریم حیاط تاب بازی -

روزبه تنهایمان می گذارد تا دخترم عقده های دلش را بیرون بریزد  
!بگذار هر چه دل تنگش می خواهد بگوید!... همه را به جان می خرم

:دوباره دستانم را باز می کنم

بیا عشق مامان اگه بدونی چقدر دنبالت گشتم -

دروغ می گی...رفتی دنبال آریا! منو یادت رفت... یه آقای بد داشت منو با خودش می برد! اون -  
خانوم زشت چاقه منو زد. بهش گفت چاقالوی بوگندو، منو زد!... یه آقای بد دیگه هم بود... اونم منو  
...زد! تو رفتی دنبال آریا

...از گریه زیاد به هق هق افتاده ام و نشسته ام روی زانوانم

اون آقا رو دیدی!... الان آریا رو برد بیرون؟! اون آقا شماها رو پیدا کرد... همون آقا بده که می -  
گی تو رو زد، اون آقای بدجنس اول آدرس آریا رو داد دختر قشنگم، بعد رفتیم دیدیم تو اونجا  
...!نیستی... آخ اگه بدونی چند وقته دنبالتم؟

:انگار کمی حرفهایم باور پذیر میشود برایش

!آخه اون منو نداشت پیش آریا بمونم... منو برد -

!دیدی عزیزم دروغ نمی گم؟! ما فکر می کردیم شما دوتا با همین -

:دوباره دستانم را باز می کنم

!بیا فدات شم که دلم برات لک زده... بیا بغل مامان الی -

می دود و خود را در آغوشم پرت می کند

محکم می گیرمش مبادا دوباره برود... موهایش را ناز می کنم و تکه ای از وجود خودم و امیر را  
...محکم به بغلم می فشارم

!آه امیر بچه هایت سراسر بوی تو را می دهند و من مست از وجود آنهایم

!الهی مامان فدات بشه... دیگه همیشه پیش همیم، دیگه از این روز ای بد نداریم خوشگل من -  
منم می یام پیشت؟ -

!معلومه... شماها نباشین مامان می میره گل من -

صورتش را در دستانم می گیرم و هی گونه اش را می بوسم. دستهای کوچکش را بالا می آورد  
:و روی گونه من می کشد  
:دیگه گریه نکن -

:دوباره بغلش می کنم. همان خاله مریم می آید نزدیک

:دیدم مامان اومد عزیزم... حالا بیا بریم وسایلاتو بیاریم تا با مامان بریم -

:دستانش را محکم تر حلقه گردنم حلقه کرد

...نه من نمی یام می خوام همینجا باشم -

:همانطور هلیا به بغل بلند میشوم. زن به رویم لبخند می زند

:پس من برم وسیله ها شو بیارم -

در اتاق منتظرش می مانیم. باز هم گونه اش را می بوسم و پشت پنجره می رویم. روزبه دارد

:آریا را از تاب پایین می آورد. چشمش به ما می افتد

:آریا را بغل می کند و ما را نشان می دهد

!اون آقاهه از اون آقا مهربوناست؟-

:نگاهش می کنم و می بوسمش

!آره عزیزم... اون آقاهه بچه ها رو خیلی دوست داره-

!منم دوست داره؟-

!معلومه که دوست داره-

اسمش چیه؟-

:می خندم

...!سوپر من-

بر میگردم و صورت خندان سوپر من را نگاه می کنم. از حالا به بعد چطور باید پیش برود نمی دانم...

.وسایل هلیا را می گیرم، آقای ربیعی هم روی چند برگه امضا می گیرد از من

...دخترم را بر می دارم و می روم. تمام شد دوری

...!حالا دیگر فقط از یک نفر دورم آن هم دیدارمان شد یه قیامت

:در حیات روزبه هم به طرفمان می آید. لبخند می زند

!چشمت روشن... اینم دخترت-

.ممنون... به لطف شما-

می خندد

دیوونه-

عیب ندارد به من بگوید دیوانه! حتما نشانه ای از آن در من دیده است

آریا شکلات دهنیتش را به سمت هلیا می گیرد

بیا بخول-

هلیا قیافه اش در هم میشود

...اه ماما بینش-

میخندد و آرام می گوید

بچه اتم وسواسی کردی عین خودت؟؟-

می خندم. رو به هلیا می کند

بینم تو نمی خوای با من دوست بشی؟-

نچ-

اونوقت چرا؟! من به این خوبی، ماهی-

می خندم که از خودش همچنان تعریف می کند. هلیا اما رویش را بر می گرداند

با آریا دوست باش-

...می خندم باز. روزبه عاشق سر و کله زدن با بچه ها است

اما این آریا میگه با اون دختره دوست باش-

!من قهرم باهاش -

:رو به آریا می کند

.هوم، این پرنسس که با ما قهره! بیا خودمون بریم خوش بگذرونیم -

به ماشین رسیده ایم در را می زند. آریا عقب می رود و هلیا را هم عقب می گذارم جلو می نشینم

!بخاطر همه چیز ممنون روزبه -

:چشمکی می زند

.تشکر لازم نیست... خودم دوست داشتم -

:هلیا از بین صندلی جلو می آید

!... مامان گفتی اسمش سوپر منه که -

:بلند می خندد و به من نگاه می کند

چی گفتی به بچه؟ -

می خندم و از خجالت رویم را بر می گردانم. نمی شود دو کلام به این بچه ها حرفی زد. راه

!می افتیم و من که دلم فقط یک جاست؛ پیش امیر

باید الوعده وفا می کردم من قول داده بودم. رو به روزبه می کنم که از همان موقع دارد با هلیا

:سر و کله می زند تا بلکه قلقلش دستش بیاید. هلیا هم خوشحال از این بگو مگو برایش ناز می کند

.میشه یه مسیری نگه داری... می خوام برم جایی -

:یک تای ابرویش بالا می رود

اونوقت کجا؟-

می خوام برم با بچه ها سر خاک امیر-

نگاه از من می گیرد و ساکت میشود. در خودش است و هیچ نمی گوید

...خب من آدم دوز و دغل که نیستم

یاد امیر لحظه ای کم رنگ نشده است اما دارم یاد می گیرم که فقط یادش کنم و به خودم  
بقبولانم رفته است و من بیوه زنی جوان هستم با دو بچه که دیگر تنها وظیفه ام زندگی برای بچه  
هاست! من دیگر وقتی برای خودم نخواهم داشت

کمی که به مسیر نگاه می کنم می فهمم دارد به سمت بهشت زهرا می رود. دارم می روم  
پیش امیرم و ناخودآگاه قلبم فشرده می شود

...هیچوقت این لحظات رفتن سر خاک را دوست نداشتم

خیلی بد است چون می دانی سهمت فقط چند دقیقه ای فاتحه و خیرات است. وای امیر هر  
...چه بگویم از این رفتنت کم است

با هم به سر خاک امیر می رویم. فاتحه ای می خواند و من باز هم از دوریش لبریزم

!ببین امیر با چه کسی سر مزارت آمده ام... روزبه

همانی که یک بار با مشت به صورتش کوبیدی چون فهمیدی خاطرم را می خواهد! آن موقع  
بی حرف ماند و کاری نکردن روزبه را به حساب بی وجود بودنش گذاشتم. گفتم آدمی مثل او  
...لیاقتش عشق نیست

ببین خدا او را مقابلم گذاشته دقیقا روبه رو و چشم در چشم! حالا که او را شناخته ام می  
!!گویم روزبه آن دوران اگر ساکت ماند و حرفی نزد فقط به عشق من و تو احترام گذاشت همین



قبرش را می شویم و گلها را رویش با کمک بچه ها پر پر می کنم. گریه می کنم و به او می گویم به قولم وفا کردم. حالا امکان ندارد بچه ها لحظه ای غمگین باشند

صدای آریا در می آید:

!من گشتمه-

اشکهایم را پاک میکنم و بلند میشوم. روزبه آریا را بغل می کند، می دانم شدید به او وابسته - شده اما هلیا که به طرفش می دود دیگر جا می خورم

انتظار نداشتم از او نمی دانم، شاید چون واقعا دوست نداشتم بچه هایم لطمه از عاطفه مردی بخورند که بزرگترین حقیقت زندگی عالی بود با یک همسر جدید

باز هم یک ناهار دیگر با روزبه، با این تفاوت که این بار دو بچه با او و من تنها نظاره گر شادی... آنها بودم. کاش بچه ها همچین لحظاتی را فقط با پدر خودشان داشتند

آه می کشم و به خنده های هلیا نگاه می کنم. در روزبه یک چیزی کشف کرده اند این ها که !اینطور راحت محبتش را پذیرا می شوند

من هم فقط لبخند می زنم. به مادرم زنگ می زنم و خبر خوش را می دهم اما اجازه می خواهم دو هفته دیگر پیشش بروم. زیاد در مرخصی بوده ام و یک بار هم خود روزبه تذکر داده است

به هر حال جدای از هر رابطه ای که بین ما وجود داشت، او رئیس بود و بابت کار من در آن شرکت حقوق می داد. مادر هم قبول می کند و عمه ناهید خیالم را راحت می کند که تا آمدن من پیش مادرم می ماند

...!آقای امید خان هم رفته است و دیگر هم نیامده

...من نمی دانم چرا واقعا بعد از ازدواج اینقدر تغییر کرد این بشر

تصمیم داشتم بعد از چهلم پدر او را پیش خودم ببرم. آنجا تک و تنها با خاطره های پدر، غصه  
دق مرگش می کرد. زیاد آنروز بیرون بوده ایم

...بچه ها که هر دو پشت خواب هستند و من هم سرم درد گرفته

چشمهای روزبه هم قرمز است. خست

...!ه است

همش به این فکر می کنم که چطور محبتهایش را جبران کنم. هر چند فکر کنم نشود جبران  
کرد.

!من واقعا نمی دونم بابت کمکهاش چطور تشکر کنم؟-

:لبخند می زند

!از صبح این چندمین باره تشکر می کنی از سوپر من-

:می خندم

!سوژه پیدا کردی ها؟-

هوم... آخه سوپر من خوشتیپ و خوشگل و قهرمان و کلا محبوب بود! اسممو گذاشتی سوپر -

!من حتمی این ویژگیها رو دارم دیگه

:می خندم

!از خود راضی-

:راهنما می زند و داخل کوچه می پیچد

!بالاخره رسیدیم انقدر خوابم می یاد که نگو-

من هم خسته بودم اما وقتی روزبه ترمز می کند و همزمان با پیاده شدن ما از ماشین، زنی هم از ماشین جلویی بیرون می آید. آرزو کردم کاش من هم خانه ام همان جا کنار امیر بود

همانجا کنار ماشین می ایستم. هیچکدام حرفی نمی زنیم. روزبه آرام سلامی می دهد. مادرش!  
زن خوشپوشی است و به خودش همیشه می رسد معلوم است

اخم می کند و در حالی که مستقیم و با عصبانیت سمت من می آید، سلام روزبه را بی پاسخ  
می گذارد. صدایش از عصبانیت می لرزد

تو چی می خوای از پسر من هان؟! احمق تر از روزبه گیر نیاوردی؟ خب معلومه وقتی یکی -  
بی عقل مثل این می افته دنبال تو، باید فکر کنی خبر یه! هیچ به خودت نگاه کردی؟ اصلا گفتی من  
!کجا روزبه کجا؟

:روزبه داد می زند

مامان؟! بس می کنی یا نه؟-

:با عصبانیت به سمت روزبه بر می گردد و با کیف دستی کوچکش به سینه روزبه می زند

!معلومه که بس نمی کنم! تا سر عقل نیای بس نمی کنم-

:سعی می کنم آرام باشم

!ببخشید در مورد من دچار سوء تفاهم شدین-

تک خنده مسخره ای می کند و با حالتی خاص سر تا پای من ساده بی رنگ و رو و بدون رنگ  
:و لعاب را نگاه می کند

نخیر تو هوا برت داشته من اشتباه نفهمیدم... اگه فکر کردی می دارم با روزبه ازدواج کنی و -  
!روزبه یتیم داری کنه کور خوندی

:اینبار محکم داد می زند

!مامان خجالت بکش -

نوک چاقوی حرفهای مادرش زیادی تیز است و سریع در قلبم فرو می رود. بچه هایم یتیم  
بودند و این بدترین چیزی بود که می توانست به من بگوید! چون حقیقت آشکار بچه هایم بود که  
آنقدر زود گدای محبت روزبه شده اند. پس حق خودم می دانم با مادرش جدا از احترام صحبت کنم.  
!ناراحتم کرده است و من زخمی را نمک پاشیده است

!صدایم را بالا می برم، اما شبیه داد زدن مادر روزبه نیست

پس بزارین منم با زبون خودتون صحبت کنم. پسر شما اصلا هم جزو معیارهای بنده نیستن و -  
اگه فکر کردین ذره ای له له می زنم برای اینکه بیاد و منو بگیره خیالتون راحت! چون من اگه واقعا  
فکر پول و پله پسر شما بودم همون دوازده سال پیش اینکارو می کردم. پسرتون درسته منکر  
زحماتش برای مشکلم نمیشم، ولی اصلا مورد علاقه بنده نیستن. نیازی هم نمی بینم یتیم داری  
!کنن! خودم برای بچه هام هم پدرم هم مادر

صدای شکسته روزبه می آید و مغزم از این حمله ناحق منفجر می شود. به این نتیجه می رسم  
!که من واقعا می توانم یک تروریست عالی باشم

:ناله سردش را می شنوم و لرز می کنم

الهام!؟-

اهمیت نمی دهم و در ماشین را باز می کنم. هلیا از خواب بیدار شده دستش را با عصبانیت می کشم و پیاده اش می کنم. آریا هنوز منگ خواب است که سرش داد می زخم  
بیا جلوتر می خوام پیاده ات کنم-

می ترسد و سریع جلو می آید، بغلش می گیرم و با عصبانیت از میان روزبه و مادرش رد می شوم. دست در کیفم می کنم و دنبال کلید می گردم. نیست و من احمق را مادرش با پوزخند تماشا می کند

روزبه جلو می آید تا کلید بیاندازد، محکم دستش را پس می زخم و با مرتعش ترین لحن حرف می زخم  
!برو کنار نزدیک نیا-

بی توجه دوباره کلید در در می اندازد و سریع از پله ها بالا می روم. روزبه اما دنبالم می آید و ...صدای جیغ مادرش پشت سرش

عصبانی هستم و روزبه بیشتر روی اعصابم راه می رود. دوست ندارم دنبالم بیاید. سریع آریا را زمین می گذارم و در را باز می کنم و بچه ها را داخل می فرستم. رو می کنم به روزبه  
!چیه افتادی دنبال من؟! بفرما برو همونجا که بهش تعلق داری-

نگاهم می کند، ناراحت است اما چه کنم؟! چیزی که قرار نیست داشته باشم را چرا با چنگ و دندان نگه دارم؟

خواهشها برو واقعا نمی خوام ببینمت. برو و مادرت رو از اشتباه در بیار... به مادرت حالی کن -  
که من اصلا قصد ازدواج ندارم

بازهم ایستاده و نگاه می کند

!یه بار دیگه بگو منو نمی خوای تا برم-

با تمام توان فریاد می زنم

!نمی خوام برو-

سریع می روم و در را می بندم. اشکهایم می ریزند و من در این لحظه با ارزش ترین چیز  
. . . زندگیم را دور انداختم. آنهم به بدترین شکل

!و من الهامم؛ همان که بارها قلب روزبه بیگناه را به جرم عاشقی شکست

به اتاق می روم و با حرص شالم را در می آورم. پنجره این اتاق دقیقا به همین خیابان است.  
بی اختیار پشت پنجره می روم. روزبه را می بینم در هم شکسته، دست به درخت زده است. قلبم می  
زند برای آن حس مبهمی که از او در خودم دارم! اما ناگهان چنان فریادی می زند و با مشت به  
درخت می کوبد که از ترس از پنجره فاصله می گیرم

!آه روزبه این کار را نکن

دوباره به پنجره نزدیک می شوم. همان طور با عصبانیت با مشت به درخت می کوبد و فریاد  
می زند

!من مستقیما قلبش را نشانه گرفته ام

طاقت نمی آورم او را در این حال ببینم با عجله شالم را می اندازم و فقط به هلیا می گویم  
مواظب برادرش باشد

با عجله از پله ها پایین می روم و در را باز می کنم و داد می زنم

"روزبه"

... اما دیر بود

دیدمش که دارد دنده عقب از کوچه بیرون می رود. باز هم دیر به داد احساساتش رسیدم

... رفت تا خودش قلب زخمی اش را مرهم بگذارد

امشب شادی پیدا کردن هلیا پر کشیده. آنقدر از خوابیدن پیش من خوشحال است که دو تا قصه گفته ام و هنوز خوابش نبرده است.

دارم قصه می گویم و چشمهایم برای غم درونم عزاداری می کنند

امروز را برای خودم هیچ، برای شکستن روزبه گریه می کنم. مادرش فقط حقیقت را گفت! من یک زن بیوه با دو بچه یتیم بودم و زمین تا آسمان با معیارهای آنها فرق داشتم

من هم روزی همان طور سرزنده و شاداب به خودم می رسیدم اما حالا برای خودم که زنده ... نبودم فقط برای بچه هایم؛ منی دیگر وجود نداشت

ذهنم فقط پیش روزبه بود و صحنه مشت زدن هایش از جلوی چشمانم نمی رفت

امشب تنها شبی ست که امیر نیست و به خودم اجازه داده ام به روزبه فکر کنم

به روزبه ای که زیادی صاف و صادق و یکرنگ بود

دستم را آرام از زیر سر هلیا بیرون می کشم و بلند می شوم

...گوشی را بر می دارم و شماره اش را می گیرم

خاموش است اما... آه روزبه

...کاش هیچوقت نمی دیدمت

...!کاش در نظرم همان آدم مزخرف قبل بودی

.کاش همانی بودی که به غلط در ذهن من نقش بسته بود

.آرام آرام وسایل آشپزخانه را در می آورم و می چینم

.در همین گذشته نزدیکم روزبه نامی در این خانه برایم پرده آویزان می کرد

...اشکم باز هم می چکد... کاش کمی نرمتر بودم با او

.تمام شب را تا صبح خرده ریزهایم را جمع می کنم

حال را حسابی تی می کشم و فرش ها و مبل ها را می چینم و بدون لحظه ای پلک زدن تا صبح فقط کار می کنم تا فکر نکنم اما جالب اینکه هم کار می کنم و هم تا صبح با روزبه حرف می زنم تا از دلش در بیاید ناراحتی

صبح با هزار بدبختی بچه ها را بیدار می کنم. آریا عادت دارد، اما هلیا بدقلقی می کند و من بی خواب بی اعصاب را اذیت

با هر بدبختی حاضر شان می کنم و از خانه بیرون می روم. هلیا گریه می کند و آخر دعوايش می کنم

!هلیا بهونه رو بس کنا؛ من باید سر کار برم مامان-

.در خانه عزیز باز می شود و پرستار صدایم می کند

.الهام خانوم عزیز صداتون می کنه-

!بدبختی اینجاست از روی او هم خجالت می کشم. نوه عزیزتر از جانش را رنجانده ام

:با بچه ها داخل می رویم و با عزیز روبوسی می کنم



!تسلیت می گم دختر گلم... چقدر لاغر شدی مادر... مریضی مگه؟-

!مریضم آری... مرض رنجاندن روزبه به جانم افتاده

.خسته ام... تا صبح خونه رو می چیدم-

:نگاهی به بچه ها می کند که گوشه ای چرت می زدند

!اینارو والاخون والاخون می کنی چرا مادر؟-

:آه می کشم

!چاره چیه عزیز؟! باید برم سر کار... تنها که همیشه باشن-

.بزارشون اینجا... فاطمه خانم هم هست-

نه؛ آخه فاطمه خانوم وظیفه دیگه ای دارند. بعد عید مادرم رو می یارم پیش خودم درست -  
میشه.

دستان پیرش را جلو می آورد و دستان سردم را می گیرد. چشمانش را که می بینم دلم یک  
!جوری میشود

...!رنگ چشمهای سوپر من است

.بزار بمونن اینجا طفل معصوما... اگر اذیت کردن بهت زنگ می زنم-

نگاه بچه ها می کنم. هلیا که همان نشسته خوابش برده و آریا خان خیلی با مزه به هلیا تکیه  
داده است و چرت می زند.

.پس من اینارو بزارم تو رخت خواب با اجازه-

فاطمه خانوم برای بچه ها رخت خواب می اندازد و آنها را در جایشان می گذارم و به سر کار می روم.

یک هفته دیگر عید است و من هنوز باورم نمی شود دارد روزها همینطور پشت سر هم می گذرند. به اتاقم می روم و مشغول کارم می شوم. روزبه آمده، می دانم! کاش میشد از این طرف دیوار! ببینم در چه حالی است؟

... فقط می خواستم به او بگویم برخوردم بخاطر مادرش است... اما

:بلند می شوم تا به اتاقش بروم که تلفن اتاقم زنگ می زند. الو که می گوید یک حالی میشوم بله؟-

.بیا اتاقم-

نفس عمیق می کشم و به سمت اتاقش می روم. آقای ربیعی باز هم نیست تا دوباره از او تشکر کنم. در می زنم و وارد میشوم. سلام می دهم و فقط سرش را تکان می دهد.

.انگار چشمهایش فلج شده باشند، دیگر سمت من بر نمی گردد

یه ساعته دیگه یه جلسه هست... هادی نیست؛ می خوام باشی یه سری چیزا باید نوشته -  
!بشه!... یه ساعت دیگه پایین باش

او دارد برای خودش حرف می زند؛ چون من فقط چشمم به دست راست باندپیچی شده اش ...! است

...!روزبه با خودت چه کردی؟

همانطور که می گوید یک ساعت دیگر می روم اتاق کنفرانس. میزی آنجاست با دور تا دور صندلی... روزبه کتش را هم پوشیده و رسمی نشسته سر میز و محلم نمی دهد. داخل می شوم و

بلا تکلیف می ایستم همانجا جلوی در، مثل شاگردی که مدیرش قرار است باز خواستش کند. سرش در برگه ها هست اما می دانم متوجه حضور من هم شده و حالا مثل خود من رفتار می کند

!مثل من نخواستن را فریاد نمی زند اما سکوت او از فریاد من بدتر است

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی با دست اشاره می کند سمت چپش بنشینم. مقداری ورق و یک ...!خودکار به من می دهد ولی ذره ای گردنش سمت من بر نمی گردد

بغضم گرفته و دوست دارم مثل یک دختر بچه پنج ساله بخاطر قهر پدرش زیر گریه بزنم

:کاش هنوز هم بچه بودیم! سرش در برگه های خودش است اما با من حرف می زند

هر چی بهت گفتم ت-

!و طول جلسه یادداشت کن. خوانا باشه فقط

.زیر لب چشمی می گویم و باز هم خیره به دست زخمی اش می شوم

جلسه اش شروع می شود با یک آقایی، قرار بر ایجاد رابطه با شرکتی در دبی است که دختر همان آقا آنجا را اداره می کند. روزبه قرار است، با آن دختر که مدیر شرکت است صحبت کند. به او دست بدهد با هم چای بخورند و ساعتها صحبت بکنند. من هم نمی دانم چرا این موضوع اینقدر ذهن من را درگیر کرده است

هر چه می گوید می نویسم و سعی می کنم بر عکس خودش خوانا باشد نوشته هایم. از من می خواهد نوشته ها را به اتاقش ببرم. خودش با مهمانش می ماند

از غریبه هم غریبه تر به اتاقش می روم و برگه ها را روی میز می گذارم. همان جور  
!ایستاده ام در اتاقش انگار قرار است به سوی من بشتابد

. . . من خودم دیروز به بدترین لحن او را از خود رنجاندم

می خواهم از اتاقش بیرون بروم وارد می شود و بدون اهمیت به من می رود پشت میز و می  
نشیند.

!دنبال بهانه ام برای حرف، اما چه می توانم بگویم

. از در می خواهم بیرون بروم باز هم طاقت نمی آورم و دوباره بر می گردم نزدیک میزش

تردید دارم اما به خودم جرات می دهم

. . . بابت دیروز شرمنده... قصدم ناراحت کردن تو نبود؛ ولی-

:بغضم می گیرد وقتی سرش را بالا هم نمی کند

!می تونی بری-

. بیشتر از این چیزی نداشت به من بگوید

با همان بغض بزرگ اندازه سیب در گلویم اتاقش را ترک می کنم. خب می روم، ولی کاش  
مهربان بود. ساعت تعطیلی است و من هم طبق معمول در حال بیرون رفتن هستم که با بی تفاوتی

!از کنارم رد می شود و می رود و الهام نامرئی شده است

به هر حال با کلی شلوغی راه و اعصابی خراب به خانه می رسم و یک راست به طرف خانه عزیز  
می روم تا بچه ها را بگیرم

کلا هر کس به من سلام می کرد در گیر بدبختیهای من می شد. حالا نگهداری از بچه هایم هم، روی دوش عزیز افتاده

در می زنم و در را یک عسل شیرین خندان با دستی در گچ باز می کند و بی مقدمه بغلم می کند. دلم برایش خیلی تنگ شده است

داخل می روم. بهرام هم همراه عسل است، بلند می شود و به سمت می آید و دستش را دراز می کند برای دست دادن، اما ناگهان یادش می آید  
اوه... ساری، حواسم نبود-

فقط لبخند می زنم. بچه ها نشسته اند پای تلویزیون و کارتون نگاه می کنند. عسل لاغر شده است به نظرم، کنارش می نشینم  
خوبی عزیزم؟-

می خندد

دیدم تو نمی یای... روزی هم نیست، دق کردم تو اون خونه-

چشمانش غمگین می شوند

روزبه عزیز من خیلی آشفته شده! هیچ وقت اینطوری نبود... بهرام هم برادر خوبیه اما روزبه یه - چیز دیگه ست!... اومدم امروز روزبه رو ببینم. چند وقته ندیدمش. مامان که دیگه آرام و قرار نداره وهمش گریه می کنه... معلوم نیست چی شده باز!؟

چه می گفتم به عسل. می گفتم دست زبان دراز من افتاده و من هی از هر جا کم می آورم!  
روزبه را می کوبم؟

...با هر چه در توانم هست سعی می کنم اشکهایم را پنهان کنم. در فکرم

!در فکر روزبه که امروز اصلا مثل همیشه قهر نبود

... قبلا قهر می کرد، نگاه می کرد. اما امروز

:صدای بهرام مرا از فکر بیرون می آورد

اوکی؛ الهام عزیز شما پیتزا می خوری یا همبرگر؟-

:سریع بلند می شوم

.وای نه ممنون! ما خودمون شام داریم... مزاحم نمی شیم-

.عسل با دست سالمش به بازویم می زند

.بیشین بینیم باو-

.دستم را می کشد و به زور می نشاندم

.صدای زنگ در می آید و الان است که از استرس از حال بروم

!اگر مادر روزبه باشد چه؟

...!خاک بر سرم

:سریع بلند میشوم و دست آریا و هلیا را می گیرم و بلند می کنم

.بچه ها بدویین، باید بریم بالا-

در همان حال در باز می شود و فقط دو چشم عسلی ناراحت روزبه است که نگاهش به من و بچه هاست. الان حقم هست هر چه از دهانش در بیاید و به بدترین شکل من را بیرون بیاندازد

نگاهش را می گیرد و داخل می آید. عسل از دلتنگی با خوشحالی جیغی می کشد و به آغوش برادرش می رود.

آریا و هلیا هم که دستم را ول می کنند و روزبه کیس بهتری از من است؛ دوستش دارند چه!  
!کنم حالا؟

...!او را بیشتر از من دوست دارند و مانده ام تنها

هیچ کس در این دنیا به جز امیر من را دوست نداشت. او هم کلا دست زندگی را بوسید و  
...رفت آن دنیا

:سرم پایین است و دارم برای خودم دلسوزی می کنم که دوباره عسل هین بلندی می کشد  
روزبه دستت چی شده؟-

فقط می گوید هیچی و آریا را زمین می گذارد و به سمت عزیز می رود. به طرف در می روم و  
:دست هلیا و آریا را می گیرم

:بدویین برین بالا ببینم-

:بهرام می آید کنارم

:الهام... قرار بود شام باشی؟-

:سرم را می اندازم پایین

:نه مرسی... هست غذا-

:عسل حرصش می گیرد

:ای بابا چرا لوس بازی در می یاری؟-

هلیا دستش را از دستم در می آورد و سمت عسل می رود

من پیتزا می خوام-

ناراحت می شوم

هلیا مگه نمی گم بیا؟-

دوباره بهرام شروع می کند

خب قرار شد بمونی... یهو چی شد؟-

عسل از طرف دیگر یک چیز می گوید. عزیز زبان می ریزد. بچه ها از یک طرف التماس می  
...!کنند؛ محاصره شده ام با سیل درخواستها اما

اما خاموشی یک نفر به تمام این خواهش ها می چربد

روزبه را می گویم؛ رفته انتهایی ترین مبل نشسته است و هیچ نمی گوید و این یعنی گورت را  
!گم کن الهام. نمی خواهم ببینمت

چشم از روزبه می گیرم و سمت در می روم

پس من می رم بالا بعد می یام دنبال بچه ها-

...!سریع می روم بیرون و فرار می کنم از آنجا

... از جایی که یک نفر اصلا مرا نمی خواست

در خانه را باز می کنم و خودم را پرت می کنم داخل. می روم در اتاق و می نشینم همانجا  
وسط اتاق و گریه دلم می خواهد... بدون هیچ مقاومتی سد چشم هایم می شکنند و اشک است که از  
!پشت سد آزاد میشود. خودم هم نمی دانم چه مرگم است؟



آخر الهامِ خر، تو که قصد ازدواج نداری و اهل دل بستن به کسی جز امیر نیستی؛ پس چرا بی محلی روزبه اینقدر پریشان می کنی؟! من که خودم او را راندم! حالا چرا با بی محلی اش مثل اسفند روی آتشم؟

...ای خدا!... راهی نشانم بده

بگو با این روزبه روزهای تنهاییم چه کنم من؟؟

صدای زنگ در می آید. اشک هایم را پاک می کنم و می روم سراغ در را باز می کنم

عسل است ایستاده و با دیدن من لبخندش می رود.

!گریه کردی؟-

:آه می کشم

عسل من نمی یام ببخشید-

:اخم می کند

قهری با روزبه مگه نه؟! اونم مثل برج زهر مار می مونه-

:می آید داخل و در را می بندد

باید بگی چتون شده؟-

شانه می اندازم بالا و می نشینم روی مبل. می نشیند کنارم و اطراف را نگاه می کند و بعد مرا

بگو دیگه-

گفتم به غسل جریان را. نه برای اینکه برآیم کاری کند؛ فقط برای اینکه بفهمد حال برادرش  
تقصیر من است! بفهمد که من واقعا الان جایم پایین نیست

اشک هایم را پاک می کنم و گیره موهایم را باز رو به غسل می کنم

من نباشم بهتره می یام دنبال بچه ها-

از جایش بلند می شود و نگاهم می کند

یه چیزی رو می خوام بدونم... مهم کار بد مامان نیست... مهم ناراحتی تو و ناراحت کردن -  
روزبه نیست... این وسط مهم اون حسه! حس دوست داشتن روزبه... اصلا روزبه رو دوست داری یا نه؟  
! از علاقه روزبه نمی گم، چون انقدر دوست داره که مطمئنم بخاطرت هر کار می کنه... حس تو  
!مهمه

حس تو چیه الهام، دوست داری یا نه؟ می خوام باشه پیشت یا نه؟ به وجودش تو زندگیت  
نیاز داری یا نه؟ روزبه اون آدمی هست که نیاز عاطفی تو را فراهم کنه یا نه؟ اصلا روزبه آره یا نه؟

فقط نگاهش می کنم و اشک می ریزم و مسخره ترین جواب دنیا را می دهم

روزبه هم آره هم نه؟-

او هم می ماند مثل خودم متعجب و مبهور. من تمام حسم به روزبه را در دو کلام خلاصه  
کردم.

می نشینم روی مبل و دستانم را جلوی صورتم می گذارم. خب دلم گریه می خواهد دست  
خودم نیست

در همان حالت از غسل می خواهم برود. دوست نداشتم در جمع شان باشم، وقتی یک نفر مرا  
در آن جمع زیادی می دید

عسل هم به خواسته ام احترام می گذارد و پایین می رود. دلم می گیرد از این دنیای بی وفا... حتی یک کدام از بچه ها بهانه من را نمی گیرد؛ تا بیاید بالا و پیش مادرش باشد. حالا می فهمم. مادر که می گفت «همدمت بره بهترین بچه دنیا رو هم داشته باشی به درد نمی خوره» یعنی چه

.بلند می شوم و کتری را روی گاز می گذارم. برای خودم چای که می توانم درست کنم

.در یخچال را باز می کنم. دیگر این یخچال باید بخاطر بچه ها پر باشد

اشتهای هیچ چیز ندارم، در یخچال را می بندم و عجیب است که من با این وضع غذا خوردن...هنوزم زنده ام! کاش بمیرم

صدای زنگ در که می آید از جا می پرسم. غرق در خیال بودم و فارغ از زمان! شالم را می اندازم و در را باز می کنم. یک جعبه پیتزا پشت در منتظر است من برش دارم. صاحبش آنرا پشت در گذاشته و رفته است

!مثل یک بچه سر راهی من هم پیتزای سر راهی داشتم

!آه روزبه! روزبه

...!کاش خودت را برایم می آوردی؟

پیتزا را بر می دارم و در را می بندم. پیتزای سر راهی را روی کانتینر می گذارم. دلم نمی خواهد اصلا از آن پیتزا بخورم. سهم من از بودن در این دنیا همان حسرت هایم هست، که تازگی روزبه هم به آن ها اضافه شده. به جای آن به حمام می روم و سعی می کنم اهمیت ندهم، بچه هایم به حضورم بی اهمیت هستند

اما مگر میشود؟ حمام هم می نشینم و گریه می کنم. باید راهی برای خشک شدن چشمه  
... اشکم پیدا کنم. ضعیفم می کند؛ منی را که سعی می کنم یک مادر قوی باشم  
لباسهایم را می پوشم و از حمام حوله به سر بیرون می آیم. صدای زنگ در می آید، چادر  
نمازم را سرم می اندازم و در را باز می کنم. عسل بچه ها را آورده. تشکر می کنم  
ممنون بابت شام-

:چشمکی می زند و صدایش را بالا می برد. بچه ها داخل می روند

چی چی رو ممنون؟ من با دست شکسته و مغزِ داغون و صورت بخیه خورده اومدم اینجا، -  
هیچ تحویل نگرفتی ما رو... بهرام از راه دور اومده؛ حداقل از تو یه شام انتظار دارم! واقعا انتظار داشتم  
!من و بهرام و روزبه رو یه شام خونت دعوت کنی!... من اصلا به جهنم به مناسبت پیدا شدن دختری  
می خندم. این عسل بلائی بود، که وقتی نازل می شد، ویران می کرد. صدای بهرام می آید.  
انگار دارد از پله ها بالا می آید

:داخل تر می روم، پوششم زیاد خوب نیست و عسل می فهمد. داد می زند

.هو! بهرام خره، اینجا اون آمریکا نیستا... فرتی بری خونه یکی... نیا بالا روسری سرش نیست-

:روزبه دادش بلند می شود

!بهرام بیا پایین-

... نزن بابا اومدم پایین-

.روزبه پایین غیرت بازی در می آورد و خنده عسل در می آید و ته دل من قند آب می شود

می دانی! می شود اعتراف کرد و می خواهم اعتراف کنم من عاشق قهر کردن های روزبه ام.  
!شخصیت خوبی دارد

:دارم به این ها فکر می کنم، عسل به شانه می زند

خب کی دعوتیم؟-

:لبخند می زنم

.پنجشنبه شام-

:صدای روزبه می آید

...!عسل؟-

:بهرام اعتراض می کند

- چیه هی عسل! بهرام! تو نیا... اتفاقا من خیلی دوست دارم دستپخت الهام خانوم عزیز رو نوش -  
...جان کنم... برا منم چشم غره نرو ها

:بعد صدایش بلند تر میشود

- الهام جان بی زحمت غذا خونگی باشه ها... دستپخت یه کدبانو ایرانی... من چند وقت دیگه -  
!می رم دوباره حسرت به دل می مونم

:عسل از خنده منفجر می شود

!پیر پسر بدبخت... من نمی دونم چرا داداشای من عرضه زن گرفتن ندارن؟-

چون می دانم هیچکدامان حریف عسل نیستیم؛ فقط به حرف هایش می خندم و من هم  
:کمی بلند می کنم صدایم را تا به پایین برسد

.خوشحال می شم، پس من پنجشنبه شب منتظرم-

:عسل دعوتم را سریع قبول می کند

حتما می یابیم آبجی... من و روزبه و بهرام... واسه بهرام قرمه سبزی درست کن، ولی کنار -  
قرمه سبزی واسه این روزی ما یه کم فسنجونی، چیزی بزار، برای منم ماکارونی درست کن. هوس  
!کردم، درست نمی کنن می گن داری چاق میشی... آخه من چاقم؟

در جوابش لبخند می زنم و " نه " می گویم. خیلی لاغر و مانکن نبود اما چاق هم نبود. من  
دوستش داشتم مثل نامش شیرین بود

.سفارش ها را می دهد و من را می بوسد و می رود

عسل را اگر شناخته باشم می دانم فقط و فقط دغدغه برادرش روزی را دارد... کاش من و امید  
هم مثل این دو بودیم... برادر اگر داشته باشی خیلی خوب است، من دیگر هیچ کدامشان را ندارم...  
!!!نه همسری، نه برادری و فقیر منم که ندارم پدر

.دو روز است فقط خرید می کنم. هر چیزی که به فکرم برسد می خرم

!دلم برای امیر و پدر خیلی تنگ شده؛ چرا من یکهو آنقدر تنها شدم؟

از صبح پنجشنبه فقط سرگرم مهیا کردن برای شامم، سالاد هم حتما درست می کنم. عسل  
نه؛ روزبه سالاد دوست دارد!... زیتون می گذارم. عسل نه؛ روزبه زیتون خیلی دوست دارد... ژله هم  
...!دوست دارد، راستی

فقط نمی دانم فسنجان را چطور دوست دارد. مدلی که بلام درست می کنم... برایش ماست پر چرب هم خریده ام... ماکارونی درست می کنم، توی فر و قرمه سبزی بار می گذارم. بچه ها را و خودم را حمام می برم.

لباس مشکی و یک سارافون مشکی می پوشم. راست می گویند انگار خیلی لاغر شده ام، شاید هم چون دیگر ابروهایم حسابی در آمده است. هیچ شادابی صورتم ندارد... سی ساله ام اما حس می کنم 60 ساله ام.

صدای زنگ در که می آید، سریع می روم تا در را باز کنم. هلیا زودتر می دود و در را باز می کند. من هم جلوی در می روم؛ هر چند وقتی می بینم روزبه نیست، حسابی بادم خالی می شود. اما با خوشرویی از بهرام و عسل دعوت می کنم داخل بیایند.

:عسل سریع بغلم می کند

.وای عزیزم، ببخشید دیروز بخاطر فوت پدرت تسلیت نگفتم. معذرت می خوام-

.این چه حرفیه-

بهرام پشت سرش داخل می شود. او هم سلام می دهد و تسلیت می گوید. یک سبد گل خوشگل و برای بچه ها لباس خریده اند.

!تشکر می کنم و چای می ریزم. رویم نمی شود بپرسم روزبه چرا نیامد؟

.سوپر من دست از این خانواده کشیده است، معلوم است

:چای را تعارف می کنم... عسل چای را بر می دارد

«روزبه از دبی مهمون داشت، گفت «اگر برسه می یاد، اگرم که نه عذرخواهی کنم از طرفش-

.فقط لبخند می زنم، اما ته دلم می جوشد

روزبه از دبی یک مهمان زن دارد که قرار است با او صحبت کند. قرار است با او قرارداد ببند  
برای همکاری و ترجیح داده با آن زن صحبت کند تا بیاید اینجا و دستپخت فسنجان من را  
...!بخورد

...!زور دارد! ولی خب خودم خواستم؛ چه بگویم؟

...داد زدم و گفتم برود

...خب رفته است! کفتر جلد من نبود؛ که دوباره بر گردد

خیلی می نشینیم و پذیرایی می کنم شاید روزبه بیاید، اما ساعت نه شب است و از روزبه  
خبری نیست. سفره را با کمک بهرام می چینم و فقط فسنجان است که در قابلمه می ماند. برای  
عزیز و فاطمه خانم هم سهم شان را می برم پایین و کلی تشکر می کنند. شام در میان به به و چه  
چه بهرام و خنده های عسل خورده میشود، اما دلم ماند کنار همان قابلمه فسنجان که جایش آخر  
شب در سطل آشغال بود

می فهمم عسل تمام سعی اش را می کند تا مرا از آن پنچری در بیاورد، اما ذوقم کور شده  
است و فقط الکی لبخند می زنم. شام می خورند و می روند و من خستگی درست کردن فسنجان به  
تنم می ماند. روسریم را در می آورم و بچه ها را برای خواب آماده می کنم. جای شان را در اتاق  
دیگر می اندازم تا دوباره عادت جدا خوابیدنشان یادشان بیاید. آنها را می خوابانم و می روم آشپزخانه  
به ظرف شستن

خیلی حالم گرفته است. خسته شده ام از این زندگی. کاش لااقل هاجر بود و کمی درد ودل  
می کردیم، اما او هم نزدیک عید است و علاوه بر شرکت، کار در منزل می کند. نمی بینیم زیاد  
... .همدیگر را



آخرین ظرف را هم می شورم و دستهایم را خشک می کنم. سطل آشغال را بیرون می آورم و قابلمه فسنجان را بر می دارم

فسنجان را با ادویه احساسم پخته بودم!... همانطور به قابلمه فسنجان نگاه می کنم و اشکم می ریزد... احساس من همان بهتر که دور ریخته شود چون برایم سودی ندارد! می خواهم قابلمه را در... یک پلاستیک خالی کنم، اما صدای زنگ در مثل رعد و برق بر تنم می نشیند

دستانم و تمام تنم می لرزد. قابلمه را روی گاز می گذارم و شالم را از روی مبل بر می دارم در را باز می کنم؛ روزبه پشت در با یک تیپ رسمی ایستاده است. دستانش را کرده توی جیبش و اخمهایش در هم است

نمی دانم الان برای چیست که آمده و آن جور دماغ مرا نگاه می کند. بعد از یک صحبت طولانی با یک خانم حتما شیک و زیبا، از همانها که شبیه عروسک باریبی هستند، آمده پشت کلبه! حقیر من ایستاده و ژست خاصی گرفته برای من. چه بگویم الان خوبست؟  
دیر اومدی... مهمونا رفتن -

دستانش را از جیب شلوارش در می آورد و دولا میشود از کنار در چند پلاستیک و یک جعبه شیرینی بر می دارد و جلویم می گیرد  
اینارو آورده بودم... دیدم چراغها روشنه -

چشمانم فقط آماده باریدن است. سرم را پایین گرفتم تا نبیند که اشک دارد چشمهایم نمیگیری؟ -

در را باز می کنم و وسیله ها را می گیرم، فقط چون او خریده است. می گذارمشان کنار دیوار.  
دوباره روبه رویش می ایستم

همیشه بعد مهمونات گریه می کنی؟-

هر چقدر هم فضولی کنی به تو نخواهم گفت که از نیامدنت چقدر ناراحتم. یک قدم عقب می  
زود:

برم؛ شب بخیر-

اگر با مهمونت شام نخوردی، سهم شما هست هنوز-

باید زبانم را می بریدم تا بی موقع باز نشود. خب داشت می رفت، تقصیر زبان من بود که دوباره  
جلو آمد و کفشهایش را در آورد و من هم ناچار از در کنار رفتم تا وارد شود. قلبم تند می زند و  
دروغم شاد است. آه الهام چه خبر است سر از پا نمی شناسی! می روم آشپزخانه

چای بیارم؟-

نه من فسنجون می خوام-

لبخند می زنم برای فسنجان آمده؛ عیب ندارد باز هم قدمش سر چشم الهامی که لیاقتش  
روزبه نیست. چه می شود کرد. غذا را می گذارم تا گرم شود

می توئم دست مو بشورم؟-

به طرفش بر می گردم، کنار کانتر ایستاده است

حتما، بفرمائید-

این بار با کمی ذوق سفره کوچکی می اندازم. سالاد می گذارم، زیتون، ماست، نمک، دیس  
برنج و فسنجان را

از دستشویی می آید و کنار سفره می نشیند. من هم با کمی فاصله روبه رویش

:کفگیر را در دستش می گیرد و تک خنده ای می کند

نمیدونم واقعا الان اینجا چی کار می کنم... تو می دونی؟-

:برنجش را می کشد و خورش می ریزد

.برای فسنجون دیگه-

.سرش را از فسنجان عزیزش می گیرد بالا

واقعا اینطور فکر می کنی؟-

اشک لعنتی بدجنس که دائما مرا لو می داد. شانه ای می اندازم بالا و او قاشق اول را دهانش  
می گذارد

.خوشمزه اس... همونجوریه که دوشش دارم-

.انگار مرا از مرگ نجات داده باشند، نفس راحتی می کشم

.نوش جان-

!فکر نمی کردم درست کنی-

.متعجب نگاهش می کنم

چرا؟-

نگاه عسلی رنجیده اش را به من می دوزد، هیچ نمی گوید. همان نگاه کافیت اندازه شاهنامه  
.رنجش داشت. سرم را پایین می اندازم

چون من روزبه ام... مهمونی که فقط مزاحم زندگی و نفس کشیدن الهام صدره... همونی که -  
ارزش فکر کردن نداره... همونی که خیلی راحت میشه کنارش گذاشت... اونوقت برای این آدم ویژه  
فسنجون درست کردن چه معنی میده؟ هوم؟ بعدم من احمق بنشینم دستپخت زنی رو بخورم که  
احساسم بهش مثل همون دوازده سال پیشه و اونم همینطور!... همون قدر که من دوش دارم؛ بدش  
. . . . می یاد از من... اونوقت این فسنجون الان

!آنقدر بغض دارم که نگو... فلج است دهانم چه بگویم؟

:از پس پرده ضخیم اشک می بینم قاشق دیگری می خورد. پوزخند می زند

...!جالبش اینجاست بهم خیلی می چسبه... خوشمزه شده الهام لعنتی -

!دیگر اشکهایم فرو می ریزند، سیل آسا

...با گریه درستش کردی؟! ولی شور نیست -

آمده است بریزد بیرون خودش را و هی حرفهایش روی سر من تلنبار می شود. شاید هم واقعا  
...!دلی شکسته بودم که خدا امیرم را از من گرفت

سرم پایین است. گریه امانم را بریده، بلند میشوم و می روم آشپزخانه. صدای در می آید. رفته  
...است

می روم و کنار سفره می نشینم، اما بین خودمان بماند؛ از فسنجان دهانم می گذارم، مزه زهر  
...مار می دهد. برمی دارم و یک جا می ریزمش سطل آشغال. قابلمه را هم همینطور

...من بدم نمی آید از او... اما نمی توانستم عاشقش باشم... عاشقش نیستم اما

...تا می بینمش قلبم مال خودم نیست

خب نمی دانم حسم به او چیست. اصلا هیچ چیز نمی دانم، اما مطمئنم دوست دارم با من  
همانطور خاص و ویژه رفتار کند

رفتی و ندیدی که چه محشر کردم»

با اشک تمام کوچه را تر کردم

دیشب که سکوت خانه دق مرگم کرد

«وابستگی ام را به تو باور کردم

سفره را همان وسط رها می کنم. سفره ی دل پر رنج روزبه باز شده بود؛ بستن این سفره که  
کاری نداشت.

گیره موهایم را باز می کنم و با همان لباس ها روی تخت دراز می کشم. تمام روح و روانم درد  
می کند. چشمانم را می بندم، چهره امیر در نظرم است اما حرف های روزبه در گوشم تکرار می  
شود.

!آرام و قرار را از من گرفتی روزبه؛ هرچند اصلا نداشتم

بلند می شوم وضو می گیرم بلکه ذکر خدا آرامم کند. دو رکعت نماز شکر می خوانم و به سلام  
می رسم که صدایی در راه رو توجهم را جلب می کند. بلند می شوم و پشت در می روم. صدای پایی  
است که به طبقه بالا می رود یعنی پشت بام

در آنجا هم باز می شود. قلبم می زند؛ می خواهم بخوابم اما کنجکاوی مجال نمی دهد به من.  
شالم را روی موهایم می اندازم و آرام در را باز می کنم. کلید را در جیب سارافونم می اندازم و می  
روم طبقه بالا

درش باز است. آرام از لای در تنه ام را می دهم بیرون و به پشت بام می روم. روزبه ایستاده در این خنکای اواخر اسفند روی پشت بام ستاره ها را نگاه می کند. دارم از پشت قامت مردانه اش را دید می زنم اما ترجیح می دهم خلوتش به هم نریزد. آرام می خواهم برگردم اما با صدایش فرمان ایست می دهد

چیزی می خوای؟-

!دستپاچه ام؛ سریع بر می گردد. چشمانش قرمز است

!سرت درد می کند روزبه، می دانم

... من... من... یه صدایی اومد... چیز-

نیشخندی می زند و می رود روی یک صندلی پلاستیکی گوشه دیوار می نشیند. سرش را تکیه به دیوار می زند و چشمانش را می بندد

پشت بوم اینجا رو دوست دارم... آرامش میدم به آدم-

:جراتی به خودم می دهم و می روم کنارش روی صندلی دیگر می نشینم

!هوم؛ همه دنبال آرامشن-

چیزی نمی گوید... باید از دلش در بیاورم؛ نه برای آن نگاهی که از من دریغ می کرد. بلکه حقت نبود و ناعادلانه حمله ور شدم به احساسش! می ایم صدایش کنم؛ صدایم می کند

!الهام؟-

صدایم می کند اما چشمانش را باز، نه

عشق خودش چیز مزخرفیه! بعد وقتی توش شکستم بخوری خیلی افتضاح میشه... تو اولین -  
احساست شکست بخوری دیگه بعدیا رو زوری می تونی تحمل کنی... اما... اون اولی با اون مزه تلخ  
...! شکستش اصلا از یادت نمی ره

...روزبه-

می خندد

!آره اسمم روزبه ست-

آه می کشم

!تو اصلا چرا بین اون همه دختر از من خوشتر اومدی؟-

:چشمانش هنوز هم بسته است

چون تو بین اون همه دختر نبودی... اصلا مثل هیچ کدومشون نبودی!... من وقتی چشمم به -  
. . . تو افتاد، یه دو ماهی بود با یکی دست شده بودم!... تازه فهمیدم چه کلاهی سرم رفته

.انگار یاد آن روزها خنده بر لبانش می آورد

ریزه میزه بودی... خوشگل بودی... جدی... هیچ پسری رو نگاه نمی کردی... باهاشون حرف -  
نمی زدی... مغرور بودی... جذاب... از همه مهمتر، منو نمی دیدی!... منی که امکان نداشت کسی ردم  
!کنه! چه فایده؛ عاشقم نبودى که هیچ، از من بدت هم می یومد

می خندم

!راستشو بخوای ازت بدم می یومد، دروغ چرا؟-

.چشمانش را باز می کند

ای مبارک که به سمتم بر می گردد

چرا اونوقت؟-

چون به همه دخترا رو می دادی... باهاشون حرف می زدی... خدایی می کردی برا خودت... به -

دخترا دست می دادی... آزاد بود روابطت و چیزی که من بدم می یومد

واقعا؟! فکر نمی کردم از دست دادن من بدت بیاد؛ ولی من همینطور بزرگ شدم، منظوری -

توش نیست

!کار به فرهنگ و درست و غلطش ندارم... من دوست ندارم-

یکی از دلایل بد اومدنتو فهمیدم-

منظورم این نبود! روزبه، دوست داشتن امیر برای من خیلی قبل تر اتفاق افتاده بود. از قبل -

دانشگاه... ما تو دانشگاه همدیگه رو یک بار دیگه پیدا کردیم... همین... من واقعا چشمم به غیر امیر

!کسی رو نمی دید

از روی صندلی بلند می شود. آستین کوتاه پوشیده و معلوم است کمی سردش است

منم همون قدر که تو امیرو دوست داشتی، دوست داشتم... وقتی گفتی دیگه نبینمت، فقط -

برای خاطر تو رفتم... تو همون موقع که خوش بودی من داشتم می مردم!... نمی دونی چه روزایی رو

...گذروندم

آخر با خودم گفتم «اصلا روزبه الهام مرد... بچسب به زندگیت...» خودمو چسبوندم به کار... بابا

یه شرکت کوچیک داشت، ازش گرفتم و کشیدمش بالا... ازدواج کردم ولی نشد... من نقض عضو

داشتم!... قلبی نداشتم برای یه زن دیگه... شاید ماهک حق داشت به من خیانت کنه... من خیلی



سعی کردم دوشش داشته باشم، اما نشد!... اما اون روزی که دیدمت... گفتم خبری نیست... الهام  
...!دیگه برام مهم نیست!... اما بود... تو مهم بودی هنوزم... مهم بودی الهام

دلَم برای طوفان احساساتش می تپید اما نمی شد

روزبه... شرایط من با تو فرق می کنه... جوونی... موفق... از لحاظ مالی موقعیت خوبی داری... -  
!تو واقعا سزاوار یه زندگی خوبی

:اختیار اعصابش را از دست میدهد و داد می زند سرم

چرت و پرت تحویل من نده الهام... لیاقت مگه به این چیزاست؟! اصلا می فهمی چی دارم -  
...!بهت می گم... می فهمی؛ به خدا خودتو زدی به نفهمی! دیوونه... بفهم دوست دارم

:من هم بلند می شوم از جایم و پایم را زمین می کوبم

...نمیشه-

...من مرد دیگه ای تو زندگیم نمی خوام... تو بد نیستی... خیلی خوبی... اما... اما نمیشه... بفهم

بر می گردم تا بروم پایین. می دانستم روزی فریاد دل روزبه بلند خواهد شد، اما کاش نمیشد!  
:گوشه شالم را می گیرد، بر می گردم به سمتش و شالم را می کشم

.ولم کن می خوام برم-

می آید جلو و من عقب تر می روم و پشتم به دیوار می خورد. مردمک های لرزانش را می  
!دوزد مستقیم در چشمانم... دیوانه شده است امشب

دیوونم نکن الهام... داری دیوونم می کنی... اگه بگی تا قیامت منتظرم باش می مونم... به خدا -  
...!منتظرم میشم... من صبرم زیاده! اما نگو که برم... دیگه نمی تونم برم... ایندفعه نمیشه

:گریه ام می گیرد و دوباره شالم را می کشم ولی از مشتش ول نمی کند

فقط بگو تکلیفمو بدونم... منو می خوای یا نه؟! بدت می یاد؟! خوشت می یاد؟! حتی یه ذره -  
!دوستم داری یا نه؟

!در میان گریه خنده ام می گیرد از سوالهای تکراری!... عسل را از روی روزبه کپی کرده بودند

:دستش را کنار سرم می زند به دیوار و نزدیکتر می شود

فقط بگو من، آره یا نه؟-

و من میان گریه و بغض و لرزش صدا، چشمانم را می بندم و باز هم مسخره ترین جواب دنیا را  
می دهم

روزبه هم آره هم نه؟-

مشتش که شل میشود با آخرین سرعت از او دور می شوم. احمق شده ام جدیداً! سوال روزبه  
...!را جواب دادم

به خانه می روم و روی تخت می نشینم

!وای خدا... یک راهی نشانم بده. من واقعا چه کنم؟

دراز می کشم اما بی خوابی به جانم زده و فقط به حرفهایمان فکر می کنم. اشک هم می ریزم؛  
برای دل روزبه، برای خودم... برای همه چیز... یاد خریدهای روزبه می افتم و سراغ پلاستیکها می  
روم. برای بچه ها اسباب بازی خریده. گل و شیرینی هم که هست... یک پلاستیک دیگر باز می کنم

و فقط نگاهش می کنم. این کادو پیچ است... کاغذش را پاره می کنم... از خود گریانم متنفرم اما باز  
!هم گریه ام می گیرد

...یک شال زیبای خوشرنگ یاسی رنگ است... دلم بدتر میان احساسات پیچ و تاب می خورد  
صبح بچه ها را می گذارم پایین؛ خبری از روزبه نیست. می روم سر کار و عجیب امروز هیجان  
دارم.

تا هاجر را می بینم محکم بغلش می کنم

!چیچه چه خبره احساس در می کنی از خودت؟-

:به شانه اش می زنم. لحنم شاکی است

گمشو؛ دلم برات تنگ شده بود... راستی از کیه برای علی لباس خریدم... ببخشید درگیری -  
هام زیاد شد فراموش کردم بدم

!میخندد... مهربان است خیلی

!دستت درد نکنه... دیگه ولخرجی نکن فدات شم، خودت کلی خرج داری با دو تا بچه-

تو نمی خواد نگران باشی یه دست لباس منو گشنه نکرده. قبل عید بیاین خونمون من عید -  
نیستم

!نگاهش می کنم که عمیقا در فکر است، انگار چیزی شده باشد

هاجر خوبی؟-

:لبخندی می زند

.آره آره حتما می یام دیدن خونت فدات شم-

:موشکافانه نگاهش می کنم

!هاجر یه خبریه نمی خوی بگی... داری منو خر فرض می کنی؟-

:مشتش را جلو دهانش می گیرد

!...!...! این چه طرز حرف زدنه؟-

:می روم داخل آشپزخانه و در را می بندم

!تا نگی نمی رم-

:می رود دم سینک ظرفشویی و یک لیوان بر می دارد

!ذهنم مشغوله الهام-

:دست روی شانه اش می گذارم

چرا فدات شم، چی شده؟-

این آقای احمدی هست؟-

!خب-

.از طریق خواهرش ازم خواستگاری کرده-

:ناباور به او زل می زنم

!چی؟! من فکر کردم زن داره-

...داره... سخته مغزی شدید کرده و زمین گیره-

!...! نمی دانم چه بگویم

اینطوری که همیشه -

:کلافه نفس بلندی می کشد

فاصله سنی هم داریم... 45 سالشه... دو تا بچه داره... 17 سال فاصله سن داریم آخه -

فاصله سن رو ولش کن زن داره... حالا خواهرش چرا تو رو خواسته؟ -

خودش روش نمی شده خواهر شو فرستاده... از وقتی اینو گفته اصلا پام نمی یاد تو این -  
شرکت. ولی خواهرش می گفت خود زنه با کلی ایما و اشاره چون خوب نمی تونه حرف بزنه خواسته  
... برای شوهرش زن پیدا کنن

:نگاهم می کند و می خندد

توی شوهر کردن کلا من شانس ندارم... اون از اولی خدا بیامرز که زود زمین گیر شد و هی تر -  
و خشکش کردم... اینم این... اصلا فکر ازدواج نبودما ولی الان یه جوری ام

:نگاهش می کنم و لبخند می زنم

خب خوشبخت شدن حق همه ست. نمی دونم شرایط سختیه... ولی در کل به نظرم درست -  
!نیست اینطور زنش بشی، بازم خود دانی

:ناگهان دست به کمر می زند

!تو که واسه من رفتی رو منبر، خوشبختی مال همه ست! پس چه مرگته هی ناز می کنی؟ -  
شرایط من با تو فرق می کنه هاجر... تو آخه از شوهر اول هم خب همچی خیر ندیدی! خوبه -  
!یه تجربه خوب داشته باشی؛ اما من نمی تونم پذیرای یک مرد دیگه باشم

چرا الهام فدات شم... تو هنوز خیلی جوونی... ماشالله کم از خوشگلی هم که نداری... می -  
!خوای بیوسی تو تنهایی؟

!دارم می پوسم هاجر و یک نفر را هم دارم با خودم فسیل می کنم خبر نداری

فقط شانه ای بالا می اندازم. چون خودم هم تکلیف خودم را نمی دانستم. می روم بالا و اول  
برای منشی یک برگ مرخصی پر می کنم، می خواهم قبل سال نو که عید اول پدر هم بود، بروم  
پیش مادرم. در اتاق که می نشینم روزبه هم از کنار اتاقم رد می شود. خیلی خوب است که در کار  
رفتارش فرق دارد.

دو ساعت بعد صدای تلفن اتاقم بلند می شود. روزبه است و از من خواسته به اتاقش بروم.  
همین کار را می کنم و با قلبی پر از هیجان به اتاقش می روم

:از طرفی خجالت هم می کشم. سلام می دهم و نگاهم می کند. لبخند می زند

.سلام... بشین -

:همانجا می ایستم

!خوبه همینجا -

بازم مرخصی پر کردی؟ -

...!ای داد... حتما نمی خواهد بگذارد

:من و من می کنم

.خب گفتم یه کم زودتر برم پیش مادرم -

:از پشت میزش بلند میشود و می آید، می ایستد روبه رویم و نفس مرا حبس می کند

!دوهفته عیدو نیستی یعنی!... خیلی زیاده الهام-

احساس می کنم گونه هایم آتش گرفته اند. گرم شده است... این دیگر چه حرفهایی ست  
!روزبه؟

.می خوام پیش مادرم باشم. چهلم بابا هفته دوم عیده-

:دست می کند در جیب شلوارش

...خدا رحمتش کنه-

.باید فرار می کردم از آنجا... حرارتش از گرمای جهنم بیشتر است

!ببخشید برم دیگه-

سریع به سمت در می روم تا در را باز کنم اما زودتر از من دستش روی دستگیره در می

.نشیند. نگاهش می کنم اما سریع سرم را پایین می اندازم

بهت زنگ بزدم؟-

:سرم را بالا می آورم و اخم می کنم

.مسلمه که نه-

تو-

زنگ می زنی؟

:اینبار عصبی خنده ای می کنم

!معلومه که نه. من عمرا زنگ بزدم-

:کلافه به در تکیه می دهد

خب، پس من چی کار کنم عیدو؟-

اینبار من کلافه نگاهش می کنم، اما لبخند می زند

!می دونم دل تو تنگ نمی شه اما دل من چرا... برای تو و اون دوتا جفله تنگ میشه-

:می خندم به اوضاع خودم و نگاهش می کنم

کی خسته میشی روزبه؟-

نگاهم می کند این بار عجیب و غریب

دوست داری خسته بشم؟؟-

نه! یعنی خب سوال کردم فقط-

:همین طور که به در تکیه داده کمی تنه اش را جلو تر می کشد

وقتی بهم ثابت بشه نه تو فکر؛ و نه تو قلبتم... می کشم کنار... به همین راحتی... می سوزم اما -

!...می رم... برای همیشه می رم الهام

می خواهم بروم کمی خرید کنم. برای از عزا در آوردن مادرم. دل که از عزا در نمی آید، اما حداقل جسم در بیاید. با شرمندگی پشت در خانه عزیز می ایستم و در می زنم و فاطمه خانم در را باز می کند

.ساعت ده و نیم روز پنجشنبه، روزبه مثل یک بچه مدرسه ای فارغ از هر چیز خوابیده است



لبخند عزیز را می بینم. آغوش مهربانش برای من باز است همیشه. آریا که یگراست می دود  
طرف روزبه، اما هلیا هنوز خواب آلود است و نق می زند به جانم. می روم در آغوش عزیز و گرم مرا  
می بوسد

!مادر بیشتر سر بزن پایین-

.چشم ببخشید یه وقتا خسته ام خیلی-

:آریا موهای روزبه را می کشد و صدای نق نق روزبه بلند می شود

!بابا نکن وروجک. حالا یه روز اومدم بخوابما-

:عزیز می خندد

!پاشو مادر لنگای درازت وسط این خونه یه وجبی درازه-

صدایش می زنم "آریا" اما بی توجه به من با روزبه کل و کشتی می گیرد. خنده ام از هلیا می

:گیرد که بی توجه به عالم و آدم می رود و سرش را روی بالش روزبه می گذارد

.ببخشید من یکی دو ساعت برم بیرون و بر گردم-

.صدای روزبه خواب آلود، کمی گرفته است

.کجا اول صبحی-

:بر می گردم و خجالت زده از روی عزیز جوابش را می دهم

.برای رفتنم یه مقدار وسیله لازم دارم، تا همین سر خیابون می رم-

:مستقیم نگاه می کند و من می دزدم نگاهم را

!فقط تا همین سر کوچه-

باشه "ای می گویم و از در بیرون می روم، اما با دیدن ماشین سفید رنگِ آشنایی که از سر "  
کوچه داخل پیچید دنیایم وارونه شد

سریع بر می گردهم داخل و دستپاچه در خانه عزیز را می کوبم. روزبه آریا بغل در را باز می کند و به من هراسان نگاه می کند. آریا را می کشم از بغل روزبه و کفشهایم را در می آورم و سراسیمه بدون توجه به عزیز و نگاه های کنجکاو روزبه و عزیز دست هلیای در حال چرت را می کشم:

پاشو هلیا باید بریم بالا-

چیزی شده الهام؟-

نگاه ترسیده ام را به چشم های روزبه می دوزم و دست هلیا را می کشم. بلند می شود و گریه می کند

من می خوام بخوابم ماما-

توجه نمی کنم و دنبال خودم می کشانمش و با آخرین سرعت به خانه می روم و در را قفل می کنم. صدای سلام و احوال پرسی مادر روزبه که می آید، با پایی لرزان کنار دیوار سر می خورم و می نشینم. هلیا که می رود در اتاق بخوابد، آریا هم به تقلید از او می رود در اتاق. آرام در خانه را باز می کنم و در پا گرد می ایستم. مادرش باز هم برای بردن روزبه از اینجا آمده

دارند با هم جر و بحث می کنند که صدای مادر روزبه بلند می شود

تو فقط بخاطر اون زن اینجا موندی... مغز تو شستشو داده... وگرنه آدم هم آنقدر بی عقل؟ خر -  
شدی!

صدای پرستار عزیز می آید

!آروم تو رو خدا. فشار حاج خانوم باز میره بالا-

!روزبه؛ اگر امشب نیای خونه یه جور دیگه رفتار می کنم-

:روزبه هم صدایش بلند است

مثلا می خوای چی کار کنی؟؟-

تا قیام قیامت هم قهر کنی، من نمی دارم با اون زن ازدواج کنی... چه لزومی داره، نقش پدر -  
!دو تا بچه رو داشته باشی، وقتی خودت می تونی ازدواج کنی و بابا بشی؟

:کمی سکوت می شود. صدای آرام مادرش می آید

روزبه از خر شیطان بیا پایین. این الهامم بختش جای دیگه ست. اتفاقا تو همون مهمونی -  
آقای مودت دیده اونو و خیلی پسندیده. چند بار پرسیده از بابات خواسته اگر آشنایی داریم براش یه  
ملاقات جور کنیم. نمی دونم بابات چرا پشت گوش انداخته! دو تا بچه هم اون داره. بذار بره دنبال  
زندگیش و کیس مناسب خودش، به درد تو نمی خوره پسرمان!... به خدا مامان من که پدر کشتگی  
...باهاش ندارم

.صدای شکستن چیزی که می آید، دستم را روی قلبم می گذارم

:صدای داد روزبه می آید و قلبم میلرزد

به قرآن مامان... دارم قسم می خورم، یه همچین کاری نکنی... اگر یه همچین کاری نکنی... -  
...حسرت به دل من می مونی! خودمو جلو چشمت آتیش می زنم... دست رو دل من نذار

:صدای ترسیده مادرش می آید

!روزبه-

آهسته می روم بالا و در را می بندم.

صدای رفتن مادرش هم بعد از کمی جر و بحث می آید. دلم گرفته... بیشتر دلم برای روزبه می  
...سوزد که باید در روی پدر و مادرش بایستد

سخت است... آرام ساک سفری ام را در می آورم و لباس هایم را جمع می کنم

باید می رفتم، اگر می ماندم باز هم حریف خنجر زبانم نمی شدم

صدای زنگ می آید، نه یک بار بل که سه بار. شالم را روی سرم می اندازم و در را باز می کنم.  
!چشمانش قرمز است... نگاهش نمی کنم چون اگر نگاه کنم گریه هم می کنم

الهه؟-

در را باز می کنم، بیاید داخل و او هم از خدا خواسته می آید و روی مبل می نشیند. رو به  
رویش ایستاده ام بی هدف و بی حرف

مسکن بیارم برات؟-

:دست از روی پیشانی بر می دارد و نگاهم می کند

!چشمات قرمز آخه-

جواب نمی دهد و دوباره دستش را روی پیشانی می گذارد. بایک لیوان اب و یک مسکن بر می  
:گردم و کنارش می نشینم

.بگیر-

:اول من را نگاه می کند و بعد قرص را بر می دارد و می خورد. به پشتی صندلی تکیه می دهد

...من یه بارم سر طلاق دادن زنم با مادرم حسابی جر و بحث کردم-

:بلند می شوم و می روم سمت آشپزخانه

!مادرته... یه حقی به گردنت داره-

!آره ولی حق نداره برای دل من تصمیم بگیره... اونم آن قدر بی رحمانه-

:انگار چشمش به ساک ولو شده در حال می افتد، بلند می شود و سریع جلویم می ایستد

داری میری؟-

:نگاهش نمی کنم

...برم بهتره-

:نفسش را می دهد بیرون

!دو روز زودتر از مرخصی؟-

!چه فرق می کنه، یه دو روز اینورتر-

:صدایش بلند میشود

!برای تو فرقی نمی کنه؛ ولی برای من چرا-

:کلافه پایم را زمین می کوبم

...روزبه ولم کن تو رو خدا-

.ولت کنم، چی کار کنی! به من بگو-

:لباس در دستم را می کوبم زمین

!ولم کن بذار به درد خودم بمیرم-

:دست به کمر می شود

!با من لج نکن... هر کی هر چی میگه، منو نشونه نگیر. جور بقیه رو من نباید بکشم-

:حرصم می گیرد

!عقل تو از دست دادی روزبه... به خدا عقل نداری-

:عصبانی می شود و آستین مانتوام را می گیرد و من را طرف خودش می کشد

- حرفای مادرمو به من نزن... دیوونم نکن الهام... به خدا آخر یه کاری دست خودم و خودت می -  
!دم... می گیری می شینی سر جات

می روم و می نشینم روی مبل... مغزم دارد می ترکد. دستم را می گذارم روی سرم... روزبه  
!هم کلافه دستی در موهایش می کشد و می آید می نشیند، دقیقا کنار من

- عصبانی ام الهام تو بدترش نکن... می دونم حرفامونو شنیدی... بذار اعصابم بیاد سر جاش -  
حرف می زنیم

:دستانم را بر می دارم و درمانده نگاهش می کنم

!داری خودتو اذیت می کنی-

:او هم نگاهم می کند

...اگه تهش این باشه که با من باشی اصلا مهم نیست-

نمی فهمد... دیوانه شده است... به خدا راست می گویم... خب همین که هنوز من را دوست  
...! دارد، یک دیوانه تمام عیار است

می خواهم جوابش را بدهم، هلیا از اتاق بیرون می آید و خواب آلود می رود سمت دستشویی.  
می دانم همین الان سر و کله آریا هم پیدا می شود! حدسم درست است، آریا می آید و با دیدن  
روزبه گل از گلش می شکفتد

من هم ایستاده ام همان وسط و به قلقلک دادن روزبه نگاه می کنم. کاش هیچ وقت نبودی تا  
من این قدر بلا تکلیف نبودم... اصلا نمی دانستم کدام تصمیم درست است و کدام غلط!... اوففف... تو  
دیگر وسط زندگی من چه کار می کنی؟! مغزم حسابی طرفدار مادر روزبه است؛ اما قلبم در گوشه ای  
...! یک صدایی می دهد

احساساتم معلوم نیست نشستی دارد... یک وقت هایی فوران می کند و بعضی وقت ها سنگ می  
شوم

به صدای روزبه از خیالاتم بیرون می آیم

حاضر شین بریم یه سر بیرون -

عصبی پوزخند می زنم

!هیچ معلوم هست چی داری می گی؟ -

می آید نزدیکتر

!مگه نگفتی خرید داری... حاضر شو دیگه -

می غرم

!روزبه... کجا بریم؟! من می ترسم از خونه برم بیرون -

می خندد

دیوونه!! تا یه سر به عزیز بزنم حاضر شو و بچه ها رم حاضر کن -

حرف به گوشش نرفت. اصلا انگار نه انگار مادرش گفته سایه الهام کنار تو باشد، قیامت می کنم در دنیا!... زده به فاز بی خیالی و می خواهد برود گردش... آن هم با من... دیگر خودم هم مثل مادرش شده بودم که مرا لایق روزبه نمی دانست

حاضر و آماده بیرون رفتم و او هم از خانه عزیز آمد بیرون لباس پوشیده. اینجور که موهایش بی نظم بودند قیافه اش دوست داشتنی تر است؛ سوپر من

عزیز خوابیده است و من هم بیرون می روم. آمده ایم با روزبه بیرون... پسره ی سرخوش برای بچه ها خرید می کند و من هم دنبالشان با اخم می روم. دائم احساس می کردم الان مادر روزبه از پشت درختی، جایی بیرون می آید و مرا در مقابل همه به جرم هم تراز نبودن با پسرش تحقیر می کند. در گوشم صدای روزبه می آید

یه کم اخماتو وا کن... اومدی خرید... برای خودت اونوقت هیچی نمی بینی؟-

نفس عمیقی می کشم و همانطور بی هدف به ویتترین مغازه نگاه می کنم

!برای خودم خرید ندارم... برای مامان می خوام بخرم و عمو و عمه از سیاه در بیارمشون-

!خودت چی؟-

...من خیلی وقته سیاه پوشم-

!بس کن تو رو خدا؛ تو هیچ چیز خوب حق خودت نمی دونی-

!خنده ام می گیرد. آری خب... روزبه خوب بود و من حق خودم نمی دانستم



مثل خودت؟-

!منظورم این نبود-

:دوباره دم یک مغازه می ایستم

!وقتی می گم دیوونه شدی باور نمی کنی... آخر یه روز خودت خسته میشی -

بزار خودم خسته بشم تو بهم نگو... دومین بار که شکست بخورم، دیگه بلند نمی شم! خیالت -  
...راحت

حرفش را می زند اما نمی داند، این بشر چه ریسکی دارد می کند سر خودش. دم یک مغازه  
می ایستد و داخل می رود. من هم به دنبالش. لباس زیبایی را دارد نگاه می کند

.از این یه سایز مدیوم بدین -

.فروشنده می آورد و لباس را جلوی من می گیرد

.برو بپوشش فکر کنم بهت بیاد-

نگاهش می کنم اما نتوانستم حرفی بزنم. نمی دانم چرا؟! شاید چون کسی هم به فکر من  
است، حس خوبی زیر پوستم قلقلکم می دهد. بی حرفی لباس را می گیرم و در اتاق پرو می  
پوشمش. به من می آید ولی خب من دیگه دل و دماغ پوشیدن لباس های زیبا را نداشتم. همانطوری  
کلی انگ چسبیده است به من برای اغفال کردن روزبه؛ حالا اگر شیک و به روز باشم خدا به فریادم  
برسد. لباس را در می آورم و بیرون می روم

!اندازه بود؟-

...اندازه بود ولی نمی خوامش -

چرا؟-

!خب جایی نمی رم که لازم بشه! الکی پول بدم واسه چی؟-

:اخم می کند

!اف از دست تو-

نظرم را گفتم اما بر خلافش لباس را می خرد و تشکر می کنم. می گردیم و می خندیم و شام  
...!می خوریم... جمعمان باز هم چهار نفره است و خیلی خوش می گذرد

امیر لعنتی رفتی و ماندم تنها!... حالا باید فقط حسرت بخورم... حسرت بخورم که جای تو  
روزبه دارد به آریا و هلیا غذا می دهد و من هم فقط تماشا می کنم!... روزبه را دارم پا به پای دل  
...افسرده ام می کشم، ولی دوست دارم تنها زندگی کنم! کسی هم حال مرا نمی فهمد  
نمی دانم چرا یاد روزی می افتم که برای اولین بار حرف دلش را زد. چیزی نگفت ها  
"فقط گفت" بالاخره پیدات کردم

...اما کلی احساس داشت جمله اش

"چون احساس من هم در آن جوابش آمد. "چه خوب که همو پیدا کردیم

...دوستش داشتم امیر را

پسر آرام و خوبی بود... جدی بود و من خیلی سرسنگین بودنش را دوست داشتم

به روزبه نگاه می کنم. او مخلوط است! گاهی بی خیال... در سر کار جدی... خانه بی قید  
...!راحت... هم می خندد و هم اخم دارد!... اما همیشه خدا صبور است این بشر

تحمل هر بهانه و هر نارا حتی را دارد... شاید هم چون زیاد برایش ناراحتی پیش آمده پوستش  
!کلفت شده؛ نمی دانم

نگاهش را که روی صورتم می بینم سرم را پایین می اندازم

!نمی خوامی بخوری یخ کرد؟-

نگاهش نمی کنم. خوب است ها اما دلم نمی خواهد جای امیر را بگیرد!... غذا را می خوریم و  
بر

می گردیم. هلیا را بغل گرفته، در را باز می کنم و داخل می روم

غذا را می خوریم و بر می گردیم. هلیا را بغل گرفته، در را باز می کنم و داخل می روم

برای هلیا جا می اندازم و روزبه او را در جایش می گذارد. با حوصله و آرام لباسهایش را در می  
آورد و کفشهایش

می روم آریا را برای خواب آماده می کنم. آنقدر خسته است که بدون هیچ مقاومتی خودش

کنار هلیا می رود و می خوابد. روزبه هم دارد جلوی در کفشهایش را می پوشد جلوی در ایستاده ام  
تا بدرقه اش کنم

من دیگه فردا می رم-

نگاهم می کند

تا دم ایستگاه اتوبوس می رسونمتون-

خودم میرم... نمی خوام بیای-

:اخم می کند اما حرفی نمی زند

.می خوام خودم برم... باید با همه چیز راه بیام دیگه!... می خوام همه کارامو خودم بکنم-

.فقط تا دم ایستگاه... لااقل تا لحظه آخر ببینمت-

:اخم می کنم

!روزبه خواهش می کنم... من اصلا حال روحی مساعدی ندارم-

:مستقیم نگاهم می کند

!بخاطر منه؟-

.نفسم را محکم می دهم بیرون

!نه صد در صد، ولی خب آره! دروغ چرا؟-

.می آید کمی نزدیکتر، نفسم بند می آید

!اون شب گفتمی هم آره هم نه! این کی آره میشه؟-

!کمی خودم را عقب می کشم، نگاهش نمی کنم چشم هایش پر از شعر خواستن است

...نمی دونم شاید هیچوقت-

:کلافه دستی به موهایش می برد

...الهام-

:گوشه شالم را لای انگشتان می پیچم

روزبه... تو مرد خوبی هستی... خیلی ها آرزوی ازدواج با تو رو دارن... داری به خودت ظلم می -  
کنی به خدا! بدبختی اینه با مادرت موافقم... من واقعا قصد ازدواج ندارم. شاید به تو حسی داشته  
باشم، ولی نمی خوام کسی جای امیر باشه!... خواهش می کنم؛ اینطوری حروم میشی

نیشخندی می زند اما چشمانش غمگین است

خوش به حال امیر... بهش خیلی حسودیم میشه! ولی من برای اون قسمت آره حرفات -  
...! اینجام

:چشم در چشم می شویم... نگاه عسلی اش زیباست... یک قدم عقب می رود

من به امید روزی می خوابم که شاید کمی، من فکرتو درگیر کنم!... تو اما شب زنده داریهات -  
برای یکی دیگه ست!... جالبه مگه نه؟! من برای کسی اشتیاق دارم که بیرون از دایره فکرشم!...  
...شایدم به قول تو دارم میسوزم و خبر ندارم

:عاجزانه اسمش را صدا می زند

...روزبه-

فقط لبخند می زند

!من فقط نمی خوام با احساسات بازی کنم... همین-

شب بخیر-

کدام خیری وقتی دل او می شکنند! در را می بندم و همه چراغ ها را خاموش می کنم... چه  
...!کنم با دلهایمان؟! او پر از شوق و من پر از خواستن ونخواستن

صبح مرا تا دم ایستگاه می برد. حرف خاصی نمی زنیم. فقط خداحافظی می کنیم و من می روم یک سو و او سوئی دیگر

دیشب حرف راست را به او گفتم تا خودش سر عقل بیاید اما مغز من وضعیتش وخیم تر بود. حداقل او با خودش رو راست است و می داند چه می خواهد، من چه میان خواستن و نخواستن هایم هر بار یک کدامشان پیروز می شود! به خانه مادرم می رسم و به سمت آغوشش می دوم مثل یک کودک پنج ساله. چقدر در این دو هفته و خورده ای پیر شده است... هرروز گریه کرده می دانم!... با شوقی وصف ناپذیر آریا و هلیا را بغل می گیرد. برای یتیم بودن آنها اینطور گریه می کند، می دانم!...

عمه هم آنجاست و کلی تشکر می کنم که مادر را تنها نگذاشته. عمو هم می آید و کلی برای بچه ها خرید کرده... فرصت را غنیمت می دانم تا در مورد تصمیمم با عمو هم مشورت کنم. مادر با سینی چای می آید و می نشیند

عمو حمید اگر اجازه بدین می خواستم یه چیزی بگم-

یک لیوان چای بر می دارد و جلویش می گذارد

بگو الهام جان-

:رو به مادر می کنم

!چه بابا در اومد؛ مامان می خوام بیای بریم با هم زندگی کنیم-

!نمی شه مادر اونوقت به بابات چطور سر بزنی؟-

می یام آخر هفته ها؛-

!نه مادر؛ بابا تنها میشه-

مامان... من محاله بزارم تنها بمونی... تنهایی منو دیوونه کرد! نمی خوام تنها باشی. با هم -  
میریم و زندگی می کنیم

عمو کمی از چایش را می خورد

زینب فکر خوبیه که... به امید حمایت امید نشین زن داداش... اونم که سهم شو می خواد برو -  
!با الهام و اینجا رو بفروش و سهم بچه ها رو بده

از حرفهای عمو یکه می خورم

!چی؟! یعنی واقعا امید همچی کاری کرده؟! گفته سهم می خوام؟-

مادر آه می کشد

!پول لازمه-

:پوزخند می زنم

حتمی مینو خانوم باز درد پول گرفته!... من نمی فهمم مینو از اول می دونست وضع مالی -  
!امید خیلی خوب نیست، چرا باهاش ازدواج کرد؟

مادر باز هم آه می کشد

!چه می دونم مادر اونم از زن شانس نیاورد-

:رو به عمو می کنم

من سهم نمی خوام عمو، اگر خونه فروش رفت سهم منم مال امید ببینیم تمام میشه این دله -  
!پول بودنش؟

عمو دستی به ریش هایش می کشد

اینکارو نکن عمو... فردا پس فردا مدعی میشه سهم مادرت رو هم می خواد! تو فکر خودت و -  
...بچه هات باش... بزرگ میشن امروز و فردا و باید حسابی حمایتشون کنی

چیزی نمی گویم، خب راست می گوید! خودم بیشتر محتاج بودم که سهم امیر اگر درست  
میشد فقط می خواستم برای بچه ها کنار گذاشته شود. عمه هم می آید و سه نفری مادر را برای  
آمدن با من راضی می کنیم

مثل برق و باد روزها می گذرد. مثل الان که هفت روز از آمدنم گذشته و امروز چهلم پدر است.  
مهمان عید زیاد داشتیم اما باز که تنها می شود مادر، غصه دلش را سنگین می کند. امروز آمده اند  
سیاه در بیاورند... از عزا در بیاییم. لباس بنفش رنگی تنم کرده اند و دختر عمویم که آرایشگر است  
آمده خانه و افتاده به جان صورت من و مامان. حالا هم موهایم را رنگ گذاشته. یک کلاه رنگ  
گذاشته ام در سرم و گوشی را گرفته ام دستم

هفت روز می گذرد از عید. چهل روز از مرگ بابا. یک سال و چهار ماه از مرگ امیر و من  
همچنان زنده ام

...! برای چه نمی دانم

دو روز است بچه ها بخصوص آریا زیادی بهانه می گیرند... بهانه چه کسی معلوم است!  
!جنتلمنی به نام روزبه

!در اتاق، خودم و خدایم تنهایییم. خدا؟! بگو من چرا دلم بهانه دارد. هان؟

من که نه سر پیازم و نه ته پیاز، اما دلم بد جور تهران است

...! امید هم خودش تنها آمده و از قضا باز هم مینو خانم قهر کرده اند. این بار اما جدی



مینو مهریه اش را طلب کرده از امید... طلاق نمی خواهد اما گفته که مهریه عندالمطالبه است  
و می خواهمش

دارم به همین ها فکر می کنم که پیامی به گوشی ام می آید

اسمش را که می بینم سریع صاف می نشینم. عمه ام کنارم نشسته است. قلبم بدجور تند می  
زند. با دست لرزان پیام را باز می کنم، آهنگ است. روی آهنگ می زنم تا بخواند

\*\*\*

برات آواز می خونم مردم میگن دیونم

مردم که تو رو ندیدن آخ که مگه می دونن

هوات مثل بهاره چشات ترانه داره

تا تو به شب نخندی غصه داره ستاره

بارون دونه دونه به من میگن دیونه

ببار روی دردام کی دردم و می دونه

می خوام دیونه باشم اصلا اون که هیچی ندونه باشم

هم تا دنیا دنیاست باهات اون که می مونه باشم

تاب می زنی موهات مثل آب میون رود

عاشقتم بذار بگن فلانی دیونه بود

تاب می زنی موهات مثل آب میون رود

عاشقتم بذار بگن فلانی دیونه بود

عاشقی یه جور مریضیه به خدا یه جور ناپرهیزیه

عاشق دیونست بیماره عاشق مریضه خود آزاره

دیونم و دیونگیم و دوست دارم

دیونست و دیونگیش و دوست دارم

عاقلا با عقل هم حال کنید می خوام دیونه باشم

می خوام دیونه باشم اصلا اون که هیچی ندونه باشم

هم تا دنیا دنیاست باهات اون که می مونه باشم

تاب می زنه موهات مثل آب میون رود

عاشقتم بذار بگن فلانی دیونه بود

تاب می زنی موهات مثل آب میون رود

عاشقتم بذار بگن فلانی دیوونه بود

نشسته ام همانجا وسط اتاق و با قلبی از جا درآمده و دستی لرزان، از هیجان ناخن می جوم.

...آهنگ شادی که روزبه برایم فرستاده را گوش می کنم

...آه روزبه دیوانه ای بخدا

...بجسب به زندگیت

...برو عید عشق و حال

ایک کیسی برای خودت جور کن... نه... نه... عسل را بردار و بروید گردش

:آهنگ که تمام می شود برایش می نویسم

«دیوونه»

:می نویسد

«!دیوونه کی؟»

فقط شکلک خنده می گذارم. آنقدر محو شدم در گوشی که نفهمیده ام مادرم آمده و نشسته  
کنارم و من هم گونه هایم رنگ می گیرند

ناخودآگاه سرم را بالا می گیرم و مادرم را می بینم که من را نگاه می کند

کیه؟-

:لبم را کمی تر می کنم

!روزبه-

!چی می گه؟-

!شانه می اندازم بالا. آهنگ را چطور بگذارم گوش کند؟

!هیچی... تسلیت و سال نو مبارکی. حال بچه ها رو می پرسه-

!هوم... واسه اینا نیشِت بازه؟-

:می خندم

!وای مامان-

:موهایش را یک بار دیگر به حوله می پیچد

...پسر خوبییه... معلومه-

با سر تایید می کنم و می روم سمت ساک تا لباس بردارم و حمام بروم

!الهام؟-

به صورت لاغر شده مادرم نگاه می کنم

!جونم مامان؟-

دوشش داری؟-

از کار می ایستم و نگاهش می کنم

!نمی دونم مامان-

:تعجب می کند

...یعنی چی؟ پسر مردمو علاف خودت کردی-

قلبم شور می زند، مادرم مرا خوب می شناسد

کار خوبی نیست مادر... اگر حسی نیست این وسط، جوابش کن بره پی زندگیش... ظلم می -

!کنی به احساسش

آب دهانم را قورت می دهم. می روم و کنارش می نشینم

اگه بدونی تو چه حالی ام مامان... این آدم اومده تو زندگیم، نه می خوامش نه دلم می خواد -

!بره

اخم می کند

...الهام-

اشکم می ریزد

اونجوری نگو الهام مامان... بخدا خودمم می دونم نباید اینطور باشه... اما دست خودم نیست... -  
من قصد ازدواج ندارم، اما روزبه هر کس نیست... نه می خوام ازدواج کنم نه وقتی فکر می کنم،  
نباشه خیالم راحت. اون آدم بخصوصیه از اونا که دوست داری داشته باشیش... اما من نمی خوام...  
...من اصلا دیگه دوست ندارم ازدواج کنم، ولی نمی تونم ازش هم بگذرم

هیچوقت فکر نمی کردم آدمی باشم که دوبار ازدواج کنم... دوست ندارم... تو بگو چی کار  
!کنم؟

شاکی نگاهم می کند

!بالاخره که چی؟-

سرم را می اندازم پایین

نمی دونم... بلاتکلیفم... بچه ها فوق العاده دوسش دارن... برای من خیلی با ارزشه... نمی -  
!دونم

دامنش را روی پایش مرتب می کند

...خواب امیرو دیدم-

:خوشحال می گویم

!خب؟-

یه چادر سفید آورده بود بده به من که بدم به تو... تو خودت یهو از اتاق اومدی بیرون. اومدی -  
!چادر انداخت سرت

بی حال نگاهش می کنم

!خب این یعنی چی؟-

.ابرو می اندازد بالا

چه بدونم... من به نظرم اینکه خوبه... می خوام تا آخر عمرت تنها بمونی که چی بشه؟؟ هان -  
مادر... دو روز زندگی تنها بمونی اون خدا بیامرزم راضی نیست... جوونی، قشنگی، اگه مطمئنی روزبه  
!آدمیه که پیشش خوشبخت میشی، خب چرا که نه مادر؟  
!نمیشه مامان من به خودم قول دادم امیر تو قلبم باشه فقط-

.کلافه بلند می شود و شسوار را بر می دارد

خود دانی؛ تو با این فکرت بمون و بپوس... ولی جواب پسر مردم رو هم بده... مسخره تو -  
!نیست که

شسوار را روشن می کند و من را به حال خودم می گذارد. روزبه را ول کردن مهم نبود؛ اما اگر  
می رفت و دست یکی دیگر را می گرفت آن وقت باید چه می کردم

بالاخره این عید لعنتی که اصلا هم خوش نگذشته است تمام می شود. بعد از چهلم بابا؛ امید  
خان اعلام کرد سهمش را لازم دارد، یک دعوی حسابی کردیم. برادرم؛ برادر خونی من که تا چند

سال پیش رفیق بودیم با هم، به من گفت چون جای خوبی سرم را گذاشته ام ادعا می کنم ارث نمی  
خواهم!

...!دلم شکست برادر بود مثلاً

برای درمان همسرش گفت لازم دارد. الان چند سال است ازدواج کرده اند و بچه ای در کار  
نیست.

به هر حال دل من را شکست و مادر را حسابی با رفتارش شکست و رفت. جلوی آینه ایستاده و  
موهای رنگ شده قهوه ای ام را با گیره جمع می کنم. کمی بی حال است قیافه ام. عمه ناهید داخل  
می آید.

!یه چیزی هم به صورتت بزن مثل روح شدی-

.مادرم هم گوشه ای دارد لباس در ساک می گذارد

!راست می گه خب-

.من خیلی وقت بود آرایش نمی کردم خب، عمه دخترش را صدا می زند تا کمی آرایشم کند

خودم وسیله آرایش نداشتم. کارش تمام می شود. یک خط چشم برایم کشیده است ها، اما  
!خیلی فرق کرده ام

لبخند می زنم و تشکر می کنم. یک مانتو مشکی بر می دارم می پوشم. یک شال یاسی رنگ  
دور طلایی خوشرنگ، کادوی روزبه را هم سرم می اندازم. آنقدر این روزها مشکی پوشیده ام احساس  
می کنم امروز زیادی بزرگ کرده ام و خیلی معذبم

وسایلمان را پشت ماشین عمو می گذاریم و عمو ما را به تهران می رساند. گفته خودش هم  
تهران کار دارد. به در خانه می رسیم و پیاده می شویم

ماشین روزبه هم هست. حالم یک طوری است!... نمی دانم چطور بگویم اما دوست دارم همین  
... الان سوپر من در را باز کند

در که باز می شود و یک سوپر من پشت در می آید؛ می بینم نه! دعاها می من هم مستجاب می  
!شوند

بچه ها جیغ کشان می روند سمت روزبه. معلوم است او هم تازه رسیده است. عمو هم با روزبه  
.سلام و علیکی می کند و عمو می رود پی زندگی و کار خودش

.ساک مامان را هم از روی زمین بر می دارم که بندش کشیده میشود

...بده به من پهلون-

.می خندم و زودتر می روم بالا تا در را باز کنم. مادر روزبه را می بیند و شاکی صدایم می کند

!الهام... مامان چرا به آقا روزبه زحمت دادی؟-

:روزبه خودش جواب می دهد

!نه بابا حاج خانوم، آوردم فردا دوباره بهانه نیاره مرخصی بگیره بگه کمرم گرفته-

خنده ام می گیرد. شادم امروز چرا؟

نه روز خاصی است، نه اتفاق خاصی افتاده! اما کبکم خروس می خواند. آخرین ساک را که می

.آورد و می گذارد جلوی در، می روم برای تشکر

!ممنون... خسته شدی-

...می خندد... این چال گونه هم غوغایی می کند

!گاهی بدجور با دل آدم بازی می کند



اصلا بهت نمی یاد تشکر کردن -

اخم می کنم

!چرا مثلا؟-

باز هم می خندد و از پله ها پایین می رود. دارم در را می بندم که با سرعت نور دوباره پله ها را دو تا یکی بالا می آید و دست روی در می گذارد. متعجب با دهانی باز به او که نفس نفس می زند نگاه می کنم.

...اینو نگم می میرم خدایی -

فقط منتظر نگاهش می کنم. نفسش را محکم بیرون می دهد... او هم شاد است چرا؟ چه خبر...! است امروز

فقط ما دو نفر همدیگر را بعد از 18 روز دیده ایم

...!خیلی خوشگل شدی... رنگ یاسی هم خیلی بهت می یاد -

دارم حسابی در این روز بهاری شکوفه می دهم. دیوانه که بود... بچه هم شده است!... وای از من تعریف می کند!... سرم را پایین می اندازم فکر نکنم شنید گفتم «مرسی». یک قدم عقب می رود.

می رم ناهار بخرم چیزی درست نکن -

دوباره صدای در می آید. مادرم چادر سرش می اندازد و در را باز می کند

صدای تعارف مادرم که می آید، باز هم قلبم یک جوری می شود. صدای هورای بچه ها هم بلند می شود. خودم را کمی در آینه نگاه می کنم. رنگ یاسی به من می آید! لبخند می زنم و از اتاق

بیرون می روم. مادرم خودِ او را هم دعوت کرده داخل. چراغانی کرده چشمانش را انگار پر از رنگ و شادی!

می روم جلو و سلام می دهم

.سلام زحمت کشیدین-

ابرویش بالا می رود از رسمی بودنم و لبخندی روی لبهایش می آید. نگاهش نمی کنم آخر گفت، امروز خوشگل شده ام! حس خوبی دارم احساس می کنم بوی یاس می دهم. غذاها را از دستش می گیرم و تعارفش می کنم روی مبل بنشینند. مادرم تند تند سفره را می برد. هول کرده!

!مادر شما غذا گرفتی... باید ما شما رو دعوت می کردیم-

!من والا زحمت دادم به ایشون با خواهر و برادرم-

.مادرم زیر چشمی نگاهم می کنم. آخر به او نگفته بودم برایش فسنگان درست کرده ام مادر

.می روم و می نشینم روی مبل روبرو. دارد با آریا سر و کله می زند

عسل خوبه؟! عید خوش گذشت؟-

با چلچراغ چشم هایش نگاهم می کند

.عسل خوبه اما از دست من شکاره. قرار بود بریم مسافرت اما من نرفتم-

چرا؟-

...برای کاری مجبور شدم دوبار، برم دبی. نشد برم با بهرام و عسل-

باز هم نام دبی آمد و باز هم کج و کوله شده ام. به اسم دبی آلرژی پیدا کرده ام. بیکار هم...نبوده همچین، دبی رفته است و با آن زن حرف زده!... وای دست هم داده است  
البته سوغاتون از دبی محفوزه-

سوغات می خواهم چه کار، تو خودت چیزهای با ارزشی را از اینجا برداشتی بردی دبی  
!می فهمی خودت را برداشتی بردی دبی

دور سفره می نشینیم و ناهار می خوریم. اصلا هیچ نفهمیدم، یک بار در ذهنم رفتم دبی و با  
آن زن دعوا کردم و برگشتم. آنوقت روزبه بیخیال دارد کبابها را خورد هلیا می دهد. دلیل حس  
خودم را هم نمی فهمم

او یک مرد ازاد است و لزومی ندارد برای کارهای اداری اش به من جواب پس بدهد آخر  
صبحی دیگر آغاز شده و دارم با خیال راحت بچه ها را می گذارم پیش مادرم و می روم سر کار  
!با موهایی قهوه ای. از رنگش خوشم آمده، آخر به گوشم رسیده خوشگل شده ام

با هاجر حسابی چاق سلامتی می کنم و به اتاق خودم می روم. نیم ساعت بعد روزبه هم می  
آید از کنار اتاقم رد می شود و می رود و اتاقم بوی یاس می گیرد. از من یک نامه می خواهد و  
برایش می نویسم. هنوز نفرستاده دوباره ایمیلی برایش می آید

"خانم زیبا نامه اشتباهه، بیا اتاقم"

دستپاچه و هول کمی موهایم را در مقنعه می کنم و به اتاقش می روم. سرش در برکه ای  
است.

درم ببند-

نفس عمیق می کشم و در را می بندم. به صندلی اش تکیه می دهد و نگاهم می کند

مگه من رییس تو نیستم؟-

نمی دانم چه بگویم، فقط نگاهش می کنم

!چرا به من سلام نمی دی؟-

:نفس راحتی می کشم

!خب معلومه سلام نمی دم که چی بشه؟-

می خندد و از جایش بلند می شود و هی به من بدون هوا نزدیک می شود

می خندد اما من دارم فکر می کنم باید به او سخت بگیرم. امیر آدمی جدی بود و خیالم راحت بود با هر کس نمی گوید و نمی خندد، اما روزبه فرق داشت... حتی اگر جدی هم بود به خاطر نوع !کارش همیشه چهره خندانی داشت. آنوقت با همین لبخندها می رود دبی تا قرار داد ببندد

.صدایش مرا از فکر بیرون می آورد

زنگ که نمی زنی. سلام که نمی دی... خودتو که می گیری برای من... دیروز منو دیدی اصلا -

!حال منو هم نپرسیدی! پس من برای چی انقدر خرکیفم؟

!چون دیوونه ای... عقلت رو از دست دادی-

.دستانش را در جیبش می گذارد. سرم را پایین می اندازم

!دیوونم و دیوونگی مو دوست دارم-

.دست خودم نیست باشنیدن تکه آهنگ خنده ام می گیرد

!بریم عصر بیرون؟-

.اخم می کنم

!معلومه که نه-

.حرصش می گیرد

!یه بارم بگو آره-

...خب همیشه... من زندگی دارم! باید برم پیش بچه هام-

.دستی به لبش می کشد

!چقدر سختگیری الهام؟-

.هستم... من نمی تونم ببخشید... منکه مجرد نیستم! هرچند مجردم بودم نمی یومدم-

.لبخند می زند

!ببین دروغ نگفتم... هیچ کس رو مثل تو پیدا نکردم-

.سرم پایین است باز هم

بعد هجده روز یه بیرون رفتن آنقدر برات سخته؟-

هجده روز رو که شما همش تو خونه بودی... ماشالله دبی رفتی... یه بارم نه دو بار!... با همون -

زنه جلسه گذاشتی؛

!از تعجب قیافه اش دیدنی است. دهانش همانجور باز مانده

...تو از کجا فهمیدی زنه... وای وای وای-

.شانه می اندازم بالا

!دست دادین گفتین و خندیدین... بد نگذشته خلاصه-

این زبانم را باید می سوزاندم تا بی موقع باز نشود. می خواهم در را باز کنم، دستش را می گذارد روی دستگیره

دست ندادم الهام خانوم-

مردمک چشم هایم را در حدقه چشم می چرخانم

!اوف! خب به من مربوط نیست-

تکیه به در می دهد

اما برای من دیگه مهمه... دست ندادم... اذیت نکن دیگه... می خوام برای غسل یه چیزی -  
!بخرم با هم بریم... منو به التماس کردن انداختی

قبول می کنم ناچارا... آخر او روزبه است چه کنم؟! تمام اعضای بدن من د

...یوانه شده اند هر کدام من را به سوئی می کشند

...عقلم یک طرف

...قلبم که خودسر شده

...چشمانم را نمی توانم طرف دیگری بگردانم

می روم بیرون تا بیشتر از این رسوا نشده ام. دلم رسوا کند من را دیگر نمی دانم چه کنم! اما مانده ام این وسط بالاخره باید با روزبه ای که هر روز پر رنگتر می شود در زندگیم، چه کنم؟ داخل دستشویی می روم و قیافه بی روح خودم را برانداز می کنم. چشمانم زیادی بی حال است. باید یک

فکری به حال قیافه ام بکنم. به جان چشم هایم می افتم و ریمل می زنم. درشت است اما کمی بی  
!حال است! شاید چون خودم دیگر رمقی برای زندگی نداشتم

پیش هاجر می روم و با هم چای می خوریم و حرف می زنیم. بنده خدا آقای احمدی همسرش  
در عید فوت شده است و حالا هاجر را بیشتر در فکر فرو برده است

ساعت کار تمام است، ایستاده ام سر خیابان منتظر روزبه. هوا ابری است و امکان دارد هر آن  
ببارد. ماشین روزبه که جلوی پایم ترمز می کند، سریع سوار می شوم و سلام می دهم. کمی اخم  
دارد. به روی خودم نمی آورم اما خودش طاقت نمی آورد و به حرف می آید

خب چرا اومدی اینجا وایسادی؟ می موندی تو شرکت دیگه-

!گفتم شاید خوشت نیاد-

نگاهم می کند

!دیوونه-

دست به سینه می نشینم

!آنقدر به من نگو دیوونه-

می خندد

!دیوونه ای... یه دیوونه خوشگل دوست داشتنی-

از خجالت سرخ سرخم؛ می دانم. به این گونه حرف ها از طرف روزبه عادت ندارم. رویم را به  
شیشه می کنم تا حرفی نزنیم، نمی دانم یک حالی می شوم جدیدا که اصلا به آن عادت ندارم.  
...موبایلم زنگ می زند. مادرم است

این شماره را دیشب به او دادم تا راحت با من تماس بگیرد.

جانم مامان، سلام-

سلام مامان دقیقا کی میرسی؟-

چیزه؛ مامان... من امروز یه کم دیر می یام. می خوام برم برای غسل چیزی بخرم یادم نبود. -

ببخشید یکی دو ساعت دیر تر می یام

مادر هم قبول می کند و قطع می کنم. روزبه در فکر است

!چرا نگفتی بامنی؟-

دوباره به بیرون نگاه می کنم

!لزومی نداشت. دوست ندارم الکی حساسش کنم-

!الکی؟-

به سمتش بر می گردم

روزبه! واقعا الان لزومی نداره... چون من خودم الان تکلیف خودمو نمی دونم!... نمی دونم چه -

...مرگمه، نمی دونم چی می خوام! پس الان لزومی نداشت بگم

نگاهم می کند و لبخند می زند

باشه حالا چرا ناراحت میشی؟-

!چون نمی خوام از حرفام ناراحت باشی-

بلند می خندد



!الهام خانم از وقتی موهاتو رنگ کردی، دیگه اخمات ترس نداره-

خنده ام می گیرد از حرفش

!باشه پس خواهیم دید... اصلا نگه دار می خوام پیاده بشم-

...لبخندش پر می کشد و می رود

شوخی می کنی؟-

!اخم می کنم شدید

...من اصلا اهل شوخی نیستم! نگه دار لطفا-

...باشه چرا بهت برخورد منکه حرف بدی نزدم! ببخشید-

می خندم بلند؛ عین خودش و به قیافه متعجبش نگاه می کنم و انگشتم را به سمتش می  
گیرم.

...از من حساب ببر روزبه خان! به نفع خودته-

می خندد

!اوه... اوه... ترسیدم خدایی-

!هوم باید بترسی... همینطوری خوبه-

راهنما می زند و می پیچد و یک دیوانه نثارم می کند

می رویم با روزبه خرید برای عسل، خواهر یکی یک دانه اش سنگ تمام می گذارد. معلوم است  
زیادی دوستش دارد که از وقتش زده برای عسل! من هم برای عس یک تونیک می خرم. یک  
روسری هم برای مادرم

به اصرار روزبه ماشین را در خیابان پارک می کند و می رویم یک رستوران که از شلوغی بیرون هم ایستاده اند. هوا دارد کم کم می بارد. یک قطره روی بینی ام می افتد

!روزبه داره بارون می گیره-

.سرش را به آسمان میگیرد و می خندد

!عالی میشه-

...سرخوشیا-

.سرش را از آسمان به چشمانم می دوزد

!آره... انگار تو خوابم... دارم رویا می بینم-

نگاهم را می گیرم از برق نگاهش... بیچاره روزبه که آرزویش من بودم! سوالی در ذهنم هست

!که چند روزی ست ذهنم را مشغول کرده

!روزبه؟-

بله؟-

چه اتفاقی بیفته دیگه از من دل می کنی؟-

دست در جیب کت بهاره اش می کند. لب به دندان می گیرد و چشمانش را تنگ. دارد فکر می کند

یه روز که بدونم پیش منی اما فقط جسمت! پر از احساس باشم از بودن تو اما تو جای دیگه -

...!باشی!... دیگه صبر نمی کنم میرم

به فکر می روم... چیز سختی خواسته است از من!... از منی که قسمت بزرگی از قلبم هنوز هم  
!امیر است

...بی انصافی بود برای من

.صدایش مرا از فکرهای بیرون می کشد

الهام؟-

بله؟-

چی تو رو زیاد ناراحت می کنه؟-

اینبار نگاهش می کنم... می توانم اقرار کنم این مرد برایم زیادی ارزشمند بود!... عسلی نگاهش  
.حرف داشت، اما منتظر جواب من بود

!روزی که یهو ازم ببری... بزاری و بری... مثل امیر-

صدای رعد و برق بلند و هوا تاریک می شود. قطره های بیشتری تند تر می نشیند روی  
.صورتم

!روزبه الان بارون شدید میشه بیا از خیرش بگذریم-

.می خندد

!نه من گشمنه... همبرگرای اینجا عالیه-

.مغازه دار بیرون می آید و چادر بالای سردر مغازه را باز می کند بخاطر مشتریان

باران شروع می شود و هی بیشتر می شود و خنده های روزبه هم بیشتر. با کیفم به دستش می زنم.

!نخند... تا پای ماشین چطور بریم؟-

.باز هم می خندد

!...چی میشه بارون مال دونفره هاست-

!...اوف... روزبه! من فقط سرما بخورم... تب کنم-

.باز هم بلند می خندد

!خودم پرستارت میشم-

لبخند می زنم. هر چه می گویم یک چیز جوابم را می دهد، اما ذهنم پی جواب سوالم بود...

!اگر بگذارد و برود با این دل بند زده چه کنم؟

نوبتمان میشود و همبرگر می خریم. از مغازه بیرون می آییم. باران سیل آسا می آید و روزبه

!می خندد. من نمی دانم حالا چرا آنقدر خوشحال است؟

. . . یک دو سه که گفتم فقط می دوئی-

!...متحیرم از او

!...کجا بدوییم؟! صبر کن شاید کم بشه بارون-

.انگار حرفم را نمی شنود

!...یک... دو... سه-

!دهانم باز مانده از زیر چادر مغازه بیرون می رود و من می مانم همانجا

دوباره می آید طرفم و آستینم را می کشد

...د... بدو دیگه-

همپایش می شوم و می دوم. جیغ می کشم و خیس می شوم. دنبالش می دوم و او می خندد.

.مثل موش آب کشیده می شوم اما مهم نیست چون برای او مهم نیست

!تمام وجودم خیس آب است ولی حالا می خندم.جیغ می کشم با خنده

!من می دونم و تو اگه سرما بخورم-

.برمی گردد به طرفم و عقب عقب راه می رود

. . .بیا آنقدر غر نزن-

به ماشین آن ور خیابان می رسیم و سریع می نشینم. می نشیند پشت فرمان و موهای

.خیسش را می دهد بالا و می خندد

!عجب بارونی-

.لرز می کنم کمی

!بزن بخاری رو سوپر من-

.سر خوش می خندد و دستش را عقب می برد و یک پلاستیک بر می دارد. به طرفم می گیرد

.مقنعه تو در بیار اینو بپوش-

.داخل پلاستیک را نگاه می کنم

مگه اینو برای عسل نخریدی؟-

...نگاهم می کند با باران خواستن هایش

!شعله های دوست داشتنش را می بینم زبانه می کشد

...!این برای زنی فوق العاده زیباست که مطمئنم آبی بهش خیلی می یاد-

.آب از روی موهای جلو مقنعه ام می چکد و اشکم لابه لای قطره باران گم می شود

آه روزبه... دوست داشتنت مثل حریر آبی آسمان است

!روزبه داری چه کار می کنی؟

...!کمی آرامتر

...او دارد وارد زندگیم میشود؛ ولی

...امان از ای کاشها

مثل من که می گویم ای کاش ندیده بودمش؛ ای کاش نمی شناختمش؛ ای کاش اینهمه

!حرفهای قشنگ بلد نبود

...!یک عالم ای کاش می گویم ولی او هست... روزبه هست و من را دارد یک جوری می کند

منظورم این است که دارد با زندگی آشتی می دهد. من که بعد از رفتن امیر حتی یک بار کلی

.قرص خوردم تا بمیرم. حالا برای زندگی نقشه ها می کشیدم

موهایم را رنگ می کنم، لبخند می زنم و مردی را نگاه می کنم که همین دو دقیقه پیش برایم

.از احساسات لطیفش گفت

...ولی آه روزبه

یک چیزی هست من شاید دیگر نتوانم عاشقانه ای به سبک امیر، پر سوز و گداز، تجربه کنم!  
...!توانش را ندارم

روسری را می اندازم روی سرم و در آینه کوچک آفتاب گیر ماشین خودم را نگاه می کند. آبی  
...به من می آید

می رویم خانه، خودش هم پیاده می شود

مگه نمی ری خونه؟-

کلید در در می اندازد و در را باز می کند. داخل می رویم

نه غسل رو یه روز با بهرام می بریمش بیرون-

می رود جلوی خانه عزیز و من هم قصد بالا رفتن می کنم

خداحافظ-

!فقط لبخندی می زند، شیرین

بچه ها از طرف من ببوس-

می روم بالا. مادر دارد ظرف می شوید. می روم و بغلش می کنم

تنها موندی، ببخشید-

!نه، با بچه ها یه سر رفتهم پایین... چه خانوم خوبیه این عزیز-

...خیلی-

دستش را خشک می کند و به من نگاه می کند

!چقدرم از نوه هاش تعریف کرد، مخصوصا روزبه-

.تعریفم دارن واقعا... بچه های خوبی ان-

همشون و دیدی مگه؟-

.می خندم

.بازجویی می کنی مامان؟ آره با خواهرش دوستم-

.مادر دوباره مشکوک نگاهم می کند

با روزبه بودی؟-

.نگاهم را از او می گیرم

.اوهوم-

.آه می کشد

باید خیلی مواظب رفتار ات باشی الهام... زن بیوه ای!... کلی حرف پشتت می زنن مادر... این -

!کارهارو نباید بکنی

!وا می روم، مادرم که این طور می گوید وای به حال بقیه

ما کار بدی نکردیم مامان... فقط رفتیم برای غسل چیزی خریدیم و اومدیم... روزبه آدم -

!سواستفاده از موقعیت بیوه بودن من نیست

...!مردم که اینارو نمی دونن مادر... درو همسایه ببینن می گن؛ خودشو انداخت سر پسره-

.ناراحت می شوم و می روم روی مبل می نشینم



به حرف مردم باشه که من باید برم بمیرم-

می آید کنارم می نشیند

روزبه پسر خوبییه... قبلا هم خواستگارت بوده؛ ولی اون موقع فرق می کرد مامان؛ الان شما دو -

تا تو موقعیت برابر نیستید مادر

پوزخند می زنه و نگاهش می کنم

یعنی به دردش نمی خورم؟-

مادرم فقط با چشم هایش تایید می کند. دلم می شکنند، وقتی مادر خودم مرا لایق روزبه نمی

داند؛ چه انتظار از مادر روزبه؟! بلند می شوم و به اتاق می روم. حس بدی است بدانی هیچ کس تو را

لایق مردی نمی داند، اما خود تو فقط وقتی به آن مرد فکر می کنی حس حیات داری

!من اگر روزبه نامی وارد زندگیم نشده بود هیچ احدی نمی توانست وارد روح و قلبم شود

اما آن روزبه لعنتی فرق داشت... فرق داشت به خدا!... من او را جدا از بقیه می دیدم

شب را فقط با همین فکر خوابیدم

!من به درد روزبه نمی خورم

... مثلا همان دختر برایش خوب است

!... سرم درد می کند. دلخورم از مادرم... او هم مرا کوچک می دید برای روزبه

صبحانه ای می خورم و می روم بیرون. در را باز می کنم، ماشین روزبه جلوی در است

در را می خواهم ببندم و اهمیت نمی دهم روزبه در خانه است، که همان هنگام در خانه عزیز

باز می شود. فاطمه خانم صدایم می کند

الهام خانوم یه لحظه تشریف می یارین؟-

می روم جلوتر، صدای عزیز هم می آید

الهام مادر بیا تو کارت دارم-

کفش هایم را در می آورم و داخل می شوم. عزیز روی تخت دراز کشیده و چهره اش ناراحت است. می روم کنارش

جونم عزیز! چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟-

فاطمه خانم بالش دیگری زیر سرش می گذارد

نه مادر... روزبه بچه ام تا صبح نخوابید از تب!... دستم به دامن زنگ زدم خونه بهرام بیاد -

ببرتش ولی تا بهرام بیاد بچه هی تب و لرز می کنه... یه کاری بکن

چشم عزیز نگران نباشین-

می روم کنار رختخواب روزبه، پتو را روی سرش هم کشیده است

قرار بود من سرما بخورم تو پرستارم باشی

روزبه، بیداری؟-

تکان نمی خورد. آرام گوشه پتو را می گیرم و بلند می کنم. زیر پتو مچاله شده است

روزبه؟-

هوم؟-

معلوم است خوب نیست! گوشی موبایل را در می آورم و به آژانس زنگ می زنم. پنج دقیقه

دیگر قرار است بیاید

.کتش را از دسته مبل بر می دارم و کنارش می نشینم

.روزبه بلند شو کتت رو بپوش الان آژانس می یاد-

...!خوبم-

.می خندم

!پاشو... قرار بود من مریض بشم، دست پیش گرفتی پس نیوفتی؟-

.پتو را می کشد روی سرش

!برو سر کارت اینجا چی کار می کنی؟! مرخصی بهت نمی دم-

.صدای زنگ بلند می شود. دوباره پتو را می کشم

.پاشو دیگه آژانس اومد، لوس نشو-

.بلند می شود و کتتش را دستش می دهم. با گرمکن می پوشد. می خندم

!خیلی خوشتیپ شدی-

.بیحال و رنگ پریده است اما می خندد

.دلتو بردم بالاخره!به-

من هم مثل خودش دیوانه می گویم و با هم می رویم دکتر. یک سرم هم می زند... نوش

.جانش!... با همان آژانس دوباره بر می گردیم. دم خانه می ایستم

.خوب استراحت کن... من برم سرکار دیگه مرخصی ندارم-

بلند می خندد.

!بیا برو بچه... آدم با رییشش درست حرف می زنه!... مرخصی می دم به شرط یه سوپ داغ-

می رود داخل و می روم بالا. سریع لباسهایم را در می آورم و می پرم در آشپزخانه

می روم سر فریزر و دنبال وسایل سوپ در یخچال. خوب است، همه چیزش را دارم

دست به کار می شوم. آخر سوپر من مریض است! سر گرم کار هستم و بی توجه به محیط،

صدای مادرم که می آید یک متر می پرم هوا

!سر کار نرفتی مگه؟-

نفس عمیقی می کشم

...وای مامان! ترسیدم-

می آید داخل آشپزخانه

!جواب منو ندادی؟-

قابلمه را روی گاز می گذارم

!نه-

چرا؟! خونه خاله که نیست!... حالا رییش آشنا باشه-

بر می گردم و زل می زنم به مادرم

نخیر! اتفاقا همون رئیس رو بردم دکتر، مریض بود. الانم دارم سوپ درست می کنم-

مستقیم زل می زند در چشم هایم

که داری سوپ درست می کنی؟-

آره چیه مگه؟-

برای روزبه؟-

آره؛ چیه مگه مامان؟-

مامان کمی بیشتر اخم می کند

مگه همین دیروز نگفتم باید مواظب رفتارت باشی؟! خب این الان یعنی چی؟! خب این آدم -  
چرا نمی ره سر خونه خودش؟! اینجا چی کار می کنه الهام؟

ناراحت می شوم از دستش... می دانم نگرانی هایش مادرانه است. اما مرا می رنجاند... صدایم  
کمی بالا می رود

بله می دونم... من به درد روزبه نمی خورم... من یه بیوه ام با دو تا بچه که باید بتمرگم سر -  
جام بچه هامو بزرگ کنم... آسه برم آسه پیام کسی فکر بد نکنه!... یا به قول اون مینوی عوضی، دیگه  
!خوراک پیر پاتالام

اشکم می چکد و دست روی قلبم می گذارم

ولی اینو چی کارش کنم؟! تو که منو می شناسی مامان!... من با امیرم بودم از خط قرمز هام -  
عبور نکردم حالا چرا فکر می کنی دارم اینکارو می کنم؟ حالا که خودم مادرم و باید الگوی بچه ام  
باشم!... ولی نمی دونم چه مرگمه! روزبه بهم برای ادامه زندگی قدرت و اعتماد به نفس می ده... من  
با شوک مرگ امیر، بچه هامو از دست دادم ولی حالا ببین؛ دارم ادامه می دم، به این مغز احمقم

بالاخره فهموندم مرگ امیرو!... روزبه بهم احساس زن بودن رو میده مامان!... این برام خیلی  
!ارزشمنده... روزبه برام مهمه مامان می فهمی؟ مهمه!... داره خیلی مهمه میشه

من که هر چی میگم نره، تو می گی بدوش!... هر کار دوست داری بکن، ولی حواست باشه -  
!بهت چی گفتم

حرف هایم را نشیند انگار... آنقدر نالایق بودم پر رنگ است، که مادرم هم صدای احساسم را  
نشنید.

سوپ جا می افتد، با اینکه با حرف های مادرم هیجان اولیه را ندارم و ذوقم پریده است اما  
لباس می پوشم و قابلمه به دست پایین می روم. فاطمه خانم در را باز می کند. روزبه باز هم خواب  
است. می روم سمت عزیز. قابلمه دستم هست اما با او روبوسی می کنم به صدای ما روزبه هم بیدار  
می شود. کمی رنگ و رویش بهتر است. لبخند می زخم و قابلنه را نشانش می دهم  
...!اینم سوپ-

آرام می خندد و کمی موهایش را مرتب می کند

مرسی! خوردن داره حسابی-

می گذارم در آشپزخانه و یک بشقاب برایش می کشم. صدایش می آید

آب لیمو هم بزن-

باشه ای می گویم و بشقاب سوپ را می گذارم جلویش. صدای زنگ در که می آید عزیز هم  
تسبیح گفتنش را رها می کند

!فکر می کنم منیر باشه... آخه فهمید مریضی روزبه-

نام منیر آمد و باز هم وحشت روبه رو شدن با او سر تا پایم را گرفت. به قول معروف دو پا داشتم، دو تایی دیگر هم قرض گرفتم و بدون هیچ حرفی فرار را بر قرار ترجیح دادم

وارد خانه می شوم و در را می بندم. شاید هم مادرم راست می گوید. اصلاً شاید من و روزبه تا  
!قیام قیامت همین طور بمانیم او مشتاق و من بین خواستن و نخواستنم در رفت و آمد

مادرم نشسته دارد قرآن می خواند و بچه ها کارتون نگاه می کنند. کاش فریاد بزنم بگویم من هم دارم نامحسوس نفس می کشم. به اتاق می روم و پای پنجره می ایستم. ماشین روزبه زیر پنجره پارک است. کمی بعد روزبه را می بینم مادرش دست در بازویش انداخته و دارد روزبه را با خود می  
!برد. روزبه همه جا می رود الا در بر من

قیافه اش هنوز هم کمی زرد است. مادرش آمده دنبالش او را ببرد خانه و پرستاری اش کند.  
برایش سوپ درست کند، قابلمه سوپ من هم می ماند آنجا و مثل دل من سرد می شود. چشمم به  
بهرام می افتد که پشت ماشین روزبه می نشیند. کاش روزبه فقط اندازه یک چشم زدن بالا را نگاه  
!...کنی

. . . یک نفر لااقل من منتظر را ببیند

دست خودم نیست و نمی دانم چرا از رفتنش دلگیر شدم. بغضم می گیرد، حرف های صبح  
...مادر هم از یک طرف غصه می اندازد به دلم

!...روزبه هم سوار می شود و می روند و الهام می ماند بی کلاه

!...اصلاً الهام دیگر چه خری ست

یک مرده متحرک که قلب وامانده اش دارد الکی می زند. بیا؛ دیدی روزبه هم رفت و ریتم  
!قلبم یکنواخت شد

از پنجره فاصله می گیرم و سمت کمد لباس هایم می روم. لباس می پوشم و جلوی آینه یک  
...شال آبی رنگ سرم می اندازم. اشک مسخره ی مزاحم در می آید

این مردهای لعنتی همیشه همینند. قلب زن را که تصاحب کردند آن وقت می گذارند و می  
...!روند

!امیر یک نمونه اش

.کیفم را که بر می دارم مادرم می آید در اتاق من را که حاضر می بیند، متعجب می شود

باز داری می بیرون؟-

می رم سر خاک امیر... اینکه دیگه بد نیست برا من؟-

.اخم می کند

باز من یه چیزی گفتم به تریج قبات بر خورد؟-

.نگاهش می کنم

...نه خب... شاید من به درد روزبه نخورم ولی-

.حرفم را ناتمام می گذارد

خب خودتم می گی نمی خوای ازدواج کنی!... خب این رابطه اشتباهه؛ دیروز پیش عزیز -

بودم... مستقیم چیزی نگفت، ولی از لابه لای صحبتهاش حس کردم مادرش نباید موافق ازدواج شما

!باشه!... خب الان این دل و قلوه دادن های شما چه معنی می ده؟



شانه می اندازم بالا و بغضم را محکم قورت می دهم. کیفم را روی دوشم جابه جا می کنم بدون حرفی از کنار مادرم می گذرم و می روم بیرون

...! دارم می آیم امیر، لااقل تو مرا دریاب

...من سرگشته بی دل را

!منِ بلا تکلیف را که دیگر به جرم بیوه بودن هر جور که می خواهند قضاوت می کنند

در تاکسی می نشینم صدای پیامک گوشی ام می آید. بازش می کنم

«بابت سوپ ممنون، خیلی خوشمزه بود»

!نمی دانم بخندم یا گریه کنم به حال خودم. اصلا برای چه برایش سوپ درست کرده بودم؟

اشکم را سریع پاک می کنم. به سر خاک امیر می روم و جای تن داغش سنگ سردش را در آغوش می گیرم

...آه امیر! دلم خیلی گرفته است

!اصلا چرا رفتی بی انصاف؟

...اگر تو بودی که دیگر روزبه ای نبود

...من به تو قول داده ام ازدواج نکنم ولی دارم از سرمای زمانه یخ می زنم

فراموش شده ام کلا، می بینی؟

شکایت از مادری ام ندارم، اما دیگر کسی مرا جزو آدم حساب نمی کند!... کمی که بگذرد نفس

...کشیدن هم حرامم می شود... بی وفا بودی... زود رفتی

گوشی در جیبم می لرزد. از جیب مانتو درش می آورم روزبه است... نشسته ام سر خاک امیر و  
!روزبه زنگ می زند

برای امیر زار می زنم، اما دستم روی دکمه سبز می رود

الو الهام؟-

...!می زنم زیر گریه... فقط روزبه مرا یادش است

!یعنی او فقط مرا می بیند، بقیه فقط نگاه می کنند ببینند زنده ام یا نه

!اما روزبه حواسش هست سر طاقچه عادت از یاد نروم

کجایی چرا گریه می کنی؟-

...سر خاکم-

...چیزی نمی گوید و ساکت است. اما من زیادی پر

بههم زنگ نزن روزبه... خداحافظ-

...!از سر خاک می روم خانه اما سبک نشدم، بر عکس دردم بیشتر شد. زخمم بازتر

...احساس تنهاییم بیشتر

...خمیده نیستم ها؛ همه اش سی ساله ام، اما فکر می کنم شانه هایم درد می کند از سنگینی

به خانه هم که می روم می نشینم کنار بچه ها... پیش آنها هستم، ولی جایی دیگرم! دور خیلی

...دور

مادرم چای می ریزد و سرد می شود. دست زده ام به چانه ام و کز کرده ام گوشه ای. دعوای  
بیچه ها هم مرا از آن حال و هوا در نیاورد

من اینم... الهام بدون امیر رو به موت، حالا بدون انگیزه ی حیاتش همین است... پر و بال  
...شکسته و مغموم

شاید هم وابستگی ام به حضور روزبه خوب نباشد. باید یاد بگیرم مستقل زندگی کنم

مادر هم در فکر است و شاید هم دلتنگ... او که باید مرا خوب درک کند. آدم بدون همدم  
همین است!... سرم درد می کند. آریا روی پایم خوابش برده و مادرم بلند می شود تا جا بیاندازد اما  
من هنوز مثل یک تنه درخت قطع شده یک گوشه نشسته ام

می خوابم من هم اما فقط جسمم دراز می کشد روی تخت و چشمانم تا صبح باز می ماند

...! دو روز است نیست روزبه؛ زنگ نمی زنی، عمرا

باید زیاد هم برایم حالش مهم نباشد... سرما خورده است دیگر... صعب العلاج که نیست! دوروز  
بخوابد و سوپ مادرش را بخورد و دست نوازشِ مادر ببیند روبه راه می شود

من هم اینجا کارهایم را می کنم. به بیچه ها می رسم و سعی می کنم خودم را زنده نگه دارم.  
از روزهای چهارشنبه هم دیگر دارد کم کم بدم می آید چون نوید پنجشنبه است

دارم مثلاً نامه می نویسم اما غرق شدم در خودم. خودِ بیخود و بی مصرف و نالایق برای یک  
نفر! کاش می فهمیدم آنها که لیاقت دارند چه شکلی هستند حداقل... دارم تصور می کنم آدم درست  
و با کمالات چه شکلی است که صدای سرفه ای دقیق بالای سرم من را از او اهام و خیال بیرون می  
!اندازد. روزبه ایستاده بالای سرم

!من خیلی خوبم الهام خانوم... تو رو خدا نگران من نشو-

بلند می شوم سلام می دهم.

خدا رو شکر که خوبین -

دست در جیبش می کند

خدا بخیر کنه! باز تو اینجوری هستی؟ -

ناراحتم خب مگر چیست؟ جواب نمی دهم

میشه بگی چته؟ -

می نشینم دوباره روی صندلی

!هیچی... می تونین برین اتاقتون -

می خندد بلند و دست به کمر می شود

!یعنی خوشم می یاد دستورم می دی، منم که اصلا هیچ جبروتی ندارم خیر سرم -

دست خودم نیست خنده ام می گیرد اما سریع جدی می شوم. او هم از خنده می ایستد

بیا اتاقم -

او می گوید بیا اتاقم، اما من قلبم ضربان می گیرد. اوف من به هر چیز که منتهی به روزبه می شود آلرژی پیدا کرده ام! سریع می روم دم در اتاقش، این آقای ربیعی معلوم نیست کجاست. الان چند روزی است سر کار نیامده است

بفرمائید» روزبه را که می شنوم داخل می روم. دارد با تلفن حرف می زند. ظاهرا یکی از «  
قراردادهایش به مشکل خورده است. کمی حر و بحث می شود و آخر قطع می کند و بعد هم به  
هادی زنگ می زند و پیگیری را به او می سپرد

من هم ایستاده ام همانجا منتظر اجازه روزبه که چه باید بکنم. تلفن را قطع می کند و لبخند می زند و با دست به میل اشاره می کند  
بفرمائید مادام -

می نشینم و رو به رویم می نشیند. نگاهم را می دزدم از او  
چیه الهام؟ باز چی شده؟ -

آه می کشم

هیچی -

چته؟ -

هیچی -

ایه بار دیگه می پرسم دوست دارم بدونم چی ناراحتت کرده؟ -

دللم دوباره دارد نافرمانی می کند. مهم است مگر؟

مگه فرقی هم می کنه؟ -

مسلمه فرق می کنه... این چه حرفیه؟ -

...

الهام ساکت نشین اینجوری، من جلسه دارم. ولی اگر تا قبلش نفهمم چته با اینکه خیلی -

مهمه کنسلش می کنم

خب من چه کار کنم که روزبه می داند یک طوریم شده است! اینطور که حرف می زند و می گوید من مهم هستم، احساس می کنم ملکه انگلستانم که به خاطر من کار مهمش را لغو می کند!

خب معلوم است احساساتم فوران می کند. این طور پر هیجان قلبم می کوبد ولی این اشک دم  
!مشکم را هیچ وقت دوست ندارم!... زیادی مرا ضایع می کند

گریه نکن بگو چت شده؟-

من و تو چرا اصلا به درد هم نمی خوریم، ها؟ چرا هیچ جوهره مچ نیستیم باهم؟! روزبه آدم -  
هایی که به درد تو می خورن چه طوری ان؟! خیلی فاصله دارم ازشون، مگه نه؟ هیچ نقطه مثبتی که  
!ندارم؟

دقیق نگاهم می کند

اینا چیه که می گی الهام؟-

اشکم می چکد و مظلوم نگاهش می کنم

اینا اسمش حقیقته... مثل حقیقت مرگ امیر... مثل بیوه بودن من... مثل سر تر بودن تو... -  
!مثل خیلی چیزای دیگه

فقط زل زده به اشک باران چشم هایم

!مثل عاشق بودن من چی؟-

مستأصل نگاهش می کنم. او خیلی خوب است. اشکم تند تر می آید

!ولی چیزی عوض نمیشه که... وقتی گزینه عاشق بودنت پوچه-

ناراحت نگاهم می کند

!الهام این حرفا چیه که می زنی؟-

می آید کنارم می نشیند و این همان روزبه است که قرار است به او بگویم دور من را خط قرمز  
!بکشد. ولی این منم که دور گزینه "روزبه نه" خط می کشم

!آگه من نباشم کیس ازدواجت کیه روزبه؟-

!وای خدا دیوونه شدی-

نه... شاید من کور شدم نمی بینم، ولی همه میگویند من و تو به درد هم نمی خوریم-

-ب-

ه. من نگاه کن

نگاهش می کنم همان گوی های عسلی را که حلقه ای قهوه ای دورش را گرفته

اگر نبود... اگر الان جای دیگه ای بودی و خوشبخت؛ من آدمی بودم که به ازدواج فکر نمی -  
کردم، به هیچ وجه! وقتی ترکیه بودم و خبر فوت امیرو از یکی از بچه ها شنیدم فقط به این فکر  
کردم، تو نابود شدی الان... فقط به تو فکر کردم. هیچ وقت فکرش نمی کردم یه روز باز هم همو  
بینیم. دیدمت و فهمیدم ول معطلم! تو رو که فراموش نکردم هیچ؛ من تو رو همون جور دیدم الهام!  
ول کن این حرفای مفتو... افتاده تو سرت عذابت می ده! من هیچ برتری نسبت به تو ندارم... این  
!حرفای مسخره چیه؟! فقط یه چیز می تونه دیوار بین ما باشه، قبلا هم گفتم

نگاهش می کنم و باز هم برای لبخندش اشکم می آید. مهربان است. یک جوری است. چه می  
!دانم با حوصله است! نشسته، دارد مرا توجیه می کند

وقتی بدونم هیچ راهی به قلبت نیست اون موقع است که من و تو راهمون سواست... پس بزار -  
عالم و آدم حرف خودشونو بزنن... مهم قلب منه که دیوونه و دلتنگ یه خانم مغروره، که زورش می  
یاد یه زنگ بزنه به من... بابا دل تو تنگ نمیشه دل من چرا

همین جور اشک می ریزم. دیوانه دلش برای من تنگ شده؛ هر چقدر سعی می کنم زبانم نمی  
چرخد بگویم دل من هم چرا! چون دلم هنوز هم یک جوری ست... دوست داشتنش را پس می زند.  
دیگر طاقت نمی آورم بیشتر از این دلم رسوا بشود پیش رنگ زیبای نگاهش

...دستم را روی دهانم می گذارم و باز هم فرار می کنم از او

...از روزبه... از دلیل تمام آشفتگی های ذهنی ام

فرار می کنم از دست روزبه، از دست خودم کجا فرار کنم. دیگر دارم دیوانه می شوم و کسی  
!نیست بیاید بگوید؛ الهام چه مرگت شده است؟

تا ساعت کاری تمام شود از اتاقم تکان نمی خورم. ساعت کاری هم که تمام می شود. سریع  
!می زنم از شرکت بیرون، مبادا دوباره بیافتم در دام نگاه روزبه

دم در شرکت اما به بهرام برخورد می کنم. جالب است او هم تا به حال ازدواج نکرده است، آن  
...وقت منیر گیر داده فقط روزبه را داماد کند! خب به فکر این باشد

.با لبخند جلو می آید، دندان هایش زیاد مرتب و ردیف نیست، اما لبخندش را زشت نمی کند

!به به الهام خانوم عزیز... با زحمت های ما؟-

.ممنون چه زحمتی؟! اختیار دارین-



ماشین روزبه از پارکینگ بیرون می آید و خود روزبه هم پیاده می شود و می آید کنار ما و با بهرام دست می دهد و رو می کند به من

!برسونمت بعد بریم یه جایی-

.نه مزاحم نمی شم-

.بهرام می خندد

- بابا اینا دیدن نمی تونن روزبه رو داماد کنن، ریختن سر من دارن منو زوری زوری می برن -

!خواستگاری

.می خندم

.واقعا؛ پس مبارک باشه-

.روزبه می خندد

این از این عرضه ها نداره!... این شبنم بالاخره هادی رو قبول کرد. نمی بینی پیداش نیست... -

.امشب بعله برونه تا یه روز برای جشن نامزدی تعیین کنن

!خوشحالم، مبارکشون باشه-

.بهرام می خندد

- پیر پسر دیوونه بالاخره ازدواج کرد؟! ولی تو این فامیلشون یه دختر خوب دیدم از کجا معلوم -

.شاید بخت منم باز شد

.روزبه می خندد. انگار حرف بهرام برایش مسخره است

.کی بر می گردی راحت شیم از دستت؟! عمو رفت تو چرا موندی، نفهمیدم-

پر مدعا نگاهش می کند

!جای تو رو تنگ کردم مگه، به تو چه-

روزبه رو می کند به من

بشین تا یه مسیر برسونمت-

قبول می کنم و تا مسیری با آنها می روم. روزبه کلی عذرخواهی می کند از من که خودش مرا نمی رساند، اما جلوی یک آژانس می ایستد و برایم آژانس می گیرد و با مزه اینکه می ایستد من سوار شوم. شماره ماشین را هم بر می دارد

می رسم خانه، مادر و بچه ها هم پایین پیش عزیز هستند. شام مهمان عزیز می شویم البته با... دست پخت مادر من

عزیز را دوست دارم زن فهمیده ای است. اصلا هم به این فکر نمی کند من لایق نوه اش نیستم، برعکس حس می کنم من را دوست دارد. از طرز برخوردش این حس را می کنم

بعد از شام هم همه می خوابند و من می مانم و امیری که گاهی خیالش کم رنگ می شود اما... اصلا از بین نمی رود. امیر جز بزرگی از زندگی من است... پرم از دوازده سال خاطره خوش و بد

!امیر را باهمه خوب و بدش دوست داشتم... مرد دوست داشتنی ام، اما عمرش به دنیا نبود

ساعت از نیمه شب گذشته است، در حال نشسته ام و گذشته ام را با چای می نوشم که صفحه موبایلم خاموش و روشن می شود. پیامک را باز می کنم روزبه است، نوشته فردا می آید دنبال من و !بچه ها. شرط عسل است

لبخند می زنم. عسل باز هم شرط را برده است. او هم خوب این دو آدم را مچل خودش کرده است و حکمرانی می کند

برایش می نویسم

«نمیشه. ممنون»

جوابی نمی دهد. حتما ناراحت شده اما می خواهم نروم بلکه خودم را پیدا کنم... جایی گم شده ام نمی دانم!... یک تکه ام را لای گذشته ها و خاطره های رنگ و وارنگ پیدا کرده ام، اما آن... تکه دیگر را هر چه می گردم نیست

...!ذهنم می گوید تکه گمشده ات دست روزه است، باید پیش بگیری

...باید خودم را پس می گرفتم از روزه

من هم بلند می شوم و می روم تا بلکه خواب این بار همراهی کند و کمی بخوابم

صدای زنگ در که می آید از خواب بلند می شوم. چشمانم هنوز خوب نمی بیند، یعنی چه کسی است! چادر را روی سرم می اندازم و در را باز می کنم. یک بار خواب آلود چشمانم را با و بسته ... می کنم. عسل است انگار

...عسل-

شاکلی به قیافه ام نگاه می کند

!عسل و... خوابیدی الهام؟! واقعا که-

من دیشب گفتم نمی یام-

دست به کمر می زند. گچ دستش را باز کرده است

!ولی همچی بحثی نشد دیشب-

آه روزبه خدا بگویم چه کارت نکند؟

من به روزبه پیام دادم گفتم نمی یام-

عصبانی میشود

ایشین بینیم بابا-

کفش هایش را در می آورد و وارد می شود. صدای سلام مادر که می آید تازه متوجه حاضر بودن او می شوم

جایی می خوای بری مامان؟-

ساکش را می گذارد زمین و با غسل روبوسی می کند

یک ساعت پیش امید زنگ زد، آزادی باهش قرار گذاشتم، بریم ابهر سر خاک، فردا عصر بر -  
می گردم

اخم می کنم. چرا هیچ کس من را جز موجودات زنده حساب نمی کند؟! حالا آدم حساب  
کردنشان پیشکش

الان می گی مامان؟-

غسل شاد و خرم به میانه می پرد

شما حاج خانوم برو سفر بی خطر. این الهام دست من امانت. نمی دارم آب تو دلش تکون -  
بخوره

مادر می خندد

...قربونت خانوم خانوما-

ناراحتی از مادرم و فقط نگاهش می‌کنم. نگاهم را که می‌بیند می‌آید و بغلم می‌کند.  
اون جور نگاه نکن مادر... دلم خیلی تنگه، برم یه سر، سر مزارش شاید آروم بشم... بر می -  
...گردم فردا

مطمئنی امید بخاطر بابا مهربون شده؟-

چشمانش غمگین است

میره با عمو خونه رو بذاره برای-

فروش. مینو بازم قهر کرده... نمی‌دونم حرف حسابش چیه این زن؟

پوزخند می‌زنم

این دو تا فقط درد پول دارن... پول... مگه ندیدی سر ده میلیون بهش ندادن، دشمن خونی -  
!منه

آه می‌کشد

تو هم اون موقع لج کردی ماما... داشتی که-

باورم نمی‌شود مادرم از امید حمایت می‌کند؟

چی رو لج کردم ماما؟! امیر برای هر دوزاری که در می‌آورد عرق می‌ریخت... سگ دو می -  
زد، اون وقت من ده میلیون می‌دادم چون مینو می‌خواست مبلای خونه شو عوض کنه؟! بعد اون  
!موقع الان من مقصرم؟

مادر با چشم و ابرو به عسل اشاره می‌کند و چادرش را سرش می‌اندازد

الان وقت این حرفا نیست... منم برم فردا عصر بر می گردم. حقوق بابا هم درست شده برای -  
من... برم یه تشکر از عموت بکنم

می خواهد برود و من هم نخواستم مانع شوم. خداحافظی می کند و با آژانسی که دم در می  
آید، می رود

مادر می رود و می مانم تنها بایک عسل خبیث، که می دانم آخر هم تسلیم روده درازی اش  
می شوم

بعد از کلی کلنجار رفتن با عسل آخر تسلیم خواسته اش می شوم

الان در ماشین نشسته ایم و دارم میان هیاهوی این جمع کوچک در ماشین خفه می شوم.  
عسل و بهرام کل کل هایشان تمامی ندارند و اصلا انگار خسته نمی شوند. هلیا و آریا هم که نگوییم  
بهتر است؛ انگار مادرشان هم رفته است از روزبه کنده نمی شوند. با هم می خندند و شعر می خوانند  
و من هم مثل یک عروسک، ساکت و بی حرکت گوشه ماشین نشسته و منظره های جاده را نگاه می  
کنم.

جالب شده برایم که کلا کسی من را جزو جانداران دسته بندی نمی کند، هیچ کس

به یک باغ خانوادگی می رسیم و با جیغ عسل دست از نگاه کردن به منظره می کشم

...یوهو! بریزین پایین ملت-

پیاده می شویم و جایی مستقر می شویم. هلیا و آریا از شادی و هیجان فقط جیغ می کشند.

گوشه ای می نشینم و بهرام هم می نشیند

!امروز خیلی کم حرفی -

فقط لبخند می زنم. روزبه می آید با آن لباس اسپرت و موهای رهایش. نگاهمان به هم می افتد و این منم از نگاهش فرار می کنم. می آید و کنارم می نشیند

...!من اگه بدونم تو چته -

.شالم را درست می کنم

!خوبم... یه کم از رفتن مادرم ناراحت شدم -

.اخم می کند

!یه دروغ بهتر بگو -

.تا می خواهم جواب بدهم غسل می آید و محکم می زند پشت سر بهرام

!بیشعور برای چی اینجا نشستی، من تنهام -

دستش را می کشد و دنبال خودش می برد و روزبه منفجر می شود از خنده. با همان نگاه پر از خنده نگاهم می کند

.فعلا از دست غسل راحتم. یعنی به خاطر خودمم شده باید بهرام و از رفتن منصرف کنم -

چرا ازدواج نکرده بهرام؟؟ -

.نگاهم می کنم

!با یکی هست؛ پنج شش ساله -

.تعجب می کنم

!واقعا ازدواج نکردن، پس چرا؟-

.کمی راحت تر می نشیند

چه بدونم... دختره کره ایه ظاهرا... خب اونجا رابطه ها مثل ایران تعریف نمیشه... با همن -

!دیگه! دختره هم فعلا رفته کشورش ظاهرا، اونم اینجاست!... به همین راحتی

.ابرویم را بالا می اندازم و حرفم را می زنم. کنایه است می دانم، ولی در دلم سنگینی می کند

!خوبه مادرت مخالف نیست-

.می خندد و نگاه معنا دارش را به صورتم می اندازد

!چون خیلی با ما زندگی نکرد، زیاد رو بهرام حساس نیست مامان-

!جالبه که تو نخواستی بری؟-

.آه می کشد

می خواستم برم... بعد دانشگاه می خواستم... مامان نداشت... ماهک رو برام تیکه گرفت... انقدر -

گفت و گفت تا راضی شدم ازدواج کنم وبمونم. منم افتادم تو خط شرکت بابا و خلاصه، ماندگار شدم

!ولی پایبند ما هک، نه

!دوست ندارم زیاد درباره ماهک بدانم. یعنی واقعا انگیزه ماهک از خیانت به روزبه چه بود؟

!متاسفم؛ نمی خواستم خاطرات بد یادت بیاد-

.می خندد سر خوش

!پس یه چایی بریز از یادم بره-

.چای را از فلاسک می ریزم و روبه رویش می گذارم. تشکر می کند



!الهام؟-

.چشمم به بدو بدو کردن بچه هاست، اما گوشم به روزبه

بله؟-

!من خسته شدم اینجوری-

دلَم هری می ریزد. دارد روزهای بدتر مثل برگریزان پاییز می آید و قرار است رنگ رابطه ها  
زرد شود.

چه جوری؟-

!اینجوری که نمی دونم تو دلت چی می گذره-

.آه می کشم

!تو دلَم چیزای خوبی نمی گذره-

.ناراحت نفسش را می دهد بیرون و بلند می شود

.پاشو بریم قدم بزنیم-

.بلند می شود روبه و بهرام را بلند صدا می زند

.بهرام-

.بهرام نگاهش می کند

. . . حواست به وسیله ها و بچه ها باشه-

دستی برایمان تکان می دهد و راه می افتیم و قدم زنان سمت رودخانه می رویم. بعد از کلی سکوت روزبه می ایستد و دست به جیب زل می زند به رودخانه. من هم به همان سمت که او نگاه می کند چشم می دوزم

!هال و هوای دلت چه جوریه؟-

!کمی تا قسمتی ابری-

.لبخند می زند

کدوم قسمت دلت ابریه؟-

!همونجا که تو وایستادی-

کی آفتابی میشه؟-

...یه هر از گاهی آفتاب می گیره-

!هه! پس جای امیدواری هست-

-....

الهام... دلت با چی صاف نیست؟؟-

با خیلی چیزا... روزبه تو مردی... ده بارم طلاق بگیری بازم بهت حق می دن با یه دختر ازدواج -

!کنی، ولی من خیلی چیزا برام زشته

چقدر مسخره... پس من چرا اینطور فکر نمی کنم؟-

!بهتره بیشتر فکر کنی-

.بر می گردد سمتم

!بهونه می یاری الهام... حرف اصلیتو نمی زنی -

.سرم را می اندازم پایین و با انگشتانم بازی می کنم

الهام، اگه می بینی با مادرم در نمی افتم فقط چون از تو مطمئن نیستم... اگه مشکلِت مادر -

...منه، اونجوری که فکر می کنی هم نیست... اما اگر مشکلِت خود منه

.جوابی نمی دهم و دوباره سوال می کند

مشکلِت منم؟! هوم؟! یه چیزی بگو... یه چیزی بگو لااقل از سر در گمی در پیام... حتی اگه از -

من بدت می یاد دلیل شو بگو، ولی حرف بزن!... اینجوری ساکت یه گوشه همش تو فکری؛ غم عالم

!می ریزی به دل آدم

!فقط گوشه شالم را می پیچاندم... راحت نیستم از احساساتم با او حرف بزنم. چه بگویم؟

...!بگویم روزبه تو را می خواهم و دانم که هرگز به کام دل در آغوشت نگیرم

.کلافه دست در موهایش می کند

!الهام یه چیزی بگو-

ازت بدم نمی یاد... تو مرد فوق العاده ای هستی... برام ارزشمندی! من مشکلم خودمه. می -

ترسم، می ترسم نتونم از پیشش بر

!پیام

می آید کمی جلوتر و آرام گوشه شال مچاله شده لای انگشتم را می کشد و می اندازد روی

.شانه ام

من به تموم احساسات نسبت به امیر احترام می دارم، اما یادش برات زنده باشه تا اینکه زنده -  
باشه و دائم توی زندگیت خیلی با هم فرق دارن! دنبال امیر توی یه آدم دیگه، یعنی تو من نباش.  
منظورم و می فهمی؟! اگه منو بخاطر خودم بخوای... منکه به یه آرزوی محالم می رسم اما هیچ  
...چیزی نمی تونه جلوی خواست من و تو رو بگیره

آخر این روزبه لعنتی با خواندن ذهنم اشکم را در می آورد! اشکم را می بیند و آرام سرش را  
. کمی نزدیک گوشم می آورد

خواستن من گریه داره یا برای چیز دیگه گریه می کنی؟-

.میان گریه لبخند می زنه. می خواهد راه بیافتد که صدایش می زنه

!روزبه؟-

.دوباره نگاهم می کند

...خواستنت چیزیه که خیلی وقته اتفاق افتاده فقط-

.لبخندش عمق می گیرد و یک جفت چال گونه به نمایش می گذارد

...همین جمله ات خیلی قشنگه؛ دیگه خرابش نکن-

...!نگذاشت بگویم همیشه خواستن توانستن نیست

بر می گردیم پیش بقیه. خودم را هم رنگ جماعت خندان می کنم. عسل فارغ از هر دردی  
خوش می گذراند برای خودش، بهرام که کلا علی بی غم است! روزبه هم خوشحال است. الان عضو  
به درد نخور این جمع منم که نه شادی ام شادی واقعی است و نه خودم دل و دماغ برای خوش  
گذرانی دارم. عصر باز هم با هممه ی عسل خستگی ناپذیر پر انرژی بر می گردیم خانه و هر کس  
.می رود خانه خودش

صبح اما با صدای زنگ خانه آغاز می شود. فاطمه خانم است؛ از من می خواهد پیش عزیز  
باشم تا برود برایش دارو بخرد

قبول می کنم و با کمک فاطمه خانم بچه ها را پایین می برم و روی بالش می خوابانم. خودم  
هم کنار عزیز می مانم

صدای زنگ در می آید، بهرام است با روزبه و عسل و نادر خان! جمعا آمده اند خانه عزیز. عزیز  
هم که گل از گلش می شکفت! نمی گذارند بروم بالا؛ کله پاچه گرفته اند. منیر خانوم ظاهرا دوره  
زنانه دارد و نیامده. ناچارا با اینکه کله پاچه دوست ندارم می نشینم. آریا خیلی دوست دارد. من فقط  
با شالم بینی ام را گرفته ام و بهرام و روزبه به اداهایم می خندند. موبایلم زنگ می زند مادرم است از  
او دلگیر بودم و زنگ نزدم. جواب می دهم

الو؟-

الو مامان چرا درو باز نمی کنی؟-

.کمی من و من می کنم

.پایینم-

.پشت درم مادر، درو باز کن-

.بلند می شوم و با آیفون در را باز می کنم. رو می کنم به عزیز

!عزیز ببخشید؛ من برم بالا مادرم اومده-

.نادر خان جای عزیز جواب می دهد

!بگو بیاد همینجا یه دو لقمه بخوره کله پاچه-

تشکر می کنم و در خانه را باز می کنم. روزبه هم بلند می شود و تا دم خانه می آید. در را خندان باز می کنم اما با دیدن امید تمام قوایم از بین می رود

آه مادر این چه کاری بود که کردی؟! من از تو قول گرفته بودم آدرس اینجا را هیچوقت به امید ندهی! می آید و من را می بیند در جمعی ناشناخته که در آن بین، قیافه روزبه را که می بیند چهره اش دائم قرمز تر می شود. دلشوره به جانم می افتد، وقتی با قدم های سریع به سمتم می آید. دستم را که با عصبانیت می کشد می فهمم امروز آمده دق دلی اش را خالی کند. تنم محکم به چهارچوب می خورد و درد در تمام تنم می پیچد

:دوباره دستم را می کشد و به بیرون پرت می شوم. با حرص می گوید

.آبرو نداشتی برامون -

از عصبانیت زورش زیاد شده و وقتی من را با خودش می کشد زورم نمی رسد دستم را از دستان قفل شده دور مچم آزاد کنم. مادرم نگران جلو می آید

!امید چی کارش داری؟-

.روزبه طاقت نمی آورد

!چی کار داری می کنی؟-

مچ دست من را ول نمی کند اما با دادش بقیه هم می آیند دم در. آبرو برایم نگذاشتی امید!  
.هلیا می ترسد و می رود بغل عسل

!تو چی می گی؟! لقمه راحت پیدا کردی دیگه، بی کس و کار-

.عصبانی می شوم و داد می زنم

...خفه شو امید... دست مو ول کن و از خونم گمشو-

با دست دیگرش سیلی می زند به من. به خواهرش!... انگ بی ناموسی هم که می زند!... من به  
!چه چیز امید افتخار می کردم؟

.روزبه می خواهد جلو بیاید که بهرام از پشت مانعش می شود

!حتما کرایه هم ازت نگرفته دیگه... به هر حال یه جور دیگه جبران می کنی-

ای خدا! دارم از خجالت آب می شوم. این بشر وقتی عصبانی می شد بد دهنی اش غیر قابل  
.تحمل بود! من را کشان کشان با خودش از پله ها می برد بالا و داد می زند

.مامان توله هاشم جمع کن از اون پایین-

.دوباره دستم را می کشم و می ایستم

!ولم کن عوضی. هر چی می گی اون زننه-

.محکم می زند در صورتم، گریه ام می گیرد

!زنمم بدتر از تو... کثافت عوضی-

دوباره دستم را می کشد. می خورم روی پله ها زمین. مادر تند دنبالمان می آید و فقط در را

!باز می کند تا صدای ما بیرون نرود. آه مادر ببین با من چه کردی؟

.پرتم می کند در حال و در را می بندد. بلند می شوم و هلش می دهم

.گمشو بیرون از خونه من. آبرو نداشتی برام-

.محکم هلم می دهم می خورم به در

!تو آبرو هم داری کثافت؟-

...!حدس می زدم جای آشنایی اون مردک پیدا کرده باشه برات

.مادر جلو یش می ایستد

دیوونه شدی، چی میگی؟-

.مادر را می کشد کنار و از موهایم می گیرد و بلندم می کند. صدای در می آید و داد روزبه

!باز کن این درو-

.امید از اینور در داد می زند

!حساب تو رو بعدا می رسم عوضی-

.مشت می کوبد به در

.هر غلطی می خوای بکن ولی دست به الهام بزنی کشتمت... وا کن این درو-

غیرتش به جوش آمده غریبه ای که حامی من است و هم خونی به خونم تشنه! بهرام و پدر

.روزبه هم پای پله ها ایستاده اند. صدای نادر خان می آید

...سو تفاهم شده جوون-

.در را باز می کند و روزبه را هل می دهد

. . .زر نزن مردک، سو تفاهم-

مشت روزبه روی صورتش می نشیند جری تر می شود و در گیر می شوند. آخر روزبه صبور از

کوره در می رود. بهرام برای سوا کردنشان بالا می آید. حرف رکیکی نماند که از دهن امید در نیاید.

.سرم گیج می رود. می روم و از پشت امید را می کشم



اولش کن وحشی -

پشت به امید و روی پله اول ایستاده ام. با آرنجش که به قفسه سینه ام می زند تازه می فهمم  
افتادن از پله ها خیلی درد دارد! فقط داد روزبه می آید که نامم را صدا می زند

الهام؟ -

خب خدا رو شکر سکوت می شود. نه مانند این فیلمها سرم به پله می خورد و ضربه مغزی می  
شوم. نه از هوش می روم و نه جایی از بدنم می شکنند اما روحم پاره پاره است. دریده اند مرا و روحم  
خونریزی می کند. گریه ام هم در نمی آید، مادر به سرش می زند و گریه می کند. اما دلم برایش  
نمی سوزد. روزبه کنارم می نشیند اما امید می آید و رد می شود و تهدید می کند و داد می زند  
!مامان بمونی پیش این کثافت، دیگه پسری به اسم امید نداری -

صدای آرام روزبه می آید

الهام؟ -

از خجالت نگاهش نمی کنم. دلم می خواهد همین الان زمین دهان باز کند و من را ببلعد. می  
خواهد کمکم کند، بلند شوم اما دستم را می کشم و مانع می شوم. دستم را به میله های آهنی راه  
پله می گیرم و با هر جان کندن است روی دو پای دردناکم می ایستم. سرم را بالا نمی کنم اما با  
صدایی لرزان حرف می زنم

!ببخشید از روی همتون شرمنده... نمی دونم چی بگم؟ -

صدای نادر خان بیشتر خجالت می دهد

!این چه حرفیه دخترم... دشمنت شرمنده -

با درد قدم در پله اول می گذارم. روزبه می آید کنارم، نگاهش می کنم

می خوام تنها باشم خواهش می کنم -

دیگر نمی آید و من با هر دردی است پله ها را بالا می روم. از کنار مادرم رد می شوم. شانه ام را می گیرد و از درد داد می زنم و دستش را می اندازم از شانه دردناکم. با گریه دستش را می کشد. تمام تنم درد می کند و هلیا با گریه اش خانه را روی سرش گذاشته و آریا با گریه هلیا گریه می کند. از آنها هم خجالت می کشم. فقط یک راست به اتاقم می روم و در را قفل می کنم. خدایا امشب جان من را هم بگیر و تمام

!این چه وضعی است که نمی گذارند به درد خودم بمیرم؟

دارم روی تخت از درد جان می دهم دیگر. مادر مگر همین را نخواستی، پس برای چه از پشت در کنار نمی روی؟

الهام باز کن درو فدات بشم... به خدا مامان من فقط خواستم آستی کنین، گفتم به امید، تو -  
...!باشی چه نیاز که بچه ها دلشون به غریبه خوش باشه؟! چه می دونستم اینطور میشه

...!اشکم از چشمم می چکد و سر می خورد و روی بینی ام می آید. این هم خوبی مادرم

دردم وقتی بیشتر می شود که امید را می شناسم. دردش از همان جوانی پول بود. اگر من به او پول می دادم اتفاقا خیلی هم روشنفکر بود! از درد پول زیاد با مینو که خیلی پولدار بودند ازدواج کرد. مینو هم اغفال چرب زبانی امید شد وگرنه اصلا به درد هم نمی خوردند. دیگر مینو خوره پول داشت تقصیر من چه بود؟! دوباره مادرم به در می زند و کتفم تیر می کشد

ای خدا دستت بشکنه بچه... سنگ رو یخم کردی فقط! باز کن مامان این درو غصه خودم کم -  
!نیست؟

صدا می افتد. بالاخره خسته شد مادرم هم! دردم رفته رفته بیشتر می شود نمی دانم چرا؛  
گردن و کتفم بد جور درد می کند. اما قلبم افتضاح تیر می کشد. چشمانم را می بندم خدا تمامش  
کن.

اما باز صدای در می آید

الهام... درو باز کن خواهش می کنم. اینجور خوابیدی بدتر بدنت کوفته میشه. خواهش می -  
کنم.

آه روزبه صدایت، صدای لعنتی ات نوید بهار است که باران می زند به چشمانم. صدایت ترانه  
است، لالایی بگو بخوابم

الهام خواهش می کنم وگر نه خودم بازش می کنم-

لبخند می زنم. هر کار که می توانی بکن، من را به خودت برسان روزبه... در این دنیا دیگر  
...کسی نیست

...مادرم که آنطور

!بچه هایم آنقدر کوچکند که نمی دانند حمایت یعنی چه؟

...!پدرم رفت و مانده ام بی بال و پر

روزبه دارد با در کلنجر می رود تا بازش کند. موفق هم می شود گویا صدایش بغل گوشم می  
آید.

...الهام پاشو فدات شم-

فقط از پس پرده ضخیم اشک نگاهش می کنم

گریه نکن اینطوری... پاشو تا دیر نشده بریم دکتر-

سعی می کنم بلند شوم اما درد می پیچد در تنم. دوباره سرم را روی بالش می گذارم

!دست تو بگیرم کمکت کنم؟-

...

!مادر تو صدا بزنم؟-

!فقط سرم را تکان می دهم که نه

اما صدای گریه مادرم می آید. دست می اندازد در بازویم

پاشو قربونت برم... کاش زبونم لال می شد با امید درد دل نمی کردم-

!دیگر خیلی دیر است مادر من

!الان به جنازه ام این ها را می گویی؟

می نشینم و روزبه روبه رویم روی زانو می نشیند. گردنم خیلی درد می کند اشکم می آید.

چشمهایش محزون است

لبت هنوزم داره خون می یاد-

لبم را ول کن روزبه، قلبم دارد خون فوران می زند. کمی از لبه شالم می گیرد و می کشد

جلوتر

پاشو آرام، لباست خوبه بریم دکتر-

با زور بلند می شوم اما آنقدر کمرم درد می کند که از درد دولا می مانم. اشکم سرازیر می

شود. دستم را به در می گیرم کسی آرام گونه ام را می بوسد

نگاهش می کنم عسل است

قربونت بشم دستتو بده به من -

دستم را به او می دهم و آرام از پله ها پایین می روم. روزبه زودتر پایین می رود تا ماشین را روشن کند. رفتیم درمانگاه و درد بدنم را مسکن زدند، درد درونم را تشخیص ندادند. چه می گفتم؟

اصلا برادرم به چه حقی اینکار را کرد؟! آنقدر خرد و خمیرم که دیگر دلیلش را هم نمی دانم! فقط از وقتی از درمانگاه آمده ایم دراز کشیده ام روی تخت و همش امیر را صدا می زنم بیاید من را ببرد. آنقدر هی صدایش زدم شب به خوابم آمد و اخم داشت

...دیگر لبخند نزد به من

!فقط گفت تو امانتدار بودی چرا هی صدا می زنی؟

...من امانتی دستت دارم

با گریه از خواب بلند می شوم. امیر هم مرا نمی خواهد! خیلی واضح گفت بتمرگ سر جاییت دیگر بچه هایت را کجا می خواهی آواره کنی

...چشم امیر جان به روی چشم

تو جانم را هم بخواهی دو دستی تقدیمت می کنم

با مادرم حرف نمی زنم آنقدر دلم پر است که می دانم دهان باز کنم او را حسابی می رنجانم. فقط می دانم الان که صبح شده باید بلند شوم و سر کار بروم. این دو روز نه اینکه روزبه نباشد ها، بود اما خواستم نیاید بالا به اندازه کافی خجل بودم از رویشان. مقنعه ام را که می پوشم مادرم می آید جلو در

داری می ری سر کار؟! خوب نشدی که -

نگاهش نمی‌کنم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم.

!خونه خاله که نیست. رئیسم آشنا باشه حالا-

.مادرم به در تکیه می‌دهد

!نمی‌خواهی به من نگاه کنی؟-

هنوز هم تنم درد می‌کند اما بی‌خیال الهام مرده. بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شوم دستش را روی چهارچوب می‌گذارد و مسیرم را سد می‌کند

!الهام... نمی‌خواهی چیزی بگی؟-

نگاهش می‌کنم. پیر شده است اما حس اینکه با تمام بدی امید، او را بیشتر دوست دارد، می‌رنجاند مرا

شما باید تصمیم‌گیری کدوم وری... من مسیرم مشخصه... شوهرم مرده با بچه هام تنها -  
زندگی می‌کنم و آره یه آدمی یا بهتره بگم یه مردی به اسم روزبه رو تو زندگیم راه دادم... حسم  
!چی؟ دوستش دارم

تصمیمم چی؟ نمی‌دونم!... می‌خواهی برو اینارم به امید بگو، دیگه برام مهم نیست... اما ازت  
می‌خوام به شخصیت و نوع زندگی من احترام بزاری... تاج سرمی... دوست دارم اما من برادری به نام  
!امید ندارم!... اگر پسرت رو نمی‌تونی ترکش کنی، من دیگه چیزی برای گفتن ندارم

...! می‌روم سر کار و امیدوارم لااقل بعد از چند روز ببینمش؛ دلم تنگ شده؟ احتمالا دیگر

به غیر از این چه می‌تواند من خرد و خمیر را اول صبح بیدار کند تا به سر کار برود؟! آخر در  
این زمان نه چندان دور تنها کسی است که الهام اندازه پشه را می‌بیند

کمی گردنم را می مالم. نمی دانم از درد کدام قسمت آه و ناله کنم. چشمانم را بسته ام و در حال مالیدن کتفم هستم که با شنیدن صدای هین بلندی چشمانم را باز می کنم. هاجر دستش را جلوی دهانش گرفته و قیافه جدید من را نگاه می کند

!تو چرا این شکلی شدی الهام؟-

.سرم را می اندازم پایین

.از پله ها افتادم-

!نگاهم می کند و باور نمی کند

!اونوقت پله زده تو صورتت؟-

.خنده ام می گیرد اما لبم درد می گیرد و قیافه ام از درد جمع می شود

!از پله ها افتادم مشت امید خورد تو صورتم-

.چهره اش غمگین می شود

پسره بیشعور، چی می خواد از تو؟-

.می آید جلو و سرم را می بوسد. دستش را می گیرم در دستم

!اون وقتی زندگیش خوب پیش نمی ره و کم می یاره جفتک می ندازه. عادت کردم دیگه-

آرام شانه ام را می مالد. مثل یک مسکن است هر جا را که آرام مالش می دهد دردش کمی بهتر می شود. صدای «سلام» هاجر را که می شنوم، چشمانم را باز می کنم... وای خدایا ببین چه کسی روبه رویم ایستاده؟! روبه مختاری!... دانشجوی مدیریت... همکلاسی سابق امیر و عاشق و ... .دلباخته الهام صدر

با یک تیپ رسمی ایستاده و دارد دم اتاق با لبخندی محو من را نگاه می کند. نگاهش یک ...! چیزهایی درونم می ریزد. هیجان... گرما... لرزش... لبخند... من در درونم اوضاعی ست که نگو

سعی می کند جدی باشد اما امان از آن لبخند که خوشحالی اش را لو می دهد

!بیاین دفترم خانوم صدر-

چشمی می گویم و سریع می رود. خنده هاجر بلند می شود. ادای روزبه را در می آورد

!بیاین دفترم خانوم صدر... عوق... اینم معلوم نیست با خودش چند چنده؟-

اخم می کنم

!هیس زشته...عه وا-

می زند روی شانه ام و دادم بلند می شود از درد

!وای ببخشید عزیزم... ببخشید-

بلند می شوم و تن درب و داغانم را می برم اتاق روزبه؛ وارد اتاق که می شوم ایستاده درست وسط اتاق. من را می بیند و انگار به سمتم پرواز می کند. در را می بندد و نگاهم می کند. خط به خط و مو به مو

خوبی. چرا اومدی سرکار؟! باید استراحت می کردی-

خب الان من چه بگویم؟! رویم نمی شود بگویم به آرامش حضورت نیاز داشتم! الکی مقنعه ام را مرتب می کنم

خب سرکار حالم بهتره-



آرام می خندد. از جوابم خوشش آمده معلوم است! باز هم گرمم شده است و دلم می خواهد همین الان رو به رویم یک رودخانه خنک باشد و تن دردناکم را به خنکای بهاری آب می سپردم. سرم را می اندازم پایین صدایش می آید

.تو اصلا نیا سر کار، من بهت حقوق می دم-

.سرم را بالا می آورم، می خورم به بن بست چشمهایش؛ راه گریزی نیست نگاهش می کنم

!اونوقت بابت چی حقوق می گیرم؟-

!بابت بازی کردن با دل من-

.می خندم و لبم درد می گیرد

.دیوونه-

لبخند می زند. حسابی شیک کرده امروز و باز جلسه دارد. ترجیح می دهم به جای قدم زدن در مزرعه سرسبز نگاهش به موهای درست کرده و ژل زده اش نگاه کنم

.صدای در می آید و روزبه صاف می ایستد و بفرمایید می گوید. منشی در را باز می کند

.آقای مختاری... خانم آرمان تشریف آوردن اتاق جلسه هستن-

.بسیار خب... می یام الان-

گوش هایم و چشم هایم و تمام حس کنجکاوی ام تیز می شوند. با یک خانم قرار جلسه دارد و من حس می کنم همان خانم دبی ایی باشد؛ نمی دانم چرا؟! فکرم از دهانم بیرون می پرد

از دبی؟-

.می خندد و نگاهم می کند

بله... منظور الهام خانوم؟-

شانه دردناکم را کمی تکان می دهم اما زیادی تابلو است رفتارم. پرونده ای بر می دارد و با لبخند می آید روبه رویم.

می خوای توام بیا-

دهانم باز می ماند

اوای نه، با این قیافه کجا بیام؟-

دست در جیب شلوارش می کند. نگاهم می کند و چقدر نگاهش گیراست

تو همینجوریشم از اون خانومای هفت رنگ قشنگتری. خودتو دست کم گرفتی؟-

می رود سمت در اتاق و دوباره بر می گردد

پنج دقیقه دیگه منتظرتم اتاق کنفرانس-

می رود و من را در بهت تنها می گذارد. دست روی گونه کبودم می گذارم، کبود که هست داغ هم شده است! ناخود آگاه می روم سمت دستشویی و در آینه زل می زنم به خودم، دنبال همان زیبایی می گردم که روزبه می گوید!... او مرا زیبا می دید... زیباتر از تمام زنهای دنیا... لبخند می زنم. کمی موهایم را کج ر

وی گونه کبودم می آورم. باید بروم و آن زن را ببینم... باید

پنج دقیقه دیگر می روم پایین در می زنم و روزبه بفرمائید می گوید. وارد که می شوم آقای ربیعی هم هست. اما حضور یک زن زیبا همانطور که فکر می کردم حسابی به چشم می آید. موهای بلندش، بیشترش بیرون است و یک شال حریر را آزاد روی موهایش انداخته است. زیباست اما خب آرایش هم دارد... کمی از زیبایی اش مدیون لوازم آرایش مرغوب روی صورتش است. مردی مسن هم هست با او... باز هم صدای روزبه می آید

بفرمائید خانم صدر-

نگاهش می کنم و اخم هایم در هم می رود. زیباست

به خاطر کار با او به دبی می رود و من با آن لب پاره و گونه ورم کرده آمده ام عرض اندام کنم! سلام می دهم و آن زن فقط با لبخند جوابم را می دهد

لوس بی مزه؛ خب سلام بده می میری؟! می روم و می نشینم کنار روزبه. کمی ورق روبرویم می گذارد و من به زنی نگاه می کنم که او هم مسیر چشمانش روزبه است. کمی به سمتم می آید و سرش را نزدیک گوشم می آورد

تو خوشگلتری اونجوری نگاهش نکن -

تمام طول جلسه براندازش می کنم و یادم می رود اصلا روزبه برای چه من را خواسته بود بروم جلسه!؟

خب اصلا این زن انرژی منفی به من می دهد. در کار لوازم آرایشی و... است. در طول جلسه با وجود رسمی بودن میانشان من با حس های زنانه ام احساس می کنم این زن تنها دلیلش فقط روزبه است؛ همین و بس

!حسابی پنچر می شوم. روزبه جدی است اما، امان از مکرهای های زنانه

بالاخره این جلسه لعنتی هم تمام می شود و خانم خداحافظی گرمی با روزبه می کند. اما با من یک لبخند می زند. هادی هم به جلسه دیر رسیده است و حسابی روزبه کفری است

تنهایشان می گذارم تا جر و بحث کاریشان را بکنند و به اتاقم می روم. باید حسابی برای خودم خرید کنم

مادرم درست؛ بیوه ام و زیاد نباید به قول مادرم در چشم باشد ان هم درست؛ اما امروز حسابی ...!کم آوردم

روزبه هزاری هم بگوید زیبا هستم، اما خودم می دانم این یکسال و خورده ای توجه آنچنانی به ...خودم نداشته ام

با دیدن این زن هوس می کنم آرایش داشته باشم و یک چند دست لباس زیبا و مانتوهای ...!رنگی برای خودم بخرم

یک کمی هم به دلم برسم به جایی بر نمی خورد! سریع حاضر می شوم و آرام از شرکت بیرون می روم. تنم درد می کند آری اما قلبم به من می گوید "الهام عزیزم، به خودت هم فکر کن" از پیچ خیابان می گذرم که ماشین روزبه روبه رویم می ایستد. شیشه را پایین می کشد و با لبخند نگاه می کند. لبخندش را فهمیدم اما گره ابروانش چه می گویند؟

چرا سریع داری می ری هان؟-

:فقط نگاهش می کنم که دوباره خودش حرف می زند

!بیا بالا منم دارم می رم پیش عزیز-

عقل و قلبم شروع کرده اند دعوا کردن، عقلم می گوید قلم پایت بشکند اگر رفتی! اما قلبم آرام  
!آهنگ می زند و فقط می گوید به حرف دلت گوش کن

من چه می کنم، به ملودی زیبای قلبم گوش می دهم و آرام می روم و می نشینم در  
.کنار سوپر من

.لبخند تشکری می زند و راه می افتم

!خونه عزیز چی کار دارین؟-

.لبخند می زند و نگاهم می کند

!عزیز منه ها-

:سرم را به سمت بیرون می دهم

.من از روی همتون هنوزم خجالت می کشم-

.فقط نگاهی گذرا می کند و دوباره به خیابان خیره می شود

اصلا به این مساله فکر نکن. بذار زمان خودش از یادت می بره؛ فراموش نمی کنی صد در صد، -

.اما بی خیال الهام من می خوام یه چیز دیگه بهت بگم

.بر می گردم و به چهره خندانش نگاه می کنم

!چی بگی؟-

.گوشه ای از خیابان می ایستد و به سمتم بر می گردد

!می خوام ازت دعوت کنم شام پنجشنبه بریم جایی... دو نفری-

:پوزخند می زخم

!هنوز جایی نرفتم خورد و خمیرم-

:اخم می کند

به اون دیوونه باشه که تو اصلا نباید زندگی کنی... الان ازت درخواست کردم می خوام راجع -  
!به خودمون حرف بزنم... اینطوری که همیشه

.سرم را پایین می اندازم

!نه خانواده من راضیه نه خانواده تو... نه من می دونم باید چی کار کنم-

خب پنجشنبه راجع به همینها حرف می زنیم... راضی کردن مادرت با من... خانواده منم کی -  
!می گه راضی نیست؟! در حال حاضر ناراضی این وسط خود تویی

!ناراضی نیستم... نمی دونم چرا هیچ کس حرف منو نمی فهمه-

:می خندد

خب پنجشنبه بیا حالیم کن... نکنه باید از روش عسل استفاده کنم؟! شرط ببندم و شرط و -  
!ببرم؟

.می خندم آرام تا لبم کش نیاید

!عسل راجع به چی شرط می بنده که همیشه هم می بازی؟-

!وقتی موضوع تو باشی من همیشه می بازم... عمدا-

نگاهش می کنم، می شود نرم؟ آن هم در برابر خواسته محترمانه مردی که می خواهد تکلیف  
!دلش مشخص شود! روزه هم درگیر بلاتکلیفی من شده است

!قبوله... حرف بزنیم در موردش-

لبخند می زند.

...پس پنجشنبه برای شام می یام دنبالت -

با سر تایید می کنم و راه می افتد. تا پنجشنبه سه چهار روز مانده است اما من از الان استرس دارم. همان شب به مادر می گویم و هیچ اعتراضی نمی کند. آشتی می کنم با او دست خودم نیست؛ دوستش دارم و می دانم گاهی اشتباه تصمیم می گیرد ولی مادر است. خودم هم مادرم و می دانم او جز بچه هایش فکر و ذکر دیگری ندارد! خرید می روم برای خودم و چند دست لباس و از همه مهمتر لوازم آرایش می خرم. شاید به مرغوبی درجه یک بودن خانم آرمان نباشد اما برای من خوب است. سر کار می روم و روزبه این چند روز خیلی عادی رفتار می کند. یک خبر هم از دیه امیر دارم. که یک ماه دیگر به احتمال زیاد به دستم می رسد

...هیچ گاه فکرش را هم نمی کردم بخواهم دست به این پول بزنم اما

...!زمانه و شرایطم ایجاب می کند برایش تصمیم هم بگیرم

خانه هم که در آخر سر امیر به نام من کرده بود و مشکلی نداشت. از آقای ربیعی خواستم! کسی را برای فروش آنجا تعیین کند. من اصلا دوست نداشتم از حوالی آن خانه بگذرم پنجشنبه از صبح، هزار بار لباس پرو کرده ام تا بالاخره یک مانتو کرم گیپور کار شده انتخاب می کنم بایک روسری کرم و قهوه ای

موهای از ریشه در آمده ام را رنگ کرده ام و کلا یک تغییر اساسی در خودم داده ام

آرایش ملایمی هم می کنم و همه چیز جور است تا اینکه صدای در هم می آید. با هیجان از اتاق

خارج می شوم، مادرم نشسته پای تلویزیون و بچه ها نقاشی می کشند با هم. به سمت در می  
روم:

مامان من دارم می رم چیزی نمی خوی از بیرون؟-

نگاهم می کند. می دانم قلبا دوست ندارد بروم اما مخالفت هم نمی کند

!نه مادر خدا پشت و پناهت-

در را می بندم و با یک نفس عمیق از پله ها پایین می روم. روزبه بیرون ماشین منتظر من  
است. به ماشین تکیه داده و تا من را می بیند صاف می ایستد. فقط نگاهم می کند. خجل می روم و  
در ماشین می نشینم، روزبه هم می نشیند. کت و شلوار نوک مدادی پوشیده و او هم به خودش  
رسیده!

مثل این تازه عروس داماد ها شده ایم خنده دار است. نگاهمان هم امروز شکوفه دارد

!لبخند می زند به من

...خیلی خوشگل شدی-

خجالت زده رویم را بر می گردانم و او هم خندان راه می افتد. در مسیر فقط آهنگ گوش می  
دهیم و سعی می کنم آرام باشم اما چه تلاش بیهوده ای وقتی که جلوی آن رستوران لعنتی می  
ایستد انگار من را برداشته و به دالان خاطرات برده است!... این بار واقعا برای دل خودم، دلم می  
سوزد!

...!پاهایم دیگر نای حرکت ندارند. ذهنم را که دیگر نگو



سعی می کنم آرام باشم اما طوفان درونم را چه کنم؟! من را آورده وسط خاطراتم... جاییکه بارها و بارها با امیرم خاطره ساخته ام!... اولین بار همین جا خواست با هم ازدواج کنیم روز تولدم...  
...! ناگهان چیزی درونم فرو می ریزد... وای روزبه نه

...! امروز روز تولد من است

دستانم می لرزد کلی خاطره و حس با هم قر و قاطی شده اند و روی مغزم راه می روند

دست خودم نیست اما امیر می آید جلوی چشمم

چشمانم تر می شود. صدایی دم گوشم می آید

!چرا نمی یای الهام؟-

فقط نگاهش می کنم با حسرت. آب دهانم را با زور قورت می دهم

!ذهنم رفت پیش بچه ها-

...آرام لبخندی می زند چشمم را می بندم. امشب باید خوب باشد اما

!هنوز یه ساعت نیست از بچه ها دوری... نکنه از من می ترسی؟-

!لبه ایم می لرزند... می ترسم روزبه!... اری... تو را به خدا بیا برگردیم

!الهام میشه بیای؟-

یک قدم بر می دارم و جلوتر می روم؛ روزبه رستوران قحط بود؟! پس معلوم است اینجا  
رمانتیک ترین رستوران تهران است که مردها می شناسند. کاش همان پشت بام خانه عزیز بودیم و  
روی همان دو صندلی پلاستیکی می نشستیم و شاعرانه زیر نور مهتاب بستنی می خوردیم و  
حرفمان گل می کرد و احساسمان شکوفه می زد

هیچ فرقی نکرده است رستوران کمی پرده ها و رو میزها فرق کرده اما فرقی اساسی که من را از گرداب خاطراتم بیرون بکشد نه!... درست می رود همان طبقه بالا و لژ خانوادگی رستوران. بالا قشنگتر است!... آدم بیشتر به احساسش نزدیک است. حالت شاعرانه ای دارد!... اشک در چشمانم! حلقه می بندد. کاش چیزی بشود و از اینجا رها شویم

پشت یک میز گرد با دو صندلی می رسیم. صندلی را برایم می کشد بیرون، تشکری می کنم و می نشینیم. منو را از روی میز بر می دارد و من همانطور سیخ نشسته ام و یاد روزی هستم که با...! امیر آمدیم همین جا، همین بالا نشستیم

اطراف را با ذوق نگاه می کردم اما الان جرات نمی کنم سرم را بر گردانم و به خاطره ای! نخورم

!چی میل دارین خانم زیبا؟-

نگاهش می کنم... سوپر من دوست داشتنی و ارزشمندم را... الهام راستش را بگو، دوستش... داری؟ دارم

کدام را بیشتر دوست داری الهام؟ امیر یا روزبه؟

مقایسه نا عادلانه است اما... امیر تمام زندگی من بود. سرمشق عشقم بود؛ با او کلید قلبم به او! باز شد... من با امیر عاشقی کردم

:صدای روزبه افکارم را به هم می ریزد

!الهام... یه سوال پرسیدم، کجایی؟-

...چه پرسید یادم نیست. من غوطه ورم در خیالم

.ببخشید متوجه نشدم-

لبخند می زند از همان دلبری هایش... چال گونه اش نمایان می شود و دلم می لرزد.

چی میل دارین بانو؟-

نفس عمیقی می کشم

هر چی خودت سفارش بدی، قبول دارم-

آرام می خندد و نگاه به چشمهای خنداناش می کنم

نه خب روزبه هم خوب است!... خیلی خوب است... شاید نتوانم عاشقانه ای ناب مثل دوران جوانی با او داشته باشم؛ از همان دیوانه بازیهای دوران عشق اما... خوب است... خیلی دوستش دارم...

...آرامشی به من می دهد که نگو و نپرس

وقتی او هست خودم را دوست دارم... حس خوبی به من می دهد. دوست دارم ساعت ها کنارش باشم. شیفته رفتارش شدم ابتدا اما وجودش آنقدر در زندگی ام پر رنگ است که نمی توانم خودم را بدون او ببینم! شاید با او دوازده سال خاطره نداشته باشم اما... من با او به زندگی برگشتم! به همین آسانی... دوستش دارم چون الان همه چیز من است

فنجانی قهوه جلویم گذاشته می شود. باز خوب است بستنی سفارش نداده است تا دیوانه تر بشوم. فنجان را کمی در نعلبکی می چرخاند و به لبه اش دستی می کشد

اینجا پشتش حیاط خیلی قشنگی داره قهوه مونو خوردیم، بریم اونجا-

...!فقط نفسم حبس می شود آه نه روزبه عزیزم

!آنجا دیگر نه

...فقط می توانم لبخندی بزدم. دلهره دارم شدید

فشارم افت کرده و باز هم از استرس معده ام می سوزد... کمی شکر در قهوه می ریزم و خودم  
را سرگرم هم زدنش می کنم

!خیلی ساکتی امشب الهام خانوم؟-

نگاهش می کنم و سرم را سریع پایین می اندازم

نه خب! قرار بود صحبت کنیم، منتظرم تو شروع کنی-

لبخند می زند

!پس قهوه مونو بخوریم و بریم تو حیاط-

دائم در دلم شوک می ریزد. حیاط نه... نگاهش می کنم

خب همین جا حرف بزنیم-

کمی به جلو خم می شود و عسلی چشمهایش برق می زند

یعنی می گی بی خیال این هوای بهاری و عاشقانه بشیم. هوم؟-

ناچار نگاهش می کنم

!نه خب. حق با توه. هر چی تو بگی-

می خندد و کمی از قهوه اش می خورد. من هم می نوشم از قهوه بلکه کمی حالم جا بیاید. تا  
می توانم نوشیدنش را طول می دهم اما بالاخره زمانش رسید. زمان رفتن به حیاط رستوران و من  
!که داشتم ذره ذره جان می دادم

در کنار هم از یک سالن رد می شویم و به حیاط می رویم. همین که وارد حیاط می شوم صدایی در آسمان بلند می شود. منور زیبایی در آسمان پخش می شود و رنگ هایش حیاط را روشن ... می کند. دوباره یکی دیگر و با یک الگوی دیگر

صدای موسیقی بلند می شود و یک میز چرخدار ک

...ه رویش یک کیک است توسط دو جوان جلو می آید

اشک شوق از چشم هایم می چکد... آه روزبه ببین برای خاطر من چه کردی! ناباور و خوشحال به چهره خندانش زل می زنم

... تولدت مبارک الهام-

...لبه هایم از شوق می لرزد، آه روزبه

!واقعا نمی دونم چی بگم... شوکه شدم... من... وای چی کار کردی؟-

. کمی سرش را نزدیک گوشم می آورد

!خیلی وقته منتظر امروزم... که با هم باشیم... من و تو با هم-

چیزی در دلم فرو می ریزد! امیر!... امیر هم همین ها را می گفت. اشکم می ریزد و ترنم صدایش باز مرا می آورد به واقعیت. حقیقت بودن روزبه!... همان که می خواستم و امشب دو نفر بد !جور با دل من بازی می کنند

. بیا بریم کیک رو برش بزنیم، ازش بخوریم-

می رویم در کنار میز و چاقو را به دستم می دهد. می خواهیم ببرم صدایش می آید

صبر کن، صبر کن، شمعو فوت نکردی-

فقط بلام امشب لبخند بزنم

...شمع را روشن می کند... شمع سی سالگی من را

امشب به جای امیر مرد دیگری کنارم حضور دارد. دستم را می گذارم روی شالم تا روی کیک نیافتد. کمی دولا می شوم تا شمع را فوت کنم و دوباره صدایش می آید

قبلش آرزو کن-

لبخند می زنم و چشمانم را می بندم

از خدا برای فرزندانم سلامتی و خوشبختی و برای خودم کمی دل خوش آرزو می کنم. آرزو می کنم اگر برایم روا می دارد، روزبه کنارم باشد و شمع را فوت می کنم و چشم هایم را باز... اسیر...! چشم های مهربانش می شوم و لبخندش که برایم همیشه زیباست

بغضم می گیرد

چی آرزو کردی؟-

می خندم

اگه بگم که دیگه آرزو نیست-

بلند می خندد و چاقو را دوباره به دستم می دهد. یک برش به کیک می دهم و توی بشقاب می گذارم. باید تمام کارهایی را که با امیر انجام می دادم دوباره تکرارش کنم برای روزبه!... امشب... شب سختی است برایم... خیلی سخت... نفس گیر است و زیبا

...رویایی است و محزون

...شب دلدادگی است و غوطه و رم بین دو دنیای گذشته و حال

یک تکه از کیک با چنگال بر می دارم و می گیرم طرف دهانش... امیر لحظه ای به چشمم می آید و محو می شود و چنگال می رود در دهان روزبه

...چنگالی از کیک جلوی لبم می آید و اشک لعنتی بالاخره می چکد

دهانم را باز می کنم و این بار دهانم را روزبه شیرین می کند

!چرا گریه می کنی! هان خانوم خانوما؟-

چه بگویم به او و این همه لطافت احساس؟

!از شادیه... ببخشید... من روز تولد خودم یادم نبود سورپرایز شدم-

بیا بریم سمت آبنما-

!آهم در می آید... تو رو خدا روزبه آنجا دیگر نه... پاهایم حسابی سست است

...بیا دیگه-

آرام با پاهایی لرزان می روم و با هم کنار آبنما می ایستیم. جای پاهایمان امیر امشب باز هم پر شد!

!امشب فقط شب تولد تو نیست-

بر می گردم و رو به رویم می ایستد

امشب شب تولد آرزوهاست... من که می دونم آرزوی تو نبودم، اما تو تمام این سالها آرزوم -

!بود با هم باشیم... شاید خیلی از آرزوها برآورده نشه، اما امشب داره آرزوی من برآورده میشه

فقط هاج و واج چشم به دهانش دوخته ام. دست در جیب کتتش می کند و جعبه ای بیرون  
...می آورد. من امشب تمام خاطراتم را مرور کردم

دوباره کنار همین آبنما مردی به من قرار است انگشتر بدهد! قلبم به شدت از هیجان می کوبد  
و چشم به جعبه می دوزم که دوباره صدای آرام بخش روزبه می آید

...امشب فقط برای ما باشه. الهام اگر کمی احساساتت به من رنگ علاقه و عشق داره -

سکوت می کند و در جعبه را باز می کند. اشکم دوباره می آید و چشمانم را می بندم. هجوم  
احساسات دارد من را از پای در می آورد. صدایش دوباره می آید و چشم باز می کنم

ازت می خوام اگر واقعا حسی به من داری امشب بگی و این انگشتر رو به عنوان ازدواج با من -  
قبول کنی

با من ازدواج می کنی الهام؟

من خیلی دوست دارم و واقعا نمی تونم زنی جز تورو دوست داشته باشم... تو چی؟ تو منو  
دوست داری الهام؟

اشک می ریزم و چشمانم را می بندم... چشمانم را می بندم و امیر می آید و کنج خیالم می  
نشیند. باید جواب بدهم به او و خودم را از شر احساساتی خلاص کنم... امیر جان عشقم به تو  
آسمانی ست و هرگز فراموشت نمی کنم قول می دهم

!باهات ازدواج می کنم... منم خیلی دوست دارم امیر -



قلبم ناگهان از حرکت می ایستد و چشمانم را باز می کنم. دست روی دهانم می گذارم... وای لعنت به من چه کار کردم؟! مضطرب به چشمانش نگاه می کنم؛ انگار خشک شده باشد! فقط... چشمانش ثابت به من نگاه می کند اما چراغش خاموش است

...!لبش را با دندان گاز می گیرد و نگاهش را می کند از من

می خواهم دهان باز کنم و عذر بخواهم اما او سریعتر عمل می کند، جعبه را می بندد و در جیبش می گذارد و راه می افتد. صدایش کمی لرزش دارد

!بهتره بریم دیگه، دیر وقته-

.دنبالش پا تند می کنم و صدایش می زنم

!روزبه-

بر نمی گردد... کر که نیست! شنیده صدایم را، اما فقط با قدم های سریع می رود و در میان راه به میز کیک که می رسد، با دو دست می گیرد و واژگونش می کند. می ایستم و دستانم را روی دهانم می گذارم

...روزبه-

نگاهم به کیک واژگون روی زمین می افتد. دنبالش این بار می دوم و او قدم هایش سریعتر است. اشکم می آید

...!لعنت به تو الهام

!چه کار کردی با دل روزبه؟

.بلند صدایش می کنم بلکه بایستد

!روزبه-

نه بر میگردد و نه سرعتش کم می شود. در میان راه به مرد جلوی در چیزی می گوید و می رود. ماشین را روشن می کند. بلندتر فریاد می زنم

!روزبه! نرو خواهش می کنم-

من را می گذارد و می رود. کاش باران بیاید و سیل اشک هایم رسوایم نکنند! دستم را می ...گذارم روی دهانم و بلند بلند گریه می کنم. اصلا ببینید مرا

...امشب به احساسات مردی شلیک کردم!... گفته بودم که تروریست خوبی می شوم

.همانجور دارم گریه می کنم، مرد دربان می آید جلو

. . . خانم ببخشید ماشین اومده دنبالتون-

...!دلم دیگر از غصه می ترکد. باز هم با تمام ناراحتی، تنهایم نگذاشته است

وای روزبه حال چه کنم؟! همانجور گریان و هق هق کنان سوار ماشین می شوم و آدرس می ...دهم. در راه چند بار شماره اش را می گیرم ولی پاسخ نمی دهد. فقط گریه می کنم

...!وای امیر دیدی چه شد؟! روزبه را به خیال تو باختم

...!بد از دست دادم

این چندمین بار شده و آیا روزبه باز هم می بخشد؟! چیزی از درونم نهیب می زند این بار مثل همیشه نیست

...!اشک هایم بی وقفه می آیند. امید دارم روزبه اینجا خانه عزیز باشد، اما نبود

سرم دارد از درد منفجر می شود. در را باز می کنم. بچه ها خوابند گویا و مادر هم روی مبل چرت می زند به صدای در بلند می شود و با دیدن من ناگهان می نشیند

!چی شده مامان چرا گریه می کنی؟-

.گریه ام بلند تر می شود

!از بدی خودم گریه می کنم-

.منظورم را نفهمیده، همینجور نگاه می کند

!یعنی چی این حرف مادر؟-

می دوم در اتاقم و خود را حبس می کنم. موبایل را در می آورم و دوباره شماره اش را می ...!گیرم. خاموش است

.پشت در می نشینم و خودم را بغل می گیرم و فقط گریه می کنم

.جمعه های دلگیرِ لعنتی وقتی با این غم همراه باشد دیگر نفس گیر است

هر چه روزه را می گیرم خاموش است. راه دیگری ندارم برای تماس، عسل هم در دوران .مدرسه گوشی ندارد که بخواهم به روزه برسم. فقط با بهانه و بی بهانه اشکم سرازیر است

مادر صدایم می زند الهام و صدای الهام گفتن روزه به گوشم می رسد. گریه می کنم... بچه ها صدایم می کنند گریه می کنم... تلویزیون هم فیلم عاشقانه غمگینی گذاشته، باز هم گریه می کنم... شماره روزه برای بار هزارم خاموش است و باز هم می زنم زیر گریه

گریه می کنم اما سبک نمی شوم چرا؟! کاش روزه خودش بیاید مثل همیشه و به روی .خودش نیارد چه بر سرش آوردم؛ اما نیست و چشم انتظاری جمعه من را می کشد آخر

با تمام بی‌خوابی‌ها بالاخره شنبه می‌شود. با چه حالی حاضر می‌شوم و به سر کار می‌روم.  
قابل وصف نیست.

اگر با روزبه حرف نمی‌زدم می‌مردم. من دیروز تمام آرزوهایش را یک جا آتش زده بودم. می‌روم و با هاجر یک سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و به اتاق خودم می‌روم. هنوز نیامده است و خدا خدا می‌کنم پیدایش شود.

امروز اگر در این شرکت سرم‌هوار می‌کشید هم مهم نبود... مهم فقط دل‌روزبه بود! همانکه...  
دیروز ناگهان از دستم افتاد و شکست

خیلی منتظر می‌شوم الان وقت ناهار شده و نیامده است. یک بار دیگر شماره اش را می‌گیرم و خاموش است. خجالت را کنار می‌گذارم و به سمت اتاق آقای ربیعی می‌روم. در اتاقش نیمه باز است در می‌زنم و در اتاق را بازتر می‌کنم. با دیدنم لبخند می‌زند.  
!به سلام خانم صدر... اصلاً دیگه از روند پرونده سوالی نمی‌پرسین؟-  
چون اطمینان دارم به نحو احسن کارتون رو انجام می‌دید-

دوباره لبخند می‌زند

!برای یه جشن نامزدی کوچولو حتما تشریف بیارین-

در دلم غوغاست اما جواب می‌دهم

بله حتما... مبارک باشه ان‌شالله به سلامتی به پای هم پیر بشین-

!ذوق زده است معلوم است

!سلامت باشین، امری بود؟-

نفس عمیقی می کشم

!آقای مختاری نمی یان، کارشون دارم؟-

!خیلی عادی نگاهم می کند. خبر ندارد برای یک خبر کوچک از روزبه دارم له له می زنم

!نه خب... رفت-

!انگار شی ای محکم به سرم می خورد

رفت... کجا رفت؟؟-

.مشکوک نگاهم می کند

یعنی چی کجا رف-

!ت؟! رفت دبی

.بی جان تکرار می کنم

!دبی؟-

.چشمانش تنگ می شود

خوبی خانم صدر؟-

.اشکم می آید

...رفت... روزبه رفت-

...می روم از اتاق بیرون. ان هم همانطور یکهو

در یک چشم به هم زدن... همینکه کمی باد میانمان برخاست رفت طرفی دیگر؛ روزبه رفتی  
...یادت باشد

بدون اینکه به من گوش دهی... به اتاق می روم و بدون خاموش کردن سیستم رایانه کیفم را  
بر می دارم و می روم. اشکم باز هم می آید... زیر لب فقط همین است حرفم

...رفت الهام... روزبه رفت

درمانده و بی هدف در ایستگاه اتوبوس می نشینم

...روزبه رفت

اشکم دوباره از چشم هایم می آید

«کاش آن لحظه چشمانم را نمی بستم! به خدا روزبه من به تو گفتم «تو را دوست دارم

دوستت دارم اما همه چیز خراب شد

خرابتتر از آن چیزی که بشود حتی تصورش را کرد!... ده ها اتوبوس می آیند و می روند و من  
همانجا نشسته ام و نمی دانم چرا پای رفتنم قطع شده است. خدایا اگر قرار بود روزبه به همین  
!راحتی برود چرا در مسیر دل من قرارش دادی؟

من که دلم خوش بود به خیال امیر... مثل کودکانی که کار بد کرده اند باز زیر گریه می زنم و  
اشکم را با آستین مانتو پاک می کنم. خدایا چه کنم تو بگو... گوشه در جیبم زنگ می زند و جواب  
می دهم

!الو مادر؛ دیر کردی کجایی؟-

می زخم زیر گریه

!هیچ جا-

!نه شبه هیچ جا یعنی چی؛ بازم با روزه ای؟-

گفت روزه و دل عزادارم بی تاب شد. بلند زیر گریه می زخم و مادر دل نگرانم می شود

چی شده الهام؟! سه روزه همینجوری داری گریه می کنی... هی می خوام به روی خودم -  
!نیارم... با روزه دعوات شده؟

هی مادر روزه می گوید و دلم بیشتر آتش می گیرد. زنی کنار من همین جور ایستاده و گریه  
!بلند من را تماشا می کند. چه خبر است خانم؟! تو چه می دانی درون من چه دردیست

مامان... خیالت راحت باشه. دیگه روزه ای درکار نیست... همون جور که دوست داشتی مثل -  
!یک راهبه تا آخر عمرم موندم تنها

مادر کفرش در می آید

!لا اله الا الله... من کی گفتم همچین چیزی رو؟-

محکم اشکم را با مانتو پاک می کنم و داد می زخم

!رفت... روزه رفت... تنهام گذاشت-

بالاخره با اتوبوس بعدی سوار می شوم و درمانده و رنجور می روم خانه. چراغ خانه عزیز

...!خاموش است. چراغ دل من خاموش تر و تاریک تر

این خانه بدون حضور روزه متروکه ای بیش نبود. من دلم به همان مرد که در این طبقه پیش

عزیزش می ماند خوش بود

...عاشقم»

اهل همین کوچه ی بن بست کناری،

که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی،

تو کجا؟

کوچه کجا؟

پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقتِ آغاز کجا؟

تو به لبخند و نگاهی،

من دلداده به آهی،

بنشستیم

...تو در قلب و من خسته به چاهی

گنه از کیست؟

از آن پنجره ی باز؟

از آن لحظه ی آغاز؟

از آن چشمِ گنه کار؟



از آن لحظه ی دیدار؟ کاش می شد گُنه پنجره و لحظه و چشمت،

همه بر دوش بگیرم

جای آن یک شب مهتاب ،

..تو را یک نظر از کوچه ی عشاق ببینم

در خانه را باز می کنم. انگار سالهاست دورم از او... دلم شدیداً عزادار است. مثل رفتن امیر...

...رفت از دستم دلبرم

مادر نگران به سمت می آید

!این چه قیافه ایه! چی بود اینا می گفتی پشت تلفن؟! بلند بلند تو خیابون گریه می کردی-

:کیفم از روی دوشم می افتد، فقط با گریه می گویم

!روزبه رفت... دوباره تنها شدم-

مادرم نگران نگاهم می کند. آری مادر برای رفتنش دارم زار می زنم من روزبه را می خواهم.

برایم بیاور، مثل همان کودکی که هر چه می خواستم برایم می آوردی! تو را به خدا این بار برایم

روزبه بیاور

...فدای سرت دخترم-

می نشینم همانجا روی زمین و گریه می کنم. دستانم را از روی صورتم بر می دارد

!قسمت نبوده مادر... چرا اینطور می کنی؟-

!من بیتاب و دل تنگ و دل نگران دل شکسته قهرمانم بودم

:مظلومانه پا پس کشید و رفت و من را این گوشه دنیا کشت!... صدایم بالا می رود

من نصیحت نمی خوام... هیچی نمی خوام... من فقط اونو می خوام... می خوامش ولی دیگه -  
نیست... نیست مامان رفت. رفت از پیشم... گفته بود یه روز می دارم و میرم اگه حس کنم دلت باهام  
...نیست! دلم باهاش بود اما رفت

مادرم هم با من گریه می کند

دلت باهاش بود، چرا رفت؟؟-

...!دلتش یهو از دستم افتاد و شکست... دلشو برداشت و رفت-

می زنم زیر گریه و در آغوش مادرم جای می گیرم... هیچ چیز دلم را آرام نمی کند... فقط  
...!خودش را می خواهم خدا مددی برسان

شب دراز می کشم روحم به پرواز در می آید و می رود دنبال روزبه. آخ نه؛ انگار آب شده است  
...!و در زمین فرو رفته

!مثل امیر ناگهانی کندی و رفتی روزبه

...!گفته بودمت نکن... با من اینطور نکن!... مریض می شوم، نفهمیدی

!همه شما مردان همینطورید... عاشق که می شویم زمین می زنید

آری شاید این برای روزبه با کاری که من کردم صدق نکند؛ اما... واقعا از رفتن ناگهانی اش  
...شوکه ام

...لب به هیچ چیز نزده ام امروز و دلم می خواهد یک جوری بمیرم

...!به خودم بی غذایی بدهم تا آخر جانم بر لب بیاید. خود کشی هم بدم راستی

کار ندارد که، وقتی جانت به استخوان برسد راحت می کنی خودت را، می روی به کما و دیگر هم بر نمی گردی... نه من مادرم و فرزند دارم! باید طاقت بیاورم. با مرگ پدر توانستم پس می شود. طوری نشده که... قلب روزبه شکست، می برد می گذارد دست زنی و قلبش را رفو می کند و الهام! می ماند و چشم به راهی روزبه

اشکم گردنم را خیس می کند. تمام تنم خیس از غرق است. سرد است همه جا چرا؟! مثل آن شبی که در قبرستان کنار امیر ماندم سرد است و استخوان سوز... تقصیر خودم است نباید دل می دادم، نشد... نشد که نشد... دلم فقط بلند گریه کردن را می خواهد. کاش می گذاشت حرف بزدم و بعد برود. لااقل دلم خوش بود حرف هایم را زده ام و او نخواسته است با من باشد. اصلا الهام تو به چه دردی می خوری؟! نه حال و حوصله ای داری و نه میلی به رسیدن به خودت! شده ای مرده ای گوشت به استخوان که امروز فردا کپک می زند. به پهلو می شوم و زل می زدم به پنجره، صدای ماشین می آید و از جا می پریم و می چسبیم به پنجره. شاید خودش باشد... طاقت نیاورده و آمده... اما یک ماشین می آید و رد می شود و من همین جور آویزان پنجره مانده ام. پاهایم سست می شود و نا... امید از پنجره فاصله می گیرم. می نشینم روی تخت

روزبه تو بگو برایت چه کنم؟! خبر بفرستی بگویی الهام از من دور باشد می روم و دیگر پیدایم... نمی کنی... بگویی بیاید با کله می ایم اما یک پیامی به من بیاید از جانب تو  
زانوی غم بغل می گیرم و می نشینم

صبح هم می آید و باز یک روز سیاه دیگر! به سر کار می روم اما شدید سرم درد می کند. از...! گریه و بی خوابی. امروز هم باز کسی از جلوی اتاقم رد نشد و در اتاق بغلی را باز نکرد.  
دیگر در این ساختمان انگار هوایی نیست! هوا همان روزبه بود که حالا نیست

او که نبود من هم زیاد کاری نداشتم. بیشتر وقتم به بطالت می گذشت. یاد روزبه تمام ذهنم را  
پر کرده بود. صدای در که می آید، سرم را بلند می کنم. آقای ربیعی است

!خیلی تو فکرین خانوم صدر؟ چند بار در زدم-

.شرمنده نگاهش می کنم

!بخشید شرمنده-

خواستم یه بار دیگه یاد آوری کنم آخر این هفته نامزدی فراموش نشه. آدرس رو ایمیل می -

.کنم براتون، یا به گوشی تون پیامک می زنم

.به گوشیم بفرستین ممنون می شم-

!شاد و سر خوش است

...تشریف بیارین حتما ها-

!چشم-

.می خواهد از اتاق بیرون برود، صدایش می کنم

!اوم! آقای ربیعی؟-

.بر می گردد و تا می خواهم سوال اصلی را بپرسم پیش قدم می شود

راستی یادم رفت بگم در مورد کارگاه امیر. توی اجاره بوده مکان، اگر صاحب خونه پول رو بده -

!یه حساب سر انگشتی کردم همش می ره حق حساب کارگرا

.اوف من که این ها را نمی خواستم بدانم. ذره ای اهمیت نداشت! چشمانم را می مالم

.هر طور شما راه رو می رین، من قبول دارم. یه سوال دیگه دارم-

.منتظر نگاهم می کند

!بفرمائید گوشم با شماست-

.کمی معطل می کنم اما نهایتا حرف دلم را می پرسم

!روزبه هم می یاد مراسم نامزدی؟-

!لبخند می زند، از آن پر معنی ها

!البته که می یاد... اگر نیاد تیکه بزرگش گوشه-

.الکی لبخند می زخم و تشکر می کنم

...کاش بیاید!... کاش بیاید و من را از این همه بیخبری نجات دهد

.چهار روز دیگر روز دیدار است. بماند که سخت و جانفرسا گذشت

!بماند که هر روز به امید روشن بودن موبایل روزبه زنگ می زخم و باز هم خاموش است

...!بماند که واقعا فکرش را هم نمی کردم تا این حد دلتنگ دیدارش باشم اما هستم

...!دلتنگ دیدن رویش

...!شنیدن صدایش

...!دیدن لبخندش

!یک چیزهایی را وقتی نداری بد جور داشتنش را می طلبی

!مثل نیاز به حضور روزبه... شاید هم رفت تا قدرش را بدانم

وای روزبه من هم ارزشت را می دانم و هم می دانم چطور جا خوش کرده ای در قلبم، خیالم و  
!روحم

...!مرا بد درک کردی یا اصلا نکردی؛ نمی دانم

...!فقط می دانم چهار روز دیگر می بینمش. چه دیداری بشود اما خدا داند و بس

از صبح مثل آدم های وسواسی شده ام. دوبار حمام رفته ام. موهایم را تازه رنگ کرده بودم اما  
دوباره رنگ خریده ام و تیره اش کردم. دستانم می لرزد اما آرایش می کنم. خوب است نه خیلی  
...!کمرنگ و نه خیلی در چشم و پر رنگ

اوف روزبه دلتنگی ات دمار از من در آورده است! نمی فهمم دارم چه کار می کنم! کت و شلوار  
مشکی پوشیده ام و فقط دلم می خواهد یک شال یاسی رنگ دور طلایی سرم ببندازیم. آخر به یاد  
دارم کسی به من گفته بود

...!رنگ یاسی به من می آید

...!به من فقط یک چیز می آید؛ نمی دانم آنرا خواهم داشت یا نه

دیروز سر خاک رفتم. سر خاک مردی که دوازده سال با او خاطره داشتم و در طول دوران  
هفت سال ازدواجمان با همه خوب و بدش عاشق زندگی و همسرم بودم! ولی جنس روزبه فرق می  
!کند. آرامشم می دهد در این روزهای متلاطم

!در آینه خودم را نگاه می کنم... روزبه دوستت دارم و دلتنگت هستم اما دلگیر هم هستم

هیچ کس حق ندارد خاطره مردی را از من بگیرد که بزرگترین یادگارهایش جلوی چشمانم  
!است

در اتاق که باز می شود دل از آینه و نگاه کردن خودم می کنم. مادرم راضی به رفتنم نیست و ...عقیده دارد حالا که قضیه را تمام کرده تو هم ببر از این آدم! اما نمی شود... نمی توانم

!حداقل نه تا وقتی که او را ندیده ام و با او حرف نزده ام

!هیچ کس حس و حال مرا درک نمی کند خب پس بهتر است زیاد هم به آنها فکر نکنم  
!نظرت عوض نشد نه؟-

...!امروز عصبی ام و باز هم استرس دارم. یک ماه هم هست داروهایم را نمی خورم. به درک

نرو، نرو گفتن های مادر هم اعصابم را به هم می ریزد

!مامان... می دونی که می رم... می رم چون باید ببینمش!... تا ببینمش چیزی تموم نشده-

!خب نخواستی دیگه چه اصراری داری؟-

مامان لطفا وقتی نمی دونی چی بینمون اتفاق افتاده این حرفو نزن! خواهش می کنم... من -  
باید روزبه رو ببینم

کیف کوچک دستی ام را بر می دارم. نمی دانم حدسم درست است یا نه اما یقین دارم با امید  
.حرف می زند. دم در کفش هایم را می پوشم

!امیدوارم دیگه زنگ نزدنی به یکی برای درد دل-

.کمی هول می شود و بحث را عوض می کند و حدسم به یقین تبدیل می شود

!برو مادر دیگه چقدر دست دست می کنی آخه؟-

.پوزخند می زنی و خداحافظی می کنی و می روم آنجا که مشتاق دیدن کسی هستم

زود رسیده ام و نشسته ام گوشه ای. کسانی هستند اما من نمی شناسم. خبری از روزبه نیست  
و فقط دلشوره دارم. خدا کند که بیاید

از دور عسل و بهرام و پدر و مادرش را می بینم. عسل هم مرا می بیند. به احترام شان جلو می  
روم هر چند می دانم مادرش روی خوش نشان نخواهد داد! با عسل روبوسی می کنم و بهرام بسیار  
گرم و محترمانه با من سلام و احوالپرسی می کند همینطور نادر خان. انگار نه انگار که چه افتضاحی  
دفعه آخر پیش آمد. نگاهم به مادر روزبه می افتد. حسابی آرایشگاه رفته و به خودش رسیده است.  
خنده ام می گیرد از من سرزنده تر است! دلهره دارم اما دستم را دراز می کنم برای دست دادن.  
نگاهم می کند، لبخند نمی زند اما نگاهش سرزنش گر نیست. دستش را دراز می کند و با هم دست  
می دهیم. دوباره بر می گردم و می نشینم سر جایم. عسل می آید کنارم و شروع می کند حرف زدن  
اما چیزی از روزبه نمی گوید چرا؟! او که روزبه از دهانش نمی افتاد حالا همه اش از بهرام می گوید!  
کم کم مهمان ها می آیند و سالن شلوغ می شود. اما روزبه نیست! نکند نیاید و بمانم آنجا تک و  
تنها؟! سر و کله عروس و داماد هم پیدا می شود. عروس هم قیافه با نمکی دارد. سی و پنج شش  
ساله است و به هم می آیند. به عروس و داماد هم تبریک می گویم و مهمانی مختلطشان شروع می  
!شود و من فقط چشمم دنبال روزبه

دو ساعت گذشته و خسته شده ام از بس نشسته ام و چشمانم می گردد دنبال روزبه. دیگر  
تقریباً اواخر رقص و پایکوبی مهمانان است و بعد هم قرار است شام سرو شود ولی نیست. روزبه را می  
...!گویم نیست

گوشی ام را در می آورم و دستم را روی شماره سوپرمن می گذارم. کاش وقتی زنگ می خورد  
...پاسخ بدهد و فقط بگوید بله

فقط کمی از صدایش بشنوم. می خواهم شماره را بگیرم که بلند شدن عسل از کنارم توجهم را  
جلب می کند



با چشم مسیر رفتنش را دنبال می کنم. می رود و خودش را می اندازد در آغوش مردی که انگار سالهاست منتظرش هستم! او روزبه است... آمد و من سر تا پا هیجان، ناگهان از جایم بلند می شوم. چند قدم می روم تا به او برسم. لحظه ای نگاهش به من می افتد اما

...! انگار که چیزی ندیده باشد، دست عسل را می گیرد و از من رد می شود. به همین راحتی

پاهایم سست می شود. چشمانم می سوزد. روزبه دست دور کمر عسل می اندازد و خیلی راحت از من می گذرد. دید مرا، مطمئنم!... اما فقط دید و نگاه نکرد... من برایش غریبه ترین آدم جمع بودم! نگاه زیر چشمی عسل را هم می بینم اما از چشمان روزبه افتاده ام من... وانمود می کنم چیزی در چشمم رفته است و آرام اشک موذی را که می خواست من را لو بدهد می گیرم از پرده چشمانم. می روم و جایی می نشینم که بینمش. کنار مادرش ایستاده و دست دور شانه اش انداخته... و با آقای خوش و بش می کند. آهای روزبه منم! نگاهم کن

بغض دارد خفه ام می کند و نفس عمیق می کشم تا خلاص شوم از دست بغض لعنتی. می نشینم و از استرس پاهایم را تکان می دهم. گلویم را می مالم بلکه نفسم آزاد شود. خیلی سعی می کنم اشکم نیاید!... فقط زل زده ام به روبه رو؛ به مردی که دلم را برد و حالا اثری از او نیست

همه ور را نگاه می کند الا همان نقطه ای که من نشسته ام. دختری به سمتشان می رود.  
...! خدایا اسمش چه بود؟! نگین

با خوشحالی به سمت روزبه می رود. خدا کند روزبه لبخند نزند. اما نه؛ روزبه هم لبخند می زند! لااقل خدا کند دست ندهد. دختر دستش را دراز می کند و چشمانم را می بندم

...! نکن روزبه، برای سوزاندن من خیلی زود است. خیلی

صدای مردی مرا از جا می پراند و چشمانم را باز می کنم. مردی رو به رویم ایستاده با موهای دم اسبی و جو گندمی! صورتی گندم گون دارد و در کل قیافه اش مردانه است. اگر اشتباه نکنم برای...! گروه موسیقی جشن باشد

!خیلی وقته تنها نشستی خانوم... چرا؟! یه روسری هم انداختی سرت یعنی طرف من نیاین-

اخم می کنم اصلا حوصله ندارم. دستی به شالم می کشم

می نشیند کنارم

!خوشگل، خوشگله دیگه، چه با روسری چه بی روسری-

دوباره به روبه رو نگاه می کنم و روزبه ای که احساس می کنم لحظه ای سرش به سمت من

!برگشت شاید هم توهم من باشد

ببخشید من علاقه ای به صحبت ندارم-

!ولی من از اول مراسم چشمم به توئه... نفهمیدی؟-

وای خدا این آدم چه می گوید؟! سرم مثل کوه سنگین است و از روبه رویم گدای یک نگاهم اما دریغ؛ آن وقت این مرد از اول مرا نگاه می کرده و من نفهمیده ام! از کنار مرد بلند می شوم

!... بودین حالا-

جوابی نمی دهم و به سمت اتاق لباس ها می روم تا فرار کنم از آنجا. دوباره صدای دی جی بلند می شود که دور آخر آهنگها را قرار است بزند. برای آخرین بار هنگام رد شدن نگاهی به آن سمت می اندازم اما نگین که می رود سمت روزبه قدم هایم را کند می کنم. روزبه را صدا می زند و !روز به نگاهش می کند. دل من اما اینجا مثل یتیمان ایستاده و مرگ عشقش را نگاه می کند

دستش وسط کمر روزبه می نشیند و چشمانم سیاهی می رود. چشمانم را می بندم کسی صدایم میزند

!الهام جون؟-

چشم باز می کنم. عسل است، نگران ایستاده و من را رصد می کند. چیزی نمی گویم و راه می افتم و عسل که دنبالم می آید

به اتاق می روم و منتوام را بر می دارم. عسل دست روی بازویم می گذارد

قهترین بازم نه؟-

!سرم را می اندازم بالا که یعنی نه

روزبه هفته پیش اومد، گفت خبر ای خوب بهمون میده!... بی خبر رفت شبونه دبی و حالام -  
!که برگشته اینجوری!... همش توفکره و شدیداً ناراحته

شالم را مرتب می کنم

هیچی نشده عسل! روزبه به این نتیجه رسید بالاخره که ما به درد هم نمی خوریم-

پایش را می کوبد زمین

چرت نگو الهام... خودتم می دونی حقیقت نداره!... خیلی حالم گرفته ستا... بهرامم می خواد -  
!فردا بره، اصلاً دل و دماغ ندارم

گریه اش در می آید. می روم و دستی به بازویش می کشم

!تو چرا گریه می کنی عزیزم؟-

!چون من مطمئنم اون بیشعور که اصلاً محلت نداشت خیلی دوست داره-

:لبخند می زخم

یه وقتایی دوست داشتن کافی نیست شاید... ببین عسل ازت خواهش می کنم کاری نکنی -  
!ها... خواهش می کنم... شاید روزبه با نگین خوشبخت تر باشه

.اشکش را پاک می کند

نگین رو که الان حالشو گرفت اون... ببین من حالیم نیست... شما دوتا خیلی به هم می یاین -  
!آخه

!در آغوشش می گیرم عسل دوست داشتنی را. تمام فکر و ذکرش روزبه است

...فقط براش آرزوی خوشبختی کن-

.از بغلم بیرون می آید

!الهام! نکنه تو دوسش نداری؟-

دیگر توان نگه داشتن اندوهم را ندارم. تمام حجم ناراحتی ام اشک می شود و می بارد از  
!چشمانم

اوایل فکر می کردم بهش عادت کردم و فقط وابسته شدم اما... برادرت تمام آرامش رو ازم -  
گرفت و یه دل تنگ هدیه داد... اما به دیده منت قبول می کنم، چون واقعا می دونم لیاقت بهترین  
!ها رو داره و من به گرد خوبیش نمی رسم

.او هم اشکش می آید

!این حرفا یعنی چی الهام؟-

می خواهم جوابش را بدهم. صدای مادر روزبه از بیرون اتاق می آید که غسل را صدا می زند. با عجله اشکم را پاک می کنم. وارد اتاق می شود

!اینجایی، دارم دنبالت می گردم-

غسل نگاهی مغموم به من می اندازد و می رود طرف مادرش. مادرش نگاهی به من می اندازد  
!تشریف می برین؟-

سرم را پایین می اندازم

!بله با اجازه. بچه ها تنهان-

فقط سری تکان

می دهد و من با عجله از کنارشان می گذرم. آرام خداحافظی می کنم و می روم

بس است دیگر آنچه باید می دیدم را دیدم. باید قبول کنم که دیگر سوپر منی برای یک الهام تنها، دستی دراز نمی کند که هیچ؛ قلبی هم برای دادن ندارد! سخت است ولی این نیز بگذرد... البته  
...!اگر بگذرد... می گذرد اما خواهد کشت

من تحمل این بار غم را دیگر نخواهم داشت!... بی مهتری روزبه کشنده ترین سلاح است که به  
... .سمتم پرتاب کرد

امشب دل من شکسته و خسته ست

زیرا که یکی از دریچه ها بسته ست

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد

می روم خانه، همه خوابند. سریع به اتاق خواب می روم. باید از اینجا هم بلند شوم. اینجا مردی می آید و می رود که می دانم دیر یا زود از این خانه جوابم می کند! دنبال کار هم باید بگردم. اوف چه قدر کار دارم! آرام اشک می ریزم و لباس هایم را در می آورم و جلوی آینه آرایشم را پاک می کنم.

تمام شد

گیره موهایم را باز می کنم و می روم در رختخواب اما لحظه ای روزبه از جلوی چشمانم نمی رود. وقتی نگین به طرفش می آمد. اینجا هم چشمانم را می بندم تا نبینم

.خب الهام... بگیر بخواب که از فردا روز دیگری آغاز می شود

...!دیگر واقعا یک زن تنها هستی

تا صبح انواع و اقسام فکرها می آید سراغم اما بی خیال همه صبح به جای سر کار رفتن یک روزنامه می خرم و می نشینم در پارک تا ببینم برای خودم چه شغلی دست و پا می کنم. هیچ چیز به درد بخوری نیست، شاید هم من با کار کردن در شرکت روزبه توقعم بالا رفته بود! یک کار منشی گری هم در کلینیکی نزدیک شرکت روزبه پیدا می کنم و زنگ می زنم. سر راه می روم شرکت و یک سر هم به هاجر می زنم. به او می گویم دنبال کار می گردم

هاجر هم ظاهرا به آقای احمدی گفته بعد از سال زنش در این مورد فکر کنند. برایش خوشحالم

از شرکت بیرون می روم و می روم همان کلینیک. این هم از شانس بد من بود که منشی  
استخدام کرده بودند.

اوف... اینطور نمی شد باید هم سر کار می رفتم هم دنبال کار می گشتم

خسته و کوفته به خانه می رسم. دلم شدیداً یک روزبه می خواهد که همین الان در را باز کند  
و لبخند بزند! از همان هایی که دیشب می زد و یک فرو رفتگی در گونه اش ایجاد می کرد. بانمک  
...! می شد چهره اش... دوست داشتنی بود

بغضم می گیرد و از پله بالا می روم اما دوباره بر می گردم و پشت در خانه عزیز می روم و در  
می زنم. فاطمه خانم در را باز می کند و داخل می شوم. عزیز دستانش را برایم باز می کند می روم  
...در آغوشش. بوی روزبه می دهد

از جنس روزبه و آرامش است! سرم را روی پایش می گذارم. احتیاج دارم به محبتش... مادرم  
فعلاً همه اش نصیحت می کند. من دلم نصیحت نمی خواهد خب... همین را می خواهم؛ بغل عزیز  
من را به یاد روزبه می اندازد. دست عزیز نوازش گونه روی سرم می نشیند

!دل تو هم تنگه مگه نه؟-

:همان حالت جوابش را می دهم

!مگه دیگه دل کی تنگه عزیز؟-

یعنی نمی دونی؟-

.اشکم می آید باز

!اون که رفت... نموند!... دیگه نخواست... خسته شد از من-

...!مهم دلشه که همین جا، جا مونده! حالا هی بره دورتر-

!عزیز؟-

جونم؟-

.سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم

!شما روزبه رو می شناسی... چی کار کنم از دلش در می یاد؟-

.لبخند می زند و به چشم هایش نگاه می کنم. چشمانش، چشمهای روزبه است

!دلشو بهش پس نده... بذار دست خودت باشه... من اگه بودم دنبال دلم می رفتم-

!اگه نخواد؟-

.فقط لبخند می زند و دست به سرم می کشد

این بچه ناراحتی زیاد کشیده... زندگی خوبی هم نداشته تو ازدواج. خودش و همش غرق کار -  
کرد ولی از وقتی بزم سر و کله ات پیدا شد؛ روزبه خوب شده بود بچه ام! یه وقتایی بی خیالی آدما  
به اطرافشون از خوب بودن همه چی نیست! اتفاقا برعکس، یعنی همه چی داره خیلی بد پیش  
میره!... وقتی درد دل هم نمی کنه با من؛ یعنی هیچی حالشو خوب نمی کنه!... روزبه وانمود می کرد  
هیچی براش مهم نیست اما واقعا دوست داشتن تو براش حل نشد... البته تو رو مقصر نمی دونم ها...  
تو خودتم دلت گرو یکی دیگه بود! ولی هیچی برای این بچه خوب پیش نرفت. درمون روزبه خودتی  
مادر!... اون وقتی ناراحته خیلی راحت از خودش مایه می ذاره... از عمد با یه تصمیم اشتباه میره  
...جلو... خدا کنه این بار اینکارو نکنه

!عزیز اگه باور نکنه دوش دارم؟-

.دوباره دستی بر سرم می کشد

!حرفی که از دل بر بیاد به دل هم میشینه دختر قشنگم-



از روی پای عزیز بلند می شوم و اشکم را پاک می کنم

...ببخشید واقعا خیلی احتیاج داشتم پشتون باشم-

می خندد

!اشکال نداره مادر... تو هم دلت تنگه می دونم-

او را می بوسم و می روم بالا. در را که باز می کنم مادرم با اخم جلو می آید

!کجایی پس تو؟! هر روز، هر روز دیر می یای-

نفسم را کلافه بیرون می دهم

!چی می خوای بگی مامان، هان؟-

دست به کمرش می زند و عصبانی است

تو نمی فهمی الهام چی به سر بچه ها آوردی نه!... از صبح یه روند عمو عمو کردن. مثل اینکه -

!قول داده بهشون ببرتشون پارک! هلیا انقدر زر زر کرده که نگو... مگه حرف حالیشه؟

خب دوشش دارن چه ایرادی داره، هان؟! اونقدر شعور این بشر زیاد بود بی منت برایشون خرج -

کرد، چه پول چه مهربونی!... حالا تو این همه راپرت منو بده به اون امید... منکه اصلا نمی خوام

!ببینمش، چه خیری برام داشت هان؟

مادر همین جور نگاهم می کند

!الهام دارم بهت می گم بچه هات از نبود روزبه ضربه می خورن. می فهمی یا نه؟-

سرم را می اندازم پایین

!من خودم ضربه خوردم، طبیعیه-

مادر کلافه می شود.

!لا اله الا الله... تو کلا عقل تو از دست دادی! حالا هی می خوای بری موس موس کنی برایش -

فق

ط نگاه مادرم می کنم. آری حفظ غرور چیز خوبی است اما من دارم از دست می روم... نمی  
...!شود

تا با روزبه حرف نزنم نمی شود. عزیز گفت بروم دنبالش اما کجا؟؟

بی هیچ حرفی می روم اتاق بچه ها و صورت جفتشان را می بوسم. می دانم روزبه هم آنها را  
واقعا دوست داشت. محبتش تصنعی نبود. بلند می شوم شام نخورده به اتاقم می روم

اصلا حوصله نداشتم، نه اینکه بگویم مادرم بد من را می خواهد! اما من در وضعیتی بودم که  
...!نصیحت دلم نمی خواست

صبح حاضر می شوم و سر کار می روم. اما در روزنامه دنبال کار هم می گردم. عصر می روم  
خانه و نبود روزبه را مثل دردی در قلب با خودم همه جا می کشم. هیچ کار خاصی در شرکت نکرده  
!ام اما خسته ام شدید... خسته از این همه فکر و به در بسته خوردن

کلید در می اندازم و وارد خانه می شوم. آریا به سمتم می دود و بغلش می کنم اما تازه  
متوجه مهمان خانه ام می شوم. او هم بلند شده است و من را نگاه می کند

باورم نمی شود مادر روزبه باشد. همانجا دم در ایستاده ام و او را نگاه می کنم. مادر دستپاچه  
جلو می آید.

!چرا اونجا خشکت زده مادر؛ زشته؟-

به خودم می آیم و جلو می آیم. روبه روی مادر روزبه می ایستم. لبخند کمرنگی می زند و دستش را به طرفم دراز می کند. دست می دهم

!بخشید من یه لحظه لباس عوض کنم-

چشمانش را روی هم می گذارد و باز می کند. می روم در اتاق و یک تی شرت مشکی می پوشم دوباره هول و دستپاچه در می آورم و بلوزی را که روزبه خریده است می پوشم. موهایم را شانه می زنم و بالای سرم را با کلیپسی می بندم. نمی دانم چرا هیجان دارم شاید هم آمده باز تحقیر کند... اما دلم نمی خواهد خیلی شلخته باشم جلوی

نفس عمیقی می کشم و از اتاق بیرون می روم. بچه ها دنبال بازی می کنند. هلیا را صدا می زنم.

!بچه ها برین توی اتاق، سریع-

مادرم سینی چای را دستم می دهد. می گیرم و می روم روبه روی منیر خانم. فنجان را بر می دارد و تشکر می کند

.سینی را روی میز می گذارم و رو به رویش می نشینم

.معلوم است کمی معذب است

!کاش می شد تنها باشیم-

مادر صدای او را شنیده معلوم است. چادرش را سرش می اندازد و بچه ها را پایین می برد. نگاهم می کند و سرم را پایین می اندازم. پا روی هم می اندازد... من تقریبا تازه فهمیدم تو همون دختر توی دانشگاه روزبه ای-

فقط به دست هایم نگاه می کنم.

می دونی روزبه هیچ وقت بخاطر تو خوشبخت نشد... نه؛ اشتباه نکن نیومدم گله و دعوا... اومدم - درد دل... اون موقع که با داییش اومد خواستگاری، ما درگیر بیماری و عمل عمومی روزبه بودیم. خیلی از اینکه سر خود عمل کرد ناراحت شدم. بیشتر ناراحت شدم چون فهمیدم خیلی هم کوچیک کردی پسرمو تو جلسه خواستگاری! خواستم از اون حال و هوای افتضاح در بیاد براش ماهک رو انتخاب کردم. دختر دختر عموم... هیچ وقت از زندگیش راضی نبود، هیچ وقت!... یه بار نشنیدم به... ماهک بگه دوست دارم! ماهک که دائم با دوستاش گردش بود. روزبه هم دلسرد بود باهاش نگاهش می کنم. خاطرات او راهم رنجانده! چشم هایش خیس است. بلند می شوم و دستمال کاغذی برایش می گیرم. یک برگ می کشد و تشکر می کند

من شاید مادر واقعی روزبه نباشم، اما خدا خودش می دونه کم از عسل نیست دوست داشتیم. - بهرامم دوست دارم اما روزبه جای دیگه داره برام. چون واقعا پسر خودمه. من خودمم ازدواج اولم برای بچه دار نشدن به هم خورده بود. حضور روزبه شیر خواره منو به زندگی امیدوار کرد. من روزبه رو با تموم وجودم بزرگش کردم... شیر خشک بهش دادم ولی همونم با کلی عشق براش درست می کردم.

دوباره بینی اش را با دستمال می گیرد.

!بخشید نیومده بودم اینا رو بگم. دلم خیلی گرفته-

از عشق و محبتی که بین روزبه و عسل هست کاملا میشه درک کرد که شما مادر فوق العاده - ای هستین. عشق رو به تساوی به بچه هاتون دادین

آرام تشکر می کند و کمی از چایش می خورد. آه می کشد

اولش واقعا شوکه شدم روزبه دنبال زن بیوه ست. فکرشو نمی کردم تو همون زن باشی. خیلی - ناراحت بودم که روزبه رو اغفال کردی... شاید باهات بد حرف زده باشم اما امیدوارم تو هم منو درک کنی. ناراحت نشو از نظرم ولی اگر تو همون دختر نبودی هیچوقت نسبت بهت نظرم عوض نمی شد. بویژه که روزبه دفعه پیش چیزی بهم گفت که هنوزم شوکه ام. بچه ام چی کشیده تو تموم این سال ها و من نفهمیدم

با چشمان اشکی اش زل می زند به من

روزبه نمی تونه پدر بشه. درد آورده نه؟! یه آدم که کشته مرده بچه هاست نمی تونه پدر بشه! -  
!ماهک چطور دلش اومد

دیگر دلش طاقت نمی آورد و می زند زیر گریه. بلند می شوم و یک لیوان آب برایش می ریزم  
و می برم. کمی از آب می نوشد

...ببخشید اعصابم خیلی داغونه. این رفتنای روزبه منو می کشه-

!دوباره می نشینم. این همه مقدمه چیده است اما نفهمیدم دلیل آمدنش چیست

!خواهش می کنم این چه حرفیه-

!الهام تو روزبه رو دوست داری؟-

شوکه می شوم از سوالش و سرم را پایین می اندازم. تکه ای از پایین موهای بلندم را دور  
انگشتم می پیچم

!چرا جواب نمی دی... روزبه رو دوست داری یا نه؟-

در چشمانش نگاه نمی کنم چون خجالت می کشم

...دارم-

لیوان را روی میز می گذارد.

!پس من روزبه رو از تو می خوام-

سرم را بالا می گیرم و متعجب به او نگاه می کنم. ابرویش را بالا می اندازد

چرا اون طوری نگاه می کنی. من پسر مو می خوام الهام! حالیم نیست برای چی رفته و بینتون -

!چی گذشته، من روزبه رو از تو می خوام

!به لکنت افتاده ام... تو چه می دانی که چقدر مشتاقم

!من... من... چطور می تونم برش گردونم؟-

باز گریه می کند

من این حرفا حالیم نیست... دفعه آخر قرار بود با تو حرف بزنه... خوش و خرم رفت و بی خبر -

از دبی سر در آورد! پس به تو مربوطه! من پسر مو می خوام... نمی دونی وقتی میگه می مونم اینجا

یکی رو برام پیدا کنین یعنی چی! یعنی دلم می خواد بمیرم... من نمی دارم دوباره اشتباه قبل تکرار

بشه... روزبه آدم این شاخه اون شاخه پریدن نیست. من می شنا

سمش... محاله قید دوست داشتنت رو بزنه!... برش گردون الهام... من نمی خوام بره آمریکا. می

خوام جلو چشمم باشه. اگر روزبه تا این حد تو رو دوست داره. خواسته ی اون خواسته منم هست، اگر

!دوسش داری یه کاری بکن... غرور هیچ معنی نمیده این وسط... من پسر مو از تو می خوام

از گریه او من هم گریه ام می گیرد

باور کنین خیلی دوسش دارم اما نمی دونم اشتباه بینمون رو چطوری درست کنم. خیلی -

!دلش شکست

نمی پرسم ازت چی شده... روزبه دیگه یه پسر بیست ساله نیست که دم به دقیقه عاشق بشه! -  
اون از اولش هم اینجوری نبود... این دیگه هنر توئه چطو برش گردونی!... اگه برش گردونی مطمئن  
باش همیشه بخاطر این لطف ازت ممنون می شم؟

!برگشتن روزبه آرزوی منم هست، اما نمیدونم چطور برم پیشش -

...هزینه بلیط رو بهت می دم -

.اخم می کنم

منظورم پول نبود. روزبه ارزش همه چیز رو داره. فقط نمی دونم کجاست! موبایلشم -  
...خاموشه

.خوشحال بلند می شود و کیفش را روی شانه اش می اندازد

.از هادی می پرسم -

خوشحال روبوسی می کند و می رود و الهام می ماند با یک عالمه دلواپسی... باید می رفتم...  
باید با او حرف می زدم

.باید او را از ناراحتی در می آوردم

چند روز علاف پاسپورت گرفتن می شوم. بلیط تهیه می کنم. تا به حال تنها کشور غریب  
!رفته ام که به خاطر روزبه جسارتش را پیدا کرده ام

بچه ها مخصوصا هلیا خیلی بهانه روزبه را می گیرند. او بزرگتر است و می فهمد بعضی رفتن  
ها برگشتن ندارد و دقیقا همین سوال را از من پرسید. پرسید روزبه هم قراره دیگه نیاد مامان؟! و من  
ماندم به دلتنگی فرزندم چه پاسخ درستی بدهم و فقط خواستم بروم در اتاقش و بازی کند. خودم

آنقدر دلتنگم... آنقدر دلهره دارم... آنقدر پر از دلشوره ام... مثل مرغ پر کنده فقط دور خودم می چرخم.

یک ساک کوچک برای خودم بر می دارم. یک مانتو بنفش می پوشم با شلوار سفید و یک شال سفید دور گلدان هم می اندازم روی سرم. مادرم راضی نیست به رفتنم اما دیشب خواب امیر را دیدم... فقط خوشحال بود و می خندید. او هم راضی است... دلم گواه می دهد به این امر و به فال نیک می گیرم.

شدیدا استرس دارم و اخم و تخم مادرم اوضاع را بدتر می کند. فقط خدا کند امید را خبر...! نکند... خدا کند

بچه ها را سخت در آغوش می گیرم. آریا آویزان می شود که نروم؛ گریه ام می گیرد اما در این لحظه باید بروم، باید بروم یا دلم را پس بگیرم و دلش را پس بدهم یا دل به دل هم بدهیم و بر...! گردیم! اما در این بی خبری نمی توانم نفس بکشم

...! به فرودگاه می روم و می روم در هوای یار... او من را ترک کرد اما من بی بال و پرم بدون او

با تاکسی به هتل مورد نظر می روم و سمت پذیرش هتل می روم. از مسئول آنجا که جوانی شیک پوش است سراغ مسافری به نام روزبه مختاری را می گیرم. بالاخره این زبان انگلیسی نیم بند من جایی به درد می خورد. کلی با مرد سر و کله می زنم تا بگذارد بروم بالا در اتاقش. به اتاق روزبه زنگ می زند و می گوید خانمی با شما کار دارد ظاهرا روزبه گفته پایین منتظر باشد اما من فقط می خواهم او را در اتاق ببینم. کلی التماس می کنم و پاسپورتم را می گذارم پیشش. با اکراه قبول می کند. آن هم چون لای پاسپورت کمی هم دلار گذاشته بودم

به شماره ای که به من داده است می روم. تا به اتاق برسم بارها پشیمان می شوم اما باز به خودم جرات می دهم و به سمت اتاق به راه می افتم. به جلوی در می رسم. تمام تنم عرق کرده



است و خیلی تشویش دارم. نفس عمیقی می کشم و در می زنم. خبری نمی شود، دوباره در می زنم. پاهایم را از استرس هی تکان می دهم. زانوانم خیلی سست است و به زور خودم را سر پا نگه داشته ام. خیلی منتظر می شوم تا بالاخره در باز می شود و روزبه با موهایی خیس می آید جلوی در

زمان می ایستد یا من می میرم نمی دانم، اما فقط زل می زنم به مرد روبه رویم که مثل برق گرفته ها چشمان عسلی اش روی من خشک شده است

نمی دانم چقدر به هم نگاه کردیم اما من پیش قدم شدم و دستم را روی در گذاشتم و کمی هل دادم

!نمی خوای پیام تو؟-

.چشم از من بر می دارد

!لباسم خوب نیست یه چند دقیقه صبر کن-

و دو باره در را می بندد. چند دقیقه انگار چند شبانه روز گذشت بر من پشت در تا بالاخره این در لعنتی باز می شود. در را باز می کند و خودش می رود

ناراحت می شوم اما... برای دلسرد شدن زود است! باید حرف هایم را بزنم. داخل می شوم و در را می بندم. دست به سینه ایستاده کنار پنجره، نگاهش می کنم اما انگار خوشحال نیست

!چه جووری اینجا رو پیدا کردی؟-

.ساکم را زمین می گذارم

از هادی؟-

.عصبانی می شود

!تو خیلی بیجا کردی-

. کمی سرم گیج می رود. روزبه از دیدنم عصبانی است. آب دهانم را قورت می دهم

. باید با هم حرف بزنیم-

.الکی تی شرتش را از هیچ پاک می کند

!ما حرفی برای گفتن نداریم-

.صدایم بالا می رود

!داریم-

:داد می زند

!نداریم... بهتره بری-

.حرصم می گیرد و می روم جلوییش می ایستم. به دیوار روبه رو نگاه می کند

!به من نگاه کن-

.مثل مجسمه فقط دیوار را نگاه می کند

!دلیم نمی خواد-

.با کیف دستی کوچک در دستم می زنم تخت سینه اش

!بی خود می کنی نگاه نمی کنی... به من نگاه کن. باید حرفا مو گوش بدی-

.عصبانی کیفم را می گیرد و پرت می کند

به چی باید گوش بدم؟! من حرف دلم و زدم و توام! خب گورمو کندم اومدم اینجا... چه -  
!مرگته؟

تا به حال روزبه را اینجور ندیده بودم! چشمانم را می بندم و نفس عمیق می کشم تا به اعصابم  
!مسلط باشم

اون شب به خدا یهو از دهنم پرید. روزبه حق نداری با من اینجوری تا کنی!... تو می دونی -  
...من

.میان حرفم می پرد

خواهش می کنم حرف نزن الهام بدترش نکن!... بهت چند بارم گفتم به علاقه ات به امیر -  
احترام می دارم اما اگه بفهمم دلت با من نیست، می رم! خب رفتم... اومدی چی بگی؟! چی این  
وسط درست میشه؟! تو عادت کردی غرور منو بذاری زیر پات، هی روش راه بری! می خوام دل بکنم  
از توی لعنتی... خسته شدم از بس دنبالت دویدم... پا هام تاول زد، دلم کپک! ولی هیچی رو تو تاثیر  
!نداره... نداره... نداره

.محکم با لگد به کیفم می زند و شوتش می کند یک طرف

!در من فقط تو تاثیر داشتی!... رخنه کرده ای، مانده ای

...

.دستش را می کند لای موهای خیسش و می رود سمت پنجره

آرنجش را می زند به چهارچوب پنجره. دست می گذارم روی قلبم هنوز می زند برای او!...  
جای امیدواری هست. سرم خیلی درد می کند از بی خوابی و هیجان و دیدن حال روزبه! می نشینم  
!روی تخت... نمی خواهم گریه کنم اما مرا با گریه ساخته اند انگار

از روز اولی که دیدمت هیچ وقت فکر این روزها رو نکردم... جدی میگم... آنقدر رفتن امیر منو -  
...کشته بود که فکر نمی کردم دوباره زنده بشم!... فقط برای خاطر پیدا کردن بچه هام بلند شدم

با دستان لرزانم اشکهایم را پاک می کنم و نفس عمیق می کشم

مرگ امیر از من یه آدم سرد ساخته بود. اسم تو گذاشتم سوپر من... چون فقط تو تونستی؛ با -  
قدرت محبتت اصلا حال منو خوب کردی!... بدون اغراق می گم؛ فکر می کردم به بودن عادت کردم  
!اما تو کار بزرگتری با دلم کردی

او هنوز هم همانطور تکیه داده به پنجره

چرت می گی... هذیون می گی... حالت خوب نیست... غربت بهت نساخته... من نقشم همون -  
!مزاحم سیریش تازه به دوران رسیده ست

دستی به پیشانی ام می کشم

!چرا اینطوری می گی الان؟-

برای اینکه خسته کردی الکی خودتو... پولتو ریختی دور... ارزش نداشت بیای! من تصمیم و -  
!گرفتم که برم... می خوام برم پیش بهرام؛ برام دیگه هر چیزی که به تو ربط داشته باشه مهم نیست

دستانم می لرزد و سرم گیج می رود. وضع معده را هم که دیگه نگویم خیلی بهتر است، چون  
خودم از قصد داروهایم را نمی خورم اما آنقدر سگ جانم که درد من را نمی کشد، ولی حرف های  
!روزبه دارد مثل سمی که به بدن وارد می شود کار خودش را می کند

دروغ می گی روزبه! داری اذیتم می کنی... انتقام می گیری مگه نه؟؟ انتقام تمام این سالها -  
...!رو... نکن

!بر نمی گردد نگاهم کند چرا؟! دارم دیوانه می شوم

!هر جور دوست داری فکر کن. من فقط می خوام رها بشم از تو-

!شکم بیا و من را خوار و خفیف کن! بلند می شوم و می روم کنارش تا ببینم در آن پنجره  
!لعنتی چیست که دل نمی کند؟

آنقدر راحت دل کندن؟-

نگاهم نمی کند

!سخته اما غیر ممکن نیست. می خوام نفس بکشم اگه بذاری-

!خودم را که در آینه نمی بینم اما فکر کنم آرایشم حسابی ریخته باشد

منو نبینی خوشحال میشی؟؟-

چه دیالوگ آشنایی!... مرا انگار با خاطره ها عجین کرده اند، یادم می آید به روزبه گفتم اگر  
نبینمش نفس می کشم! او هم دقیقا همین سوال را از من پرسید و من که جوابش را انگار از قبل  
!می دانستم

آره خب! چرا که نه... پا گذاشتی رو خرخره من که چی؟! می خوام آزاد بشم از فکرت... از -  
!هوای تو... می خوام تو یه هوای دیگه نفس بکشم

و من که جمله بعدی را خودم تکرار می کنم

!و اگه جلوی چشمم نباشی بزرگترین لطف و کردی-

کمی سرش را به سمتم می گیرد و پوزخند می زند

!دقیقا-

دوباره رویش را بر می گرداند. با صدایی آهسته می پرسم

برای خوشحالیتم همین کارا رو بکنم بسه؟! دلتو می خوام پس بگیری از من؟؟ اگه نخوام دلم -  
و پس بدی چی؟

!دلتو پس دادم خیالت راحت-

انگار فایده نداشت، روزبه از من همان شب دل کنده بود! من هم مثل خودش رو می کنم به  
پنجره و بیرون را تماشا می کنم. نمی خواهم اشکم بیاید اما نمی شود

اونروز که منو بردی رستوران... منو بردی همون جایی که پاتوق من و امیر بود!... عین همون -  
شب تو ازم خواستگاری کرد. سالگرد ازدواجمونو اونجا گرفتیم... تولد امیرو... خبر اولین بارداری...  
ولنتاینای زمان آشنایی... من آنقدر اونجا خاطره داشتم که هر گوشه رو نگاه می کردم یه برگ از  
خاطراتم ورق می خورد! اوف... بی خیال برای چی می گم اینارو؟! تو دل منو همون شب پس دادی!...  
عیب نداره... باید حرفا مو می زدم... منم تصمیم گرفتم با مامان برم شهرستان! عمو اونجا برام کار  
پیدا می کنه

بر می گردم سمتش و برای آخرین بار نگاهش می کنم. نمی دانم چرا به نظرم می رسد رنگ  
!پریده است

تو تنها کسی بودی که دوست داشتم باشه تو زندگییم وگر نه من آدم ازدواج مجدد نبودم. آدم -  
دل بستن به همین راحتی نیستم خودتم می دونی! عیب نداره؛ شاید تو حق داری! ولی چه تو چه  
هیچ کس دیگه حق نداره خاطره امیر رو از من بگیره! چون بزرگترین خاطرات و یادگاری های اون  
دارن جلو چشمم بزرگ می شن! اما تو فرق داشتی... آنقدر جدا از بقیه بودی که نمی شد دل

نبست... آنقدر صادق و یک رنگ بودی که... وای، بی خیال دارم چرت می گم!... فکر کنم این بار نوبت منه برات آرزوی خوشبختی بکنم! امیدوارم هر جای دنیا که باشی خوشبخت باشی و لبات همیشه خندون!

بیا روزبه دلت را بگیر. اما من نمی دهمش... برو هر جا توانستی خوشبخت بشو

دل می کنم از کنار او بودن. می روم جلو آینه و از دستمال کاغذی روی میز توالت یک برگ بر می دارم. آرایشم را پاک می کنم. چشمانم از گریه ورم کرده حسابی! دستی به شالم می کشم. می روم و کیفم را از گوشه اتاق بر می دارم به سراغ ساکم می روم آن را هم می اندازم روی دوشم

خداحافظ ای آرزوی محال... رفتم که رفتم

به طرف در می روم و دست روی دستگیره می گذارم

ای وای یادم رفت این را بگویم، به سمت او که اصلا حتی ذره ای تکان نخورده بر نمی گردم

اما من اون شب جواب بعله رو واقعا به تو دادم! دوست دارم و به تو گفتم... فقط یه لحظه، - اندازه یه لحظه اسم امیر روی زبونم اومد، همین!... تو هم با من بی حساب شدی آخر... خداحافظ

در را می بندم و می روم و غصه ام را می ریزم بیرون. دلش سنگ شده است روزبه!... دلم را پس داد و من هم انداختمش زمین تا بشکند. دل می خواهم چه کار وقتی روزبه ای در آن نباشد!... من خودخواهانه دلش را پس نمی دهم

چقدر سخت است برای کسی که دوستش داری آرزوی خوشبختی با کس دیگری بکنی!... وای! روزبه دلت زیادی بزرگ بوده است که این همه سال برای خوشبختی من دعا کرده ای

من نمی توانم مثل تو باشم... گفته ام که فرق داری با همه!... اما برای من نشدی... چه کنم  
.حالا؟! زیادی خوش بین بودم... فکر می کردم من را ببیند همه چیز تمام است

آرام دست از پا دراز تر راه برگشت را پیش می گیرم. فقط با این تفاوت که با امید آمده بودم و  
حالا با چشم گریان دارم برمی گردم. پاسپورتم را از پذیرش هتل می گیرم. از او می پرسم چطور  
بلیط تهیه کنم؛ راهنماییم می کند. بلیط تا فردا نیست به تهران! من مانده ام تک و تنها چه کار کنم  
و کجا بروم؟! با تاکسی به فرودگاه می روم. تا فردا همین جا می مانم. اوضاع معده ام اصلا خوب  
نیست. دست روی دلم می گذارم و چنگ می زنم... آنقدر تکیده ام که روی صندلی سالن انتظار  
فرودگاه خودم را پرت می کنم

دلم همه اش گریه می خواهد... دستم برای برگشتن زیادی خالیست! به مادرم چه بگویم؟!  
زخم زبانش تمامی نخواهد داشت... اما خودم از آمدن پشیمان نیستم... لاقط تکلیف دلان مشخص  
...! شد... او به راه خودش و من هم جامانده در او

درست مثل چند سال قبل فقط این بار جایمان عوض شده است!... سرم دارد منفجر می  
شود...

!بدبختی اینجاست نرفته دلم تنگ روزه است!... نامهربان بود امروز با من اما دلگیر نیستم از او  
چشمانم را می بندم و سرم را تکیه می دهم به دیوار اما تلاشی برای پاک کردن اشک هایم  
نمی کنم. سرم گیج می رود

روزبه دوستت دارم!... دست روی دلم می گذارم، کاش کمی مهربان بودی و من را درک می  
...! کردی!... زیادی سخت گرفتی به این موضوع؛ مشکلی نبود که حل نشود

دوباره نفس عمیق می کشم که احساس می کنم شخصی کنارم می نشیند. چشمانم را باز می  
کنم و صاف می نشینم. مردی کنارم نشسته!... به صورتش نگاه نمی کنم اما دستهایی که روی دسته



چمدانش است آشناست! انگشتان کشیده اش را می شناسم!... سریع سرم را به سمت مرد بر می گردانم و از اشک لبریز می شوم... عسلی نگاهش درست به من زل زده است. نمی خندد ولی چهره اش ناراحت نیست!... اخم ندارد

...یک بار سریع اشک هایم را پاک می کنم، شاید توهم دارم اما نه!... خودش است

...!سوپر من من است

.همین جور نگاهم می کند

یه دکتر خوب سراغ نداری منو از شر دوست داشتن تو خلاص کنه؟! یه داروی قوی بده تو رو - از ذهن و قلب من پاک کنه! چی هستی الهام؟! هر چی بیشتر ازت دور می شم بیشتر ملکه قلبم ...!میشی

.فقط می توانم نامش را صدا کنم

!روزبه-

.بلند می زنم زیر گریه. دلم می خواهد از شادی بپریم بغلش و جیغ بکشم اما نمی شود

.لبخند کمرنگی می زند

چقدرم سریع رفتی!... تا به خودم بجنبم از هتل رفته بودی... دو ساعته فقط دنبالتم تو این -  
!شلوغی

.اشکم را پاک می کنم

!دنبالم اومدی؟-

!این بار عمیق تر می خندد. دلم برای چال گونه هایش هم لک زده بود

!خب مگه نگفتی به من جواب بعله دادی؟-

"اشکم باز می آید. با سر می گویم "آره

!ولی دوست دارم و خیلی یواش گفتم... نشنیدم! منم که عقده ای... واقعا دوسم داری؟-

.از گریه صدایم می لرزد

!دوست دارم... خیلی دوست دارم-

.با مشت می کوبم به بازویش

!دوست دارم دیوونه روانی-

.می خندد

...واقعا روانیم کردی تو-

نگاهمان باز هم گره می خورد به هم پلک نمی زنیم. فقط با عشق همدیگر را نگاه می کنیم.

.گوشه لبش به لبخند کش می آید

!خیلی دوست دارم الهام... دلم برات خیلی تنگ شده بود-

باز هم اشکم سرازیر می شود. دلم شانه می خواهد. یک شانه که سرم را تکیه بدهم به آن؛ او

هم سرش را تکیه بدهد به من!... یه شانه می خواهم برای آرامش. سرم را آرام به شانه اش تکیه می

.دهم. سرش را تکیه می دهد به سرم

!دوست دارم روزبه... دیگه ولم نکن!... من داغون میشم-

ولت نکردم فدات شم!... ولی ما به این جدایی نیاز داشتیم. واقعا نیاز داشتیم از هم دور -

باشیم... باید خیلی چیزها می فهمیدیم. باید می فهمیدی احساسات به من چیه! مثل من که فهمیدم

نمی تونم بی تو باشم!... یه کم زیادی تند برخورد کردم؛ اینم بذار به حساب این که خیلی دلم پر بود!  
!تو مهمونی منتظر بودم سراغم بیای ولی رفتی؛ بیشتر بهم برخورد

روزبه؟-

...جانم-

!من دلم از همون شب تنگ شد... من می دونستم دوست دارم، سخت گرفتی به من-

بوسه ی آرامش را از روی روسری حس می کنم

!می دونم عزیزم ببخشید... دیگه گریه نکن... همه چی خیلی قشنگ میشه بعد از این-

:با گریه می گویم

!می دونم-

.سوزش معده ام بیشتر می شود. دست روی دلم می گذارم و سرم را از شانه اش بر می دارم

!درد داری؟-

"با سر می گویم"اره

!باز دارو نخوردی تو... انتظار داری خوبم بشی؟-

من یه مسکن قوی داشتم گذاشت و رفت... دارو می خواستم-

!چی کار؟

!لبخند لبش جذاب است روزبه لعنتی

پاشو... اسم داروهاتو دارم؛ تا فردا که اینجا نمی شه باشیم... بریم یه چرخی بزنییم؛ یه چیزی -  
...بخوریم... برای اون دوتا وروجک خرید کنیم! برای شما خانوم دارو بخیریم

!من زیاد پول همراهم نیست... فقط به این فکر کردم که پیام پیش تو-

.دیگه من و تو نداریم که... پاشو بریم-

.می خواهد ساکم را بردارد صدایش می کنم

!روزبه یه سوال بپرسم راستشو می گی؟-

!ده تا بپرس -

!بخاطر اون زنه اومدی دبی؟-

.نگاهش پر از سوال است

کدوم زنه؟-

!اوف اسمش یادم رفته... همون که اینجا شرکت داره-

:می خندد

!دیوونه ای بخدا... اونو که قرارداد رو کنسل کردم-

!تعجب می کنم چرا؟

!من تو کارم فقط به کار فکر می کنم نه چیزای دیگه-

.لبخند می زنم. می دانستم آن زن چشمش روزبه را گرفته است. او هم لبخند می زند

دوستِ دارم چون خوشگلی، خانومی، جدی، سرسنگین، خلاصه دل من فقط پیش تو حالش -  
!خوبه

می خندم. او خوب است خیلی خوب است! ... باید از خدا هم تشکر کنم مردی مثل او سر راهم  
قرار داده است

...ساک من را هم بر می دارد و از فرودگاه می رویم. برای ما امروز شروعی دوباره است

خوشبختی خریدنی که نیست؛ با زور هم نمی شود، اما برای داشتنش می توان سعی کرد.  
!وقتی به طرفت می آید با آغوش باز باید قبولش کرد. من قبولش کردم

خوشبختی و آرامش را که با آمدن روزبه آمده بود را قبول کردم، وارد دنیای هم شدیم. روزبه  
بسیار مردی دوست داشتنی بود

یک زمان برای رفتن امیر خیلی گله کردم به خدا اما او همان خدایی است که روزبه را در سر  
...راهم قرار داد. با او ازدواج کردم! با سوپر من

...!مشکل داشتم؟ داشتم

...برای مسائل زناشویی بعد از ازدواج کمی به مشکل برخورد کردم اما

...روزبه کوه صبر بود

با مشاوره رفتن همه چیز را حل کردیم

دوستش دارم... هنوز هم با او سر کار می روم. می گوید آن اتاق فقط برای من است. از او  
حقوق هم می گیرم، خیلی خوب است!... مادر روزبه شاید قلبا نتواند بچه های من را واقعا نوه حساب  
کند اما مهم بابا گفتن بچه های من است. روزبه را خیلی راحت به عنوان پدر قبول کرده اند. بقیه

دیگر مهم نیست. همین قدر که به خواسته و علاقه روزبه احترام گذاشته و شدیداً با احترام با من رفتار می کند کافیست

...مشکلی نیست دیگر

مادر هم با ما زندگی می کند... امید را خط زده ام از زندگی ام، همانی که من را به جرم بودن با روزبه آنقدر کوچک کرد با شنیدن ازدواجم بوی پول به مشامش خورده آمده بود مثلاً بردارم... باشد!... نمی خواهم دیگر او را

...من حامی بزرگی داشتم

سهم ارث پدری ام را هم به او دادم ولی از آنجا که قدر شناس بودند و بی زحمت پول به دستشان می آمد همه را خوردند و باز به پیسی پول خوردند. جدیداً هم که فقط راه پله های دادگاه... را طی می کنند. خدا از این به بعد را برایش خوب کند

...مهم حال من است که خوبم... عالی ام... محشرم

انگشتم برای تایپ کلمه بعدی روی گوشی می رود که گوشی از دستم کشیده می شود. ایستاده بالا سرم؛ ای داد همه را خوانده و من نفهمیدم!... لبم را به دندان می گیرم. گاز دیگری به برگ کاهوی در دستش می زند. دستم را دراز می کنم تا گوشی را بگیرم دستش را بالاتر می برد و گاز دیگری به کاهو می زند.

!بده روزبه اذیت نکن-

...خوب ننوشتی عزیزم-

.حرصم می گیرد

!اوف بده به من، من برای خودم می نویسم-

می خندد

چرا می نویسی؟! بیا به خودم بگو فدا بذار منم یه ذره خر کیف بشم!... همین جوری که نم -  
!پس نمی دی

!خجالت می کشم. دوباره دستم را دراز می کنم تا گوشی را بگیرم می خندد  
!اینجا رو ببین نوشته کوه صبر بود! پاک کن بنویس دمار این بدبختو در آوردم-  
می زخم به بازویش

!خیلی بدی... اصلا وردار برو بشین بخون هی بخند-

قهر می کنم و می روم سراغ سبزی خوردن هایی که خیس کرده ام؛ از آب در می آورم.  
دستش دور کمرم می نشنید

!قهر قهرو شوخی کردم باهات-

شانه می اندازم بالا... گردنم را می بوسد

!لوس ناز نازی-

!سعی می کنم نخندم... این اصطلاح جدید را هم تازه به من اضافه کرده است

!خیلی بدی روزبه... این چیه بهم می گی؟! اونروز مامانتم بود بهم گفتی-

!به مامانم چه، الانم بیاد می گم بازم-

سبزی ها را یکبار دیگر در لگن خیس می کنم

!وسواسی... لیچ افتاد سبزی بیچاره، بسه-

...نخیرم گل داره هنوز-

از میوه های شسته شده یک خیار بر می دارد حرصم می گیرد و آب دستم را می زخم به  
...!صورتش، می خندد! از هیچ چیز عصبانی نمی شود که

!به جای ناخنک زدن پاشو برو سنگ بخر... همه رو هم دعوت کردی برای آبگوشت؟-

.غر غر کنان می رود

!زورم می یاد خدایی-

.صدایم را کمی بلند می کنم تا بشنود

!می خوای من برم؟-

.صدای بلند او هم می آید

!حرف نزن-

می خندم و به سمت اتاق بچه ها می روم، خوابند. دو سال از ازدواجمان می گذرد و بچه ها  
بزرگتر شده اند

هلیا کلاس اول است. دندانهایش ریخته است و آریا هی مسخره اش می کند. در اتاق را آهسته  
می بندم و می خورم به روزبه، در آغوشم می گیرد

!چیز دیگه ای نمی خوای؟-

.لبخند می زخم

...نه ممنون-



یه بوسم نمی خوای؟-

می خندم

!باز شروع کردی؟-

اخم می کند

!کلا خسیسی الهام... آب از لای مشنت نمی چکه-

می خندم و آرام می بوسمش

!بیا اینم سهم شما حالا برو دیگه... یه نون خواستی بخری ها-

می خندد و عقب عقب می رود

چیز دیگه ای نمی خوای؟-

پا می کوبم زمین

!برو دیگه-

دیشب هوس ابگوشت کرده است. من هم چون خودم دوست ندارم هیچوقت درست نمی کنم  
اما دیروز دیگه زیادی هوس کرده بود. این اولین ابگوشت است که درست می کنم! دیوانه از ذوقش  
زنگ زده پدر و مادر و غسل هم بیایند. اگر ابگوشت بد بشود حسابی ضایع می شوم. برای اطمینان و  
برای گشنه نماندن خودم کمی هم مرغ گذاشته ام

می روم و یک لباس مناسب تر می پوشم و موهایم را جمع می کنم. آریا خواب الود جلوی در  
ایستاده است. دستش هم طبق معمول به شلوارش است! می روم دستش را می گیرم و در دستشویی  
را باز می کنم

!تا بیدار میشی بگو بریم دستشویی مامان -

خواب الود می رود دستشویی و با زور من دست و صورتش را می شوید. هلیا را هم با زور بلند می کنم نزدیک ظهر است، سریع یک لباس خوب هم برایشان می پوشا

نم.

صدای زنگ در می آید، می روم سمت در و در را برای مهمانان باز می کنم. غسل اول از همه خودش را می اندازد داخل و روبوسی می کند

!وای الهام یه فرقی کردی، ببینمت؟-

زل می زند به چهره ام. صدای منیر خانم می آید

!مدل ابروهاشو عوض کرده-

غسل بشکنی می زند

!ایول، خیلی خوشگل شدی-

تشکر می کنم از غسل و به مادر روزبه لبخند می زنم و روبوسی می کنم

...خوش اومدین-

دستی به بازویم می کشد

!قربونت... روزبه نیست؟-

!رفته بیرون الان می یاد-

با نادر خان هم روبوسی می کنم

آریا و هلیا هجوم آورده اند سمت عسل و جیغ و داد می کنند. می خواهم در را ببندم روزبه هم وارد می شود.

اومدن؟-

خریدها را از دستش می گیرم.

همین الان اومدن-

می روم آشپزخانه و روزبه سمت مهمان ها، سر و صدای عسل و بچه ها تمام خانه را پر کرده.  
عسل مثلا امسال کنکور دارد عین خیالش هم نیست! خوش و خرم و فارغ از دنیا

روزبه می آید آشپزخانه

عجب بویی راه انداختی-

دست به سینه نگاهش می کنم.

به خدا اگر خوب نشده باشه می کثمت مهمون دعوت کردی-

آرام لپم را می کشد

...اول صبح مزه اش کردم خوب شده فدا-

می خندم و سفره را دستش می دهم. با سر و صدا سفره را می اندازد

...امروز سوسول بازی نداریم رو میز، روی زمین و آبگوشت و پیاز و-

مادر روزبه می آید آشپزخانه؛ دستپاچه می شوم

کمک نمی خوای الهام جان؟-

!دستپاچه ام خیلی

!وای نه مرسی... یه آبگوشت دیگه. ببخشید-

.لبخند ملیحی می زند

!خیلی هم عالی... همش که نباید برنج خورد! راستی مادرت برنگشت از ابهر؟-

.روزبه می آید آشپزخانه

!نه والا، خانوم هم بخاطر بچه ها سر کار نمی یاد بعد تازه حقوقم می خواد-

.مادر روزبه نگاهم می کند

!کی میاد مادرت؟-

!آخر هفته دیگه-

.بشقاب پیاز را از دستم می گیرد

!این یه هفته رو بذار پیش من باشن. تو هم به کارت برس-

.متعجب نگاهش می کنم. روزبه چشمکی می زند و دست دور شانه مادرش می اندازد

چی بهتر از این؟؟-

کمی خوشحالم. بچه ها برعکس منیر را خیلی دوست دارند به ویژه آریا علاقه عجیبی به منیر

.خانم و عزیز دارد

آبگوشت تاریخی میان به به و تعریف های نادر خان و روزبه خورده می شود. آبگوشت تمام می

!شود، خنده های روزبه نه

آقا از سر جاتون بلند نشین... این آبگوشت کادو داره-

چشمانم گشاد می شود

!روزبه-

می خندد

!خب همین که به خاطر من آبگوشت گذاشتی اینهمه خوشمزه، کادو داره دیگه-

مادرش هم می خندد

!تو آبگوشت چی ریختی الهام شنگول شده این؟-

خجالت زده سرم را می اندازم پایین. روزبه به اتاق رفته است و ما همین طور نشسته ایم دور

!سفره. دستی با یک آویز زیبا می آید دور گردنم، دهانم باز می ماند

!روزت مبارک عزیزم-

همه دست می زنند. نمی دانم چه بگویم بر می گردم به طرفش

وای روزبه چه لزومی داشت؟؟-

!اختیار دارین بانو... همین که تو زندگی من هستی خودش بزرگترین نعمته برا من-

با خوشحالی رویش را می بوسم

!ولی روز زن فرداست-

می خندد و کنارم می نشیند

!کادوی شما ویژه... فردا باید خونه مامان و عزیزم بریم. کادوی مامانتم می مونه تا بیاد-

.مادر روزبه لبخند می زند

!شما خودتون برای من بهترین کادوین -

.عسل ناز می کند و پشت چشمی نازک می کند

!خدا شانس بده -

.همه می خندیم و روزبه نگاهش می کند

!کادوی شما هم فردا -

با جیغ بلند می شود و می آید پیش روزبه و گونه اش را می بوسد. دستی به آویز می کشم و

نگاه تشکر آمیزم را شکار می کند

!خیلی بهت می یاد -

!ممنون... خیلی ممنون -

.صدای نادر خان می آید

شما دو تا مرغ عاشق نمی خواین سفره رو جمع کنین؟! یه چایی هم بدی عروس خانوم که -

!دستت درد نکنه

.چشمی می گویم و بلند می شوم

...روزبه همیشه من را تاج سرش کرده است!... آنقدر خوشحالم که نگو

دارم ظرف ها را در ماشین ظرفشویی می گذارم منیر خانم می آید کنارم. ظرف ها را از دستش

می گیرم

!شما زحمت نکشین -

فقط نگاهم می کند

!چیزی می خواین؟-

لبخند می زند و بغلم می کند

خوشبختی و خوشحالی روزبه رو می خواستم که بهش دادی... ممنونم ازت الهام... از این که -

... تو زندگی روزبه هستی ممنون

دستان روزبه دورم می نشیند

!منم بغل کنین بی معرفت ها... کمبود محبت می گیرم الان-

مادرش بغلش می کند

!قربونت عزیزم... ان شالله همیشه خوشحال باشی-

از آشپزخانه می رود و می مانم با روزبه. می آید و دست دور کمرم می اندازد

!تو کی به من محبت می کنی؟-

دستم را می گذارم روی سینه اش

...!برو زشته روزبه خجالت بکش-

!قول شب و بده من برم پی کارم -

می خندم

!خیلی رو داری-

:گونه ام را می بوسد، صدای پدر روزبه می آید

!پس این چایی چی شد؟-

.هول از آغوش روزبه بیرون می آیم

!الان می یارم چشم-

می خندد و سر خوش بیرون می رود. همیشه همین مدلی است، آدم را در عمل انجام شده  
...می گذارد. سوپر من من است

!اگر او برایم این گونه مایه می گذارد؛ من هم از او دریغ نخواهم کرد

دوستت دارم " را "

من دلاویزترین شعر جهان یافته ام

.این گل سرخ من است

دامنی پر کن از این گل ک

ه دهی هدیه به خلق

!که بری خانه دشمن



که فشانی بر دوست،

راز خوشیختی هرکس به پراکندن اوست

— در دل مردم عالم — به خدا

نور خواهد پاشید

روح خواهد بخشید

تو هم ای خوب من! این نکته به تکرار بگو

این دلاویزترین شعر جهان را همه وقت

نه به یکبار و به ده بار، که صد بار بگو

دوستم داری " را از من بسیار بپرس "

دوستت دارم را با من بسیار بگو.

مونا\_67